



# هرزه یک تسهادات به

امین انصاری

## خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «به شهادت یک هوزه» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

**اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید**، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً مبلغ **۵ پوند** از طریق **وبسایت** به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است. هرگونه حمایت شما، حمایت از نشر آزاد و بدون سانسور است.

**اگر در ایران هستید** و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر آن (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر به وبسایت ما به آدرس [nogaam.com](http://nogaam.com) مراجعه کنید و یا با ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

# به شهادت یک هرزه

امین انصاری



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: به شهادت یک هرزه

نویسنده: امین انصاری

موضوع: رمان ایرانی - ادبیات فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: آبان ۱۳۹۹ (نوامبر ۲۰۲۰)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۸-۷

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

به یاد  
سیامک،  
نگار،  
مادر باختری  
و آنهای دیگر.



با سپاس از همسر مهنوش  
که با حمایت همیشگی اش  
امکان نوشتن را در این  
سالهای شلوغ و طوفانی فراهم کرد.





مبارزه‌ی انسان علیه قدرت،

مبارزه‌ی حافظه علیه فراموشی است.

میلان کوندرای



## قرار

روی پله‌ی آخر زانوهایش شل شدند. برگشت به سمت آپرا هاوس<sup>۱</sup> که در تاریکی مثل دندان‌های برآمده‌ی یک موجود افسانه‌ای می‌درخشید. لختی پابه‌پا کرد. یک قدم برگشت به سمت رستوران و دوباره چند پله‌ای پس رفت. رسید پایین پله‌ها و بعد چند قدم برداشت به سمت نرده‌هایی که به آب بندر ختم می‌شدند. قدمی مانده به آب، دوباره سر و کله‌ی مورچه‌ها پیدا شد. در چشم‌به‌هم‌زدنی سر تا پایش را فتح کرده بودند. دستش را زد به کمر و دوتا شد. در همان حال با چشم‌های بسته درنگی کرد و بعد هم‌زمان با کمر راست کردن تا می‌توانست هوا را بلعید و داد توی سینه‌اش. مورچه‌ها کمی پراکنده شدند اما خیلی زود برگشتند. دستش را آورد بالا و دوباره سعی کرد توی آن تاریکی پیدایشان کند. ردشان را روی پوستش حس می‌کرد، گهگاه حتی گزیدنشان را می‌فهمید اما نگاه که می‌کرد چیزی نمی‌دید. توی آن چند هفته صدایشان می‌کرد «لشکر گیتا». از سر عادت با دست‌هایش چند بار محکم لباسش را سر تا پا تکاند بلکه از شرشان خلاص شود. بی‌فایده بود. مورچه‌ها به هر سوراخی سرک می‌کشیدند.

خوب که به آن سوی بندر نگاه کرد دید مایک با آن صورت مطمئنش نشسته نوک یکی از دندان‌های آپرا هاوس و داد می‌زند: «حسام، به جای راست، چپ!». مایک، تو

---

<sup>۱</sup> Sydney Opera House

نمی‌دانی ما هم خواب چه کابوس‌هایی بوده‌ایم! من با تو از تهران چیزی نگفته‌ام هنوز. برایت ساده است بگویی به جای راست، چپ. مایک ناپدید شد. به خیال حسام رسید که افتاد توی دهان آن موجود افسانه‌ای.

با تمام وجود می‌خواست آرامش بندر را ببعد؛ آسودگی قایق‌های کوچک را که لمیده بودند کنار هم، لَختیِ رطوبتی را که چمبره زده بود روی ساختمان‌ها و نورهای رقصان توی آب. می‌خواست تنی به آب بزند، شاید که مورچه‌ها غرق شوند. خم شد و یک عالم هوا را داد بیرون. به ثانیه نکشیده دوباره قد راست کرد و نفس عمیقی کشید. نه، لشکر گیتا ره‌ایش نمی‌کرد.

دستش را گذاشت روی نرده‌های لب آب و فضای توی رستوران را تخیل کرد. چلچراغ‌های کوچک آشنا را دید و نور اندکی که از دیوارکوب‌ها ساطع می‌شد و میزها را یک‌به‌یک روشن می‌کرد. پیشخدمت‌های شیک و پیک، با آن یقه‌های آهارزده و لبخند‌های ساعتی بیست و دو دلار لابه‌لای میز مشتری‌های رستوران می‌جنبیدند. دور هر میز دو سه نفری را در خیال دید. دو تا اینجا، سه تا آنجا... گیلاس‌هایی که از شراب متوسطِ رو به خوب پر می‌شدند و دندان‌هایی که می‌نشستند روی فیله‌های ترد و آبدار، کاهوها و سیب‌زمینی‌های سرخ‌شده و زبان‌هایی که دست نمی‌کشیدند از چرخیدن... با کف دست کشید روی صورتش. انگار که مورچه‌ها به چشم‌هایش رسیده باشند. چند بار پلک زد که شاید خیال‌های مزاحم از سرش بپرند. خوب که نگاه کرد، دید اُپرا هاوس سر جاییش می‌درخشد و آرامش بی‌ربط محیط همچنان جلوه می‌فروشد.

میزها پر بودند. پیشخدمت‌های شق و رق از این میز به آن یکی می‌پریدند و با لبخند‌های مصنوعی سفارش‌ها را ثبت می‌کردند. چشمی چرخانده، اما گیتا را ندید.

دوباره چشمش افتاد به اُپرا هاوس پشت شیشه‌ها که حالا مثل نهنگ سفیدی در دوردست‌ها از دل آب‌های سیاه بندر سربرآورده بود.

اول بوی گیتا بود که پیدا شد و بعد دستش که نشست روی شانه‌اش. در فاصله‌ی برگشتن و دیدنش دوباره پرت شد به زیرزمین بی‌نور حاجیه خانم اشراقی در سعادت‌آباد. پرت شد به استکان‌های چای زعفرانی دم‌کشیده و نور قرمز روی دیوار، نور قرمز روی سقف، نور قرمز روی پوستش...

زودتر رسیدم، گفتم یه سر برم دستشویی...

و لبخندی آشنا نشست روی صورتش. حسام با حیرت به تک‌تک اجزای صورت گیتا نگاه کرد و بعد نیم‌قدمی فاصله گرفت و سر تا پایش را ورنانداز کرد. یک ماه ندیدن تو مگر چقدر می‌تواند تصویرت را در ذهنم تغییر بدهد؟ این خط‌های روی صورتت را هیچ یادم نمی‌آید، گیتا. باید تصویرشان را قاب کنم توی سرم برای آینده.

فرق کردم؟

جا افتادی! شایدم جوون‌تر شدی...

داری می‌لاسی باهام؟

صدای پیشخدمت همه‌مه را پس زد،

پس نیاز نیست که بازش کنم؟

نه، می‌خوام خودم بازش کنم. ممنون!

دختر زیبایی بود. سری تکان داد و خم شد که بطری را بگذارد روی میز. حسام یک گردن‌بند ظریف طلایی را دید که از یقه‌اش افتاد بیرون. مسیحی بود بی صلیب که احتمالاً از ماتحتش جوش خورده بود به زنجیر. دختر می‌رفت و از روی گاری کوچک چوبی‌اش هر بار یک چیزی را می‌آورد می‌گذاشت روی میز. مسیح از یقه‌اش می‌زد بیرون و هر بار عطر محبوس توی آن لباس سفید را محض تبرک می‌پراکند روی میز. مسیح می‌رفت تا زیرزمین تاریک سعادت‌آباد و برمی‌گشت و در پس هر رفت و آمد، نیمی از صورت گیتا در پس‌زمینه‌ی تاب‌خوردن‌های زنجیر به چشم حسام می‌آمد.

چه خوشگله...

آره. احتمالاً روسه. شایدم اکرایی باشه. اینا رنگ چشمشون با رنگای روشن انگلوه‌ها<sup>۲</sup> یه نمه فرق داره.

یکم لشه سبزشون. تیز نیست.

حسام خرده‌خنده‌ای کرد و دست برد که شیشه‌ی مشروب را باز کند.

مال استرالیای جنوبیه. مال ادلید<sup>۳</sup>.

شهر پیرپاتالا!

گیلاس‌ها نرم‌نرمک از سرخی شراب رنگ می‌گرفتند.

این مدت کجا بودی حالا؟

<sup>۲</sup> از نژاد انگلیسی.

<sup>۳</sup> Adelaide

گیتا چیزی نگفت. با نگاهی پر از ترس زل زد به چشم‌های حسام. انگار که هراسیده باشد از کل شب و آن حرف‌هایی که آستنش بود. حسام پشیمان از سوالی که پرسیده، از درون یخ بست. عاقبت در دل وضعیتی که نمی‌توانست ادامه پیدا کند، بی‌هوا گیلان خودش را برد بالا. گیتا که معلوم بود به زور لبخندی را نشانده روی صورتش هم همین کار را کرد. برای ثانیه‌ای چشم در چشم هم ماندند. به سلامتی چی بنوشیم گیتا؟ مورچه‌ها دوباره روی دستش راه می‌رفتند. صدای لیوان‌هایی که به هم می‌خوردند توی سرش اوج می‌گرفت. لبخندها و چشم‌هایی که می‌درخشیدند سرش را پر کرده بودند و صدای موسیقی زمینه، حالا به غمگین‌ترین لحن به گوشش می‌رسید. گیتا با آن نگاه ملامت‌بار آرام گفت: «به سلامتی سال دیگه همین وقت، همین میز؟» همین را در همه‌ی این سال‌ها گفته بودند. گیلان‌ها به هم نخورده گیتا دستش را پس کشید. نگاه سرخورده‌ی حسام از تکان‌های شراب توی گیلان روی میز رسید به صورت گُرگرفته‌ی گیتا. لب‌های سرخش روی هم فشرده شدند و عاقبت کلمات لغزیدند روی زبانش.

دیدمت بیرون. دیدمت که داشتی نفسای عمیق می‌کشیدی.

نگاه حسام افتاد روی میز. برای اولین بار توانست هاله‌ای از مورچه‌ها را ببیند. با آن هیکل‌های کوچک و شفافشان تن او را از نو فتح می‌کردند. ترسید. دستش را روی هوا تکان داد انگار که بخواهد مگسی را از پیش چشمش بزند کنار. خوب نگاه کرد. مورچه‌ها دوباره غیبتشان زده بود. گیلان را گذاشت کنار بطری و سرش را چند باری تکان داد. زن صلیب مرد است؛ زن و خواستش، زن و وسوسه‌اش. پرت شد توی یقه‌ی دختر پیشخدمت. بیا تمامش کنیم گیتا. بیا برگردیم... مسیح طلایی کوچکی را تخیل کرد که یک زن را به دوش می‌کشد. بعد نسخه‌ی زنانه‌اش را که زنی مسیح‌وار مردی را به دوش می‌کشد و بعد نسخه‌ای که زن زن را و مرد مرد را. حسام با خودش

داشت فکر می‌کرد که عشق می‌تواند صلیبی از آب دربیاید جوش خورده به ماتحت آدمیزاد... صلیبی که تا گور باید با خودش بکشد.

چند باری توی یک ماه دوری خودخواسته‌ای که داشتند رفت که گوشی را بردارد و بگوید غلط کردم، هیچ کجا نمی‌خواهم بروم. اینها که گفتم همه‌اش مسخره‌بازی‌ست. گذشته با تمام آدم‌هایش مرده و حتی بوی گند نعشش هم مدت‌هاست که دیگر نمی‌آید. گوشی را برنداشته بود و نگفته بود. ته دلش می‌گفت حتما می‌تواند خودش را یک جوری قانع کند و با خودش به این نتیجه برسد که شاید این آدمی که ما خوابش هستیم، توی دنیای این آدم، مردها و زن‌های دیگری هم هستند. آدم‌هایی که بشود دوست‌شان داشت. من نه از تو... از این خواب خسته‌ام گیتا... با یک آدم بیست سال یک خواب را شریک بودن، با هم چشم بازکردن، با هم خوردن، با هم عاشقی کردن، کردن، با هم خوابیدن، با هم خواب دیدن... خواب هم اگر باشد... گیتا، مگر خودت نمی‌گفتی مطمئنی خوابیم؟ خواب هم اگر باشد بس است. آدم باید بشود طرف را به پهلوی دیگر بغلتاند. آدم باید بشود از دایره‌ی تکرار بی‌معنی اتفاقات بزند بیرون. گیتا بنا کرده بود به نگاه کردن و چیزی نگفتن. آدم باید بشود خودش را از دیدن یک صورت تکراری و برانگیخته‌نشدن به وقت نیاز خلاص کند؛ از امنیت مهوع یک سلام و علیک بیست ساله. این طور بگویم دوست داری؟! به کار حساب و کتابت می‌آید؟ تو این کرمی را که به جان من افتاده چطور می‌توانی بفهمی؟ چطور می‌توانم راستش را بگویم، گیتا؟ می‌ترسم از گفتن. می‌ترسم بگویم و دوباره ویرانت کنم.

ما چیزی کم نداریم توی این دنیا. یادت نره چی بودیم و چی ساختیم  
حسام خان طبری!



قبول! همه‌اش قبول...

گیتا بی‌تکان و تغییری در حالت صورتش تا آخر حرف حسام را شنید؛ تا آنجایش را که گفت می‌خواهد تماشاش کند و برود دنبال یک زندگی دیگر. تا آنجایش که قاعدتا باید می‌گفت آن زندگی‌ای که می‌خواهد برود دنبالش با زندگی حالایش چه فرقی دارد؛ اما نگفت. به بی‌معنی‌ترین شکل ممکن از گفتن ماند. گیتا، همان‌جا که بود، کنار پنجره‌ی هال، برای چند دقیقه‌ای ایستاد، بی‌آنکه چیزی بگوید. نگاهش از کف زمین به صندلی، به آباژور، به سقف، به فرش به هر چیزی می‌پرید بی‌آنکه با حسام چشم در چشم شود. بعد زیر لب گفت که فعلا حرفی برای گفتن ندارد. به لکنت افتاده بود. کلمات روی زبانش قیقاج می‌رفتند. گفت می‌خواهد برود فکر کند. گفت می‌فهمد، خواب را می‌فهمد و اینکه این یک‌بارگی می‌تواند جبر این خواب باشد، اما نمی‌تواند قبولش کند؛ نمی‌خواهدش. یک‌باره زد زیر گریه و گفت: «هرزه‌ای حسام!»

هرزه‌ای حسام! با کلمه‌ها لاس می‌زنی فقط. داستان می‌بافی!

هرزه؟! مایک هم که همین را می‌گوید! این را اولین بار از چه کسی شنیده بود؟ انگار یکی سیلی خوابانده باشند توی گوشش. برای لحظه‌ای خاطره‌ی گنگ و دوری توی سرش جان گرفت. من این را قبلا هم شنیده‌ام. خیلی قبل. از مایک هم آن‌طرف‌تر. حسام در جواب گیتا چیزی نگفت. توی سرش داشت می‌گشت دنبال ردی از آدم یا آدم‌هایی که پیش‌تر می‌شناخت؛ کسانی که جایی به او گفته باشند «هرزه». کامش زهر شد.

جرات داشته باش! بگو پای کس دیگه‌ای وسطه!

یک نفر نیست گیتا! پای خیلی‌ها وسط است. تو اما نمی‌خواهی نامشان را بدانی. باور کن! بی‌اختیار رفت در آغوشش بگیرد. گیتا نگذاشت. بلند داد زد: «گم شو هرزه!» و دوید توی اتاق خواب. صدای گریه‌اش نیامد. چند وقت بود که در آغوشش نگرفته بود؟ نفرسده بودش به سینه‌اش؟ حسام توی سرش زل زده بود به خودش. به اینکه با تمام وجود حد اضطراب و غم را توی نگاه و صدای گیتا درک می‌کرد، اما وقتی رفت، عین سنگ در جایش ایستاد؛ بی‌هیچ میلی به اینکه دنبالش برود یا اصرار کند در کنارش بماند. یک بار دیگر به این اطمینان می‌رسید که می‌خواهد از این بازی بزند بیرون. دلیل روی دلیل می‌گذاشت که آرام بگیرد. گیتا، تو نمی‌خواهی نامشان را بدانی. من حتی هنوز اسم همه‌شان را به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم دارند جایی انتظارم را می‌کشند.

گیتا تنها در اتاق خواب تا صبح بیدار ماند. حسام می‌توانست صدای قدم زدنش را خوب بشنود. دلش برایش می‌سوخت اما چاره‌ای نبود. باید دندان به جگر می‌گذاشت. کنار پنجره‌ی هال، روی کاناپه دراز کشید، به آسمان بی‌ستاره‌ی سیدنی زل زد و تا صبح به تمام امکان‌ها و احتمالات فکر کرد و در آشکال مختلف هرزه بودن خودش غرق شد. مایک، گیتا هم دارد حرف تو را می‌زند پیرمرد! به گیتایی فکر کرد که آخرش از اتاق خواب بیرون می‌آید، دهان باز می‌کند و چیزی می‌گوید که جهانشان را برای همیشه تغییر می‌دهد. به تمام آسمان ریسمان‌هایی فکر کرد که احتمالاً باید بیافد.

می‌خوام کارمو تعطیل کنم یه چند وقت. می‌خوام وقتی تصمیم می‌گیرم پیش چشمم نباشی.

این خودش اولین معجزه است. این که خانم مدیر موفق، مدیر توسعه‌ی فناوری تلوستر، کسی که هفت روز هفته را روزی ده ساعت مفید کار می‌کند بالاخره از میزش بکند... خورشید وسط آسمان بود که اینها را گفت. چشم‌هایش گود افتاده بود و بی‌رغبت به اطراف نگاه می‌کرد.

تا پونزده دسامبر هیچ غلطی نکن! توی رستوران در موردش حرف می‌زنیم.

حسام بر این گمان بود که مورچه‌های نامرئی از همان لحظه سر و کله‌شان پیدا شده بود. از جایی توی جیب شلوارش، یا از سوراخ‌های کمر بندش زده بودند بیرون. حالا از پاهایش شروع می‌کردند هر بار و می‌آمدند بالا. وقتی می‌رسیدند به قلبش، صدای رُب‌رُپ‌په‌ی پاهایشان را می‌توانست بشنود. حالا هم صدای پایشان لابه‌لای صدای کلیدهای پیانو در رستوران می‌آمد. گیتا یکی از چاقوهای روی میز را برداشت و با انگشت اشاره کشید روی لبه‌اش.

قبوله حسام‌خان طبری! اما...

گیتا مکشی کرد. مژه هم نمی‌زد. انگار می‌خواست کوچک‌ترین عکس‌العمل او را ثبت کند. حسام از موی سر تا انگشت‌های پا گوش بود؛ بی‌هیچ حرکتی.

طلاقی در کار نیست فعلا. شر می‌شم آگه سمج‌بازی دربیاری. اما آزادی. منم آزادم. فقط یه شرط داره...

و دوباره زل زد به مردمک‌های چشم حسام در انتظار لرزشی، حرکتی، چیزی.

از این شهر باید بری. هر جا که دوست داشتی برو. فقط اینجا نباش.

حسام پلک‌هایش را برای لحظه‌ای به هم فشرد، در جستجوی معناهای پشت این جمله‌های کوچکی که شبیه احکامی آسمانی بر سرش خراب می‌شدند.

یک سال دیگه همین وقت همین جا همو می‌بینیم. هر چی که شده باشه، شب پونزدهم دسامبر اینجاییم.

گیلاسش را از روی میز برداشت. زل زده بود به چشم‌های پرسشگر حسام که انگار سفیدی‌اش را مورچه‌ها پرکرده بودند. بی‌وقفه پلک می‌زد. حسام به کندی به سمت گیلاسش رفت، برش داشت و آوردش بالا. به چشم‌های گیتا خیره شد و بی‌آنکه دقیقاً بداند چیزی که می‌گوید چه عاقبتی ممکن است داشته باشد گفت:

به سلامتی سال دیگه، همین وقت، همین میز!

گیتا، این یک ماه چه اتفاقی افتاده که این قدر ساده از من می‌گذری؟ نکنند داری به امکان‌های پیش پایت فکر می‌کنی؟ به دنیای قشنگ بدون من؟ نکنند از لوک لاسو چیزی شنیده‌ای خانم مدیر؟ اینها اصلاً به من چه دخلی دارد گیتا؟ صدای خوردن گیلاس‌ها به هم، طیننی شد که وجودش را در پلک به هم‌زدنی فتح کرد. مورچه‌ها یک‌بارہ پس رفتند. این صدای رهایی بود؟ صدای غلتیدن آن آدم دیگر از یک پهلو به پهلو دیگر؟ یا صدای بیدار شدن از یک خواب بیست ساله؟ صدای خلاصی... «هرزه‌ای حسام!» هرزه‌ام! چه باک! حسام داشت با خودش کنار می‌آمد که تن دادن به این ادعا می‌تواند همه چیز را ساده‌تر کند. می‌تواند راه فراری باشد. هرزه‌ام! چند باری این را با خودش تکرار کرد وقتی شراب شیراز می‌نشست لای پرزهای زبانش.

درست زمانی که فکر می‌کرد باید به فکر نقشه‌ی جدیدی بیفتند، درست وقتی که داشت در خیالش آماده‌ی داستان‌پردازی می‌شد، گیتا به دلیلی که او از آن سر در

نمی‌آورد غافلگیرش کرده بود. می‌بینی گیتا؟ بعضی وقت‌ها تمام شدن یک عمر رابطه فقط به این بند است که یکی دهان باز کند و چرک را بالا بیاورد؛ یکی خسته شود از عادت بودن در کنار دیگری. راستی، این صدای ظریف خوردن گیلاست به گیلاسم چقدر شیرین است.

جرعه‌ی اول هنوز گلویش را پایین می‌رفت که لبخندی بی‌اجازه نشست روی صورتش. حتی نمی‌خواست از گیتا، از حالش یا از آینده‌اش بپرسد. صدای نگار غلتید توی گوشش: «مواظب خواهرم باش!» نگار، نگار، نگار، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ دستش را یک آن آورد بالا اما خیلی زود به خودش مسلط شد. می‌ترسید گیر بیفتد. این شام باید ساده‌ی ساده برگزار می‌شد. با چند جمله‌ی ساده، چند حرف تکراری، تعریف از غذا و شراب و بعد یک خداحافظی سخت. لبخند روی صورتش بیشتر کش آمد. می‌خواست پنهانش کند اما نمی‌توانست.

برنامه‌ات چیه؟

برنامه‌ای ندارم. فکری نکردم. رفتم سر کار و برگشتم خونه. فیلم دیدم و خوابیدم. دوباره رفتم سر کار و دوباره برگشتم خونه. همین. فکری نکردم. منتظر بودم برگردی. می‌خواستم بدونم چه کاره‌ایم.

حالا می‌دونی.

حالا تازه وقت فکر کردنه...

فعلا با من باش... همین یکی دو ساعتو فقط...

باقی‌اش را نگفت. حرفش را خورد. بغض کرد و چند ثانیه‌ای بعد آرام شد. می‌خواستی بگویی برو بخواب، با همین دختر روس یا اکرائینی یا هر کوفتی که هست. برو، دست بینداز لای موهایش، توی یقه‌اش... نگفتی، گیتا. حسام گیلاسش را تا ته بالا کشید. سینه‌اش سنگین بود. می‌خواست خیلی چیزها بگوید اما مجبور بود به نقشه‌اش بچسبد. این شام باید ساده‌ی ساده برگزار می‌شد. بی‌هیچ حرف اضافه‌ای.

باز چهارتایی با هم فریاد می‌زنیم. صدای پاسدارها از دور  
می‌آید. دارند فحش‌مان می‌دهند. یکی‌شان بلندتر می‌گوید:  
«کارتون تمومه زنازاده‌ها!» خوب می‌دانیم که

دیگر

چیزی

نمانده...





## خواب یک آدم دیگر

انگار که کوهی بنخواهد از یک پهلو به پهلو دیگرم بغلتد. انگار که بنخواهد یک آدم جان‌به‌دربرده را در آخرین لحظه‌ی فرار مچاله کند، تمام کند و بعد کار را به انتها نرسانده، زمان را نگه دارد و هر چیزی را در شکل نامعلومش منجمد کند، در آستانه‌ی آینده‌ای نامعلوم‌تر؛ محض خنده؛ محض نگه‌داشتن یک چیز بی‌اهمیت در یک وضعیت بی‌اهمیت‌تر. وضعیتی که درست نشود تصویرش کرد؛ با کلمات لااقل. این‌طور به خیال حسام رسید وقتی برای هزارمین بار در هواپیما چشم باز کرد. همان وقت، خلبان داشت دوری می‌گرفت روی آب‌های خلیج وینسنت<sup>۴</sup>. به سمتی کج شده بودند که روی حسام بیشتر به آب بود تا به آسمان. ماهی‌ها هم این‌طور چشم باز می‌کنند به جهان؟ به آب و آب‌های تاریک‌تری در پس‌زمینه؟ و هرچه دورتر تاریک‌تر؟

تنها باریکه‌ای سفید آن دورها، از مرز میان آسمان و دریا، قاب پنجره را از چپ به راست پر کرده بود. سیل موج‌ها در چیدمانی شبیه یک قیف طلایی، به سمت خورشید در حال غروب استرالیای جنوبی می‌رفت. هواپیما به پهلو دیگرم برگشت. حالا فقط آسمان بود. آبی خاکستری، با ابرهای سفیدی که شبیه جزیره‌هایی از گل‌های پنبه در دوردست ایستاده بودند. وقتی هواپیما به حالت اولش برگشت،

---

<sup>۴</sup> خلیجی در مجاورت شهر ادلید

دیگر می‌شد ساحل خاکستری را و بعد خانه‌ها و خیابان‌ها را دید که به نمای پنجره اضافه می‌شدند.

صدای خلبان که از بلندگوها پخش شد، قلبش از تپیدن ایستاد.

اگه ادلید خونه‌ی شماسه، به خونه خوش اومدید...

غربت تمام وجودش را پر کرد. زهر دوباره رسیدن و دوباره از نو شروع کردن توی رگ‌هایش دوید. پلک‌هایش افتادند. ادلید؟ یعنی حالا سیدنی پشت کوه‌هاست؟ گیتا، خیالت راحت شد؟ همان‌طور که کرختی در تنش جاگیر می‌شد، صدای گپ و گفت آدم‌ها با هم و صدای پیچ‌اشیاء با آدم‌ها و اختلاط آدم‌ها و اشیاء در سرش دوباره از نو جان می‌گرفت. مثل تمام دو ساعتی که گذشت، تصاویر، قاب‌ها و صورت‌ها در هم می‌رفتند و از هم سر بیرون می‌آوردند. در پس همه‌ی اینها گیتا هر از چندی داد می‌زد: «هرزه‌ای حسام!» فرار فایده‌ای نداشت. چنان خودش را در این جمله غرق کرده بود که راه خلاصی را پیدا نمی‌کرد. از آن خداحافظی به این سو، ذهنش مدام هر چیز بی‌ربطی را بهانه می‌کرد و تصاویر محوی از گذشته را می‌کشید جلوی چشمش. انگار تمام اجزای جهان دست به دست هم داده بودند تا دلیلی برای هرزگی او بتراشند. و حالا در این سفر دوساعته نشستن و بند شدن اجباری‌اش به صندلی هواپیما، انگار راهی برای فرار نگذاشته بود. یک‌باره صدای باز شدن در کابین خلبان آمد و گیتا با یک چکش چوبی توی دستش در چارچوب پیدا شد. چکش را محکم کوبید به دیواره‌ی کابین و داد زد: «سالااااا! حسام‌خان هرزه! خودت بگو!» حسام دست راستش را چنان روی رانش می‌فشرده که انگار دارد منجنیقی را مهار می‌کند. هیچ انتظار نداشت این ماجراجویی این‌طور آغاز شود، در دادگاهی چنین مرتفع، در پیشگاه حضاری که ردیف به ردیف نشسته‌اند به تماشای حسام تا ببینند

آخرش تبرئه می‌شود یا نه. در چشمش، در گوش‌هایش یکسر مهممه بود. بازار ماهی‌فروشان است. من آخرین ماهی کف بازارم. دارند مرا چوب می‌زنند.

پیش چشمش موج‌های طلا از غروب می‌گریختند. چشمش را بست و جهان تاریک آن سوی پلک‌هایش یک‌باره پر شد از خطوطی طلایی که نرم‌نرمک به حرکت درمی‌آمدند و با ریتمی گزنده آدم‌وار می‌خرامیدند به هر طرف، با خط‌های درازتری که پا بودند و گردی‌هایی که سر بودند در هم می‌رفتند، شبی از آدم‌هایی که زمانی خوب می‌شناختشان می‌ساختند و باز از هم بیرون می‌آمدند. پاهای زیاد می‌شدند، سرها زیاد می‌شدند، اشیاء منفجر می‌شدند، می‌رقصیدند، و هوا بیست‌ودو درجه بود با رطوبتی نزدیک به شصت درصد. یک غروب معمولی پاییزی در ادلید به شب نزدیک می‌شد و این واقعیت در میان تمام آن هیاهو که در سرش می‌گذشت شگفت‌انگیز و هم‌زمان ثقیل به نظرش می‌آمد.

شب، با هزار خاطره‌اش، دوباره نزدیک بود. شبی که می‌تواند بشود شبِ گرنویل. یا شبی که می‌تواند بنشیند کنار لباسی، بشود لباس شبی و طلایی شود حتی؛ شبیه انفجار غروب روی موج‌ها، پولک پولک. بشود لباس شبانه‌ای زنانه‌ای که دو هلال برآمده اما متقارن به ظرافتی از میانه‌اش حلول کرده باشند، از دو ضلع قیفی که حاشیه‌های سیاه یقه‌ای بی‌انتها باشند مثلاً. آب دهانی قورت داد و نگاهش را برای لحظه‌ای غلتاند روی کف چوبی سرسرای خانه‌ی هایدی‌جون. بعد طوری که انگار توی خیالش دارد هنوز حساب و کتابی می‌کند، چند باری بی‌رمق سرش را به چپ و راست تکانی داد. ثانیه‌ای نگذشته بود که دوباره صدای گرکننده‌ی موسیقی به مهمانی برش گرداند، به دست‌افشانی مهمان‌ها، به رقص‌های من‌درآوردی و تکان‌دادن‌های بی‌حساب و به چلچراغ بی‌قواره‌ی سرسرا.

گیتا با دو دست بازوهای دختری که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده را گرفته بود و مست می خندید. گیتا، تو توی این هواپیما چه کار می کنی؟ من خداحافظت را یادم هست هنوز. دختری هر از گاهی رویش را می کرد به حسام و خنده کنان به بهانه‌ی خوش و بش با گیتا تکانی به آن دو گنبدک تابانش می داد محض آزار. هیچ معلوم نبود گیتا از کجا می شناختش. حسام کلافه از نگاه خیره اش ترجیح داد به آدم‌های دیگر نگاه کند و مثلاً بی اعتنا سرش را با ریتم تند موسیقی تکان بدهد. گیتا که دیگر از دست رفته بود، هم صحبتش را برای لحظه‌ای رها کرد و دست انداخت دور گردن حسام. فشردهش و صورتش را آورد بالا و سقلمه‌ای زد که ببوسم. امر امر شماس... لب‌هایش مثل پر نشستند روی صورت گیتا.

بین چه ماهه این دختر!

کلمات را بی ملاحظه می کشید.

شاید بیرمش شرکت! ها؟! لوک خوشش میاد لابد! رییس پرژن پسند!

وزد زیر خنده... لوک لاسوا با آن لب‌های کبود و حراف. قاه‌قاه خنده‌ی گیتا موسیقی را پس می زد. وقتش بود که جایی درازش کند، قبل از آنکه مجبور شود روی زمین کشان کشان ببردش.

حسام چشمش را باز کرد و به تصادفی‌ترین شکل ممکن نقطه‌ای را بین دو چراغ خاموش کوچک بالای سرش انتخاب کرد برای زل زدن. صدای بم موتور بویینگ به هر صدای دیگری چیرگی داشت. داشت با خودش به تمام دلایلی که ممکن بود خیالش را به خاطره‌ی خانه‌ی هایدی‌جون کشیده باشند فکر می کرد. به اینکه قرار است بعدش از کجا سر در بیاورد. به یاد آوردن با به یاد آوردن چه فرقی دارد؟ خاطره با

خاطره؟ قاب با قاب؟ زمان با زمان چه فرقی دارد وقتی آدم مدام در تاریخ کوچک شخصی‌اش گم شده باشد؟ یا بهتر بگویم خودش را گم کرده باشد. گیتا، چرا از تمام آن تل خاک و خون، از تهران و ساری، تصویر تو روی تخت خواب هایده چون باید توی این ارتفاع به سراغ من بیاید؟

روی تخت خواب درندشت هایده چون و احمد آقا درازش کرد. گیتا حتی رمقی برای بالا کشیدن پاهایش نداشت. اتاق با آن نور ملایم آباژور کوچک کنار تخت و صدای موسیقی‌ای که حالا خیلی قابل تحمل‌تر بود یک جور سرخوشی غریبی را دواند به جان حسام. طوری که بی‌هوا خودش را پخش کرد کنار گیتا و در دم چشمش را بست. بوی عطر گیتا، عطری که فقط او می‌زد، توی سرش پیچید. حالا سال‌ها می‌شد که عطرش را عوض کرده بود. سومین عطر در همه‌ی این سال‌ها. بی‌هیچ جد و جهدی بوی تن قدیمی‌اش را لابه‌لای خاطرات پیدا کرد. رگه‌هایی معوح از عطر یاس پیچید توی دماغش. عطر خنک یاس و بوی چای زعفرانی اعلا، بوی آش و نعناداغ، بوی زیرزمین سعادت‌آباد. سایه‌ها در تاریکی با نور قرمز چراغ دیواری کوچک در هم آمیختند. صدای گیتا برای لحظه‌ای از دور آمد: «ما خوابیم...» و نگار خندید و داد زد: «پرت و پلا زیاد می‌گه آبجی من» و صدای گیتا نزدیک شد: «باید ببرمش شرکت». ترسید همان جا روی تخت، کنار گیتا خوابش ببرد. خودش هم کم مست نبود. منظره‌ی قشنگی از آب در نمی‌آمد اگر در باز می‌شد.

حسام یادش نمی‌آمد چند بار در آن پرواز دوساعته از خواب سبکش پرید. هر بار سعی کرده بود جزییات بیشتری از هر تصویری که توی سرش پیدا می‌شد را به یاد بیاورد. برای همین آنجا بود، توی هواپیمایی که با سرعتی نزدیک به هشتصد کیلومتر در ساعت از سیدنی دورش می‌کرد. با وسواس خاطرات توی سرش را می‌خواست از هم جدا کند و بعد تا می‌شود خودش را توی یکی‌شان غرق کند پیش از آنکه خیال

دیگری از راه برسد. چشم هم که باز می‌کرد، چیزی از هواپیما نمی‌دید. دوباره قاب‌ها بودند که پیش چشمش می‌ایستادند و راه نگاه را می‌بستند. قرار بر همین بود. آدم یا درست و حسابی برمی‌گردد یا...

چشمش را که دوباره بست یادش آمد نور زرد آباژور کنار تخت هایدجئون وقتی می‌تابید به کریستال‌های چلچراغ هزار تکه می‌شد توی شکست شیشه‌ها. کریستال‌ها چیزی می‌شدند شبیه پولک‌های طلایی یک اژدهای افسانه‌ای چینی شاید، وقتی دم‌دم‌های صبح از آب‌های دریاچه‌ای متروک بیرون می‌آید. طوری که در باز شد و طوری که حسام از جایش جهید، انگار که داشته بی‌اجازه دستی می‌رسانده به گیتا که مثلاً دختری غریبه و مست و تنها بود در بزم شبانه‌ای، که شبیه جنازه‌ای البته، بی‌هوش و بی‌خبر از توطئه خرناس می‌کشید برای خودش.

پرهیب آشنای زنی پشت در پیدا شد. یکی دو قدمی که آمد تو، خط و ربطی آشناتر پیدا کرد. همان دختر بود. حسام چین‌وشکن لباسش را گرفت و آمد بالا تا آن گنبدک‌ها و آن لب‌ها و بعد دستی که آمد رویشان. دختر از پشت سنگر انگشت‌هایش پشت‌به‌پشت می‌گفت ببخشید، ببخشید مزاحم شدم. فکر نمی‌کردم فلان. شرمندهام که بهمان... حسام خودش را جمع کرد و بریده‌بریده، همان‌طور که یکی در میان اشاره‌ای به گیتا می‌کرد توضیح می‌داد که فقط داشته استراحتی می‌کرده. اتاق برای ثانیه‌ای ساکت شد. بعد دختر کمی جلوتر آمد تا نگاه نزدیک‌تری به گیتا بیندازد.

چه خانوم خوشگلی دارین شما!

در همان لحظه چشم‌های حسام داشتند بی‌اختیار می‌لغزیدند روی هلال پستان‌های اکلیل خورده‌ی او که نشسته بودند روی سینه‌ی پیشخدمت اوکراینی وقتی خم می‌شد روی میز که بطری شراب را، شراب شیراز را بردارد و بعد دوباره خم شود که گیلان‌ها

را پر کند و آن عطر مسحورکننده‌ای که از اعماق آن دالان جادویی بالا می‌زد... پیشخدمت ایستاد و نگاه دقیقی به گیتا انداخت. بعد برگشت به سمت حسام و با آن لبخند ملیحی که روی لب‌هایش جا خوش کرده بود گفت: «چقدر خوش‌شانسی آقا! چه خانم خوشگلی!» خوش‌شانس بود که به موقع هجای آخر حرفش را شنید و فرصت کرد همان‌طور که نگاهش را توی صورت طرف پیدا می‌کند سری تکان بدهد. برایش به نشان تایید. حسام دندان‌های سفید اُپرا هاوز را پشت شیشه‌های رستوران بهانه کرد و سرش را چرخاند.

همدیگه رو می‌شناسید؟

دختره شانه بالا انداخت و لبخندی زد.

هایده‌جون همین یکی دو ساعت پیش به هم معرفی‌مون کرد. یکی دو رانندی هم رقصیدیم با هم... چه خانوم موفقی! باعث افتخار جامعه‌ی ایرانیه! ماشالا خیلی هم خوب می‌رقصه! یاد پارتنی‌های تهرون انداخت منو بعد مدت‌ها...

و دوباره نگاهی انداخت به گیتا. با تکان سر حرفش را تایید کرد فقط.

اسم من تاراست.

نگاه حسام روی صورت دختر جا مانده بود. وقتی اسمش را گفت و لب‌هایش کشیدند عقب، چالی پیدا شد روی صورتش. دختر چند ثانیه‌ای می‌شد که دستش را دراز کرده بود به سمت او. حسام عاقبت آب دهانی قورت داد و گرفتش. صدای گیتا هوایما را پرکرد: «هرزه‌ای حسام!»

حسام هستم. خوشبختم.

هنوز میم خوشبختم را نگفته بود که دید چشم‌های تارا تیز شد و سری در اتاق چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت. درجا پشتش را کرد به حسام و گفت:

ببخشید، اصلاً یادم رفته بود برای چی اومدم توی اتاق. موهام فکر کنم گیر کردن لای زیپ پشت لباسم. کلافهام کرده از بس می‌کشه... هایده‌جون گفت توی دستشویی یک آینه‌ی بزرگ هست.

و بعد سعی کرد با انگشت‌های کشیده‌اش جایی که موهای فرخورده و بلندش گیر کرده بود را نشان دهد، اما موفق نمی‌شد.

می‌شه شما یه نگاهی بندازی؟

حسام در دم نگاهی انداخت به گیتا و دید عین میت بی حرکت افتاده. بی حرف پیش دست انداخت لای موهای دختر و یکی دو باری دست کشید به فاصله‌ی بین موها و لباسش. نمی‌فهمید کجای کار ایراد دارد. از لوزه‌ای که به پشت تارا افتاد متوجه شد دارد چیزی می‌گوید...

پیداش نکردین؟

حسام سری بالا انداخت، بی‌اعتنا به اینکه پشت تارا به اوست و او را نمی‌بیند. تارا کمی چرخید و گفت:

شاید بهتر باشه یه بار بازش کنیم و دوباره ببندیم... ها؟



حسام یک لحظه در جا خشک شد. بی هوا چشمش چرخید به سمت گیتا. با خودش گفت نکند شنیده باشد. در همان لحظه از خیر سوالش گذشت و بی صدا سرش را به نشان تایید تکان داد. بعد موهای دختر را، همان طور که موهای گیتا را دسته می کرد، یک جا گرفت و از شانهاش عبور داد...

نگهش دارید لطفا!

قزن لباس را با حوصله باز کرد. سر زیپ را پیدا کرد و فشاری به پایین آورد تا بازش کند.

آروم بکشین پایین! ممکنه از هم باز بشه...

می دونم! باشه... بلدم...

اما آرام پایین نیامد. نگاهی به گیتا و نگاهی به پوست تارا انداخت، خون پاشید زیر پوستش و یک باره با فشاری زیپ را تا کمر کشید پایین. تارا به تقلا افتاد.

کافیه! کافیه فکر کنم...

حسام که دست و پایش را گم کرده بود، نفسی بیرون داد. با این حال، انگار جادو شده بود. رفت چند تار جامانده‌ی مو را بکشد بیرون که پشت انگشت اشاره‌اش تصادفا کشیده شد روی پوست تارا. گیتا دوباره هواپیما را گذاشت روی سرش: «هرزه‌ای!» و بعد صدای نخرانیده‌ی شهلا از ردیف آخر آمد. داد می زد:

بچه حاجی! زود باش!

حسام دست‌هایش را حالا گیر انداخته بود لای زانوهایش و از ترس رها شدنشان آنچنان محکم فشارشان می‌داد که هیچ بعید نبود خون در کف دست‌هایش از رفتن باز بایستد. مایک، خاطره با خاطره فرق دارد. آدم هر قدر هم که آدم باشد، هر قدر هم که اهل مدارا باشد، پای برگشتن که وسط بیاید گاهی هوس می‌کند خرخره‌ی کسی یا کسانی را بوجود. هیچ آدم‌زادی با خون ریختن بیگانه نیست وقت خشم.

بچه حاجی! ذلیل مرده کجایی پس؟ یخ کردم!

قند توی دلش آب شد. نیم‌ساعته چند کیلومتر توی آن اتاق دربسته‌ی چند متری راه رفته بود به انتظار اینکه شاید بالاخره صدایش کند. از جا پرید و رفت به سمت پنجره. صورتش را تا می‌شد چسباند به شیشه‌ی یخی. خوب چشم تیز کرد. در آهنی خانه بسته بود. بعد در اتاقش را باز کرد و همان‌طور که بلند می‌گفت «اومدم، اومدم» دوید به سمت اتاق پدر و مادرش. در را باز کرد. کسی نبود. یک بار دیگر هم خوب نگاه کرد. خبری نبود. آمد بیرون و از حال گذشت و بعد سری به اتاق پذیرایی زد. کسی نبود. مادر باز پارچه‌های سفید را کشیده بود روی مبل‌ها. قلبش داشت می‌پرید توی دهانش. رفت توی آشپزخانه. توی کمد بزرگش را هم نگاهی انداخت، خالی بود. بعد دوباره آمد توی هال و این بار زد بیرون. رفت روی سکویی که به حیاط ختم می‌شد. نگاه دقیق‌تری به در بزرگ آهنی انداخت. برای چند لحظه‌ای گوش داد. صدای شهلا خانه را برداشته بود. یک‌سر صدایش کرد. **آدم شهلا! آدم!** بعد بی‌آنکه دمپایی به پا کند دوید توی حیاط و دست انداخت به قفل در. در را باز کرد و سری کشید به کوچه. نگاهی به چپ و نگاهی به راست انداخت. سعید و علی روبه‌روی مسجد تک‌شوت بازی می‌کردند. در دم سرش را دزدید که متوجه‌اش نشوند. در را آرام بست و راه آمده را با عجله برگشت. در هال را که پشت سرش بست مجمع مسی

بزرگی را که شهلا از قبل آنجا گذاشته بود برداشت و تکیه داد به در، طوری که اگر در باز می‌شد می‌افتاد و حتما صدایی می‌کرد. یعنی امید داشت که این‌طور شود.

تخم سگ کدوم گوری هستی!؟

صدای شماتت بار شهلا را که شنید لبخندی نشست روی صورتش. داد زد:

اومدم... به خدا اومدم!

شهلا که یک کاسه‌ی آب داغ را روی سر خودش خالی می‌کرد با شنیدن صدای باز شدن در حمام برگشت.

کجایی پس انتر؟! یخ کردم!

مثل همیشه لخت و کون‌پتی پشت به حسام نشسته بود روی چارپایه‌ی پلاستیکی. حسام چشم از دو مشک پستان‌هایش برنمی‌داشت. چیزی نگفت. فقط پاچه‌ی گرمکنش را بالا زد و رفت تو. شهلا غضب‌کرده قرص سفیدآب را برداشت و چند باری محکم کشید روی کیسه‌ی خیسی که کرده بود به دستش.

دو ساعته منو کاشتی زیر دوش. چروک شدم! بجنب تا ننه‌ات سر نرسیده! خفه شدم توی بخار.

پاهایش که خیس شدند، تازه هیجانش به اوج رسید.

نیم‌لنگ کن درو پدرسوخته! چاییدم!

شهلا روی زیرکونی نقلی تکانکی خورد. حسام ترسید پشش بفرستد، معطل نکرد. با یک پا در حمام را تا نیمه بست. دستی کشید به پشت لیز شهلا و بعد همان‌طور که

با یک دست به مالیدن هر جایی که دستش می‌رسید ادامه می‌داد با دست دیگر پشتش را کیسه می‌کرد. صدای گیتا هواپیما را پر کرد: «هرزه‌ای حسام!» حسام از ترس اینکه مسافران دیگر شنیده باشند، چشم باز کرد. انگار نه انگار. گیتا، این تازه شروع کار است. آرام باش!

زور بزن نانجیب! شب شد!

با یک دست زور می‌زد و با دست دیگر تا می‌شد آرام می‌کشید روی پوستش. همان‌طور که گوشش به صدای در و مجمع مسی بود، دست آزادش را به عمد سُراند به پهلوی شهلا و لپ پستانش را به قدر وسع مشت کرد. شهلا آرام و بی‌تکان غر زد:

دست خر کوتاه! بی‌حیا...

و این حرف، خودش رخصتی بود برای لااقل دو سه بار ماجراجویی دیگر... شهلا، توی سرم خون دارد می‌جوشد. حرام‌لقمه، کدام گوری غیبت زد؟

بینخشید... خیلی زحمت دادم...

تارا همین را گفت فقط و همان‌طور که عقبکی به سمت در می‌رفت، نگاهی به گیتا می‌انداخت و لبخند می‌زد. به آهسته‌ترین شکل ممکن در چارچوب در گم شد و آن لباس خوش‌دوخت را هم با خودش برد. صدای آرام بسته شدن در، در آن همه‌می‌گنگ توی سر حسام پیچید. به پشت انگشت سبابه‌اش خیره ماند و بعد نگاهش ملتسمانه اتاق را گشت. یک‌باره دستگیره‌ی براق دری توی آن نور کم چشمش را دزدید. بی‌درنگ از کنار تخت گذشت. نگاهی سرسری به عکس قاب‌شده‌ی بزرگ هایدو جون و احمدآقا انداخت و دستگیره را چرخاند. چراغ خودبه‌خود روشن شد. احساس کرد دنیا را بهش داده‌اند. یک دستشویی ساده خواسته بود از خدایش و حالا

این اتفاق مُطلا بهش رسیده بود. آینه‌ی قدی روبه‌روی دوش بود. همانی که هائده‌جون آدرسش را به تارا داده بود. یک چیز طلایی روی هر جزیی از دستشویی پیدا می‌شد. حتی نشیمنگاه توالتش طلایی بود. مستراح آرمانی گیتا! تسخر زد. فرصت زیادی نداشت. در را پشت سرش بست، زیپ شلوارش را کشید پایین و دست انداخت توی شرتش.

چی کار داری می‌کنی حسام!؟

صدایی ازش درآمده بود مگر؟ هنوز دودانگی از کار مانده بود. دوباره کوبید به در،

درو باز کن ببینم!

گیتا، علی و سعید را یادت هست؟ گفته بودم برایت که روی پله‌های مسجد چه‌ها گفتیم؟ آن شب تاریک سعادت‌آباد را یادت هست؟ سعید گفت خودش ندیده مال دخترها چطور است. گفت به هر حال شکل مال ما نیست. یک جور عجیبی فرق دارد. حسام دم برنیورد وقتی این را شنید. علی هم حرف سعید را تایید کرد. گفت دختردایی کوچکش را چند وقتی پاییده. چیزی دستگیرش نشده. حسام باز هم ساکت ماند. رازش باشه‌لا را نگفت؛ اینکه یک بار بالاخره شه‌لا همان‌طور که نشسته بود روی زیرکونی، چرخیده بود و اینکه چقدر ترسیده بود و فلنگ را بسته بود. می‌خواست بهشان بگوید انگار کن وسط یک بیشه درختی را بریده باشند. اما نگفت. راز او بود و شه‌لا، که قسمش داده بود اگر دهن باز کند، زمین هم به آسمان برسد نه تنها نمی‌گذارد دیگر دستش به پستان‌هایش برسد بلکه عطای کیسه‌کشیدن پشتش را هم باید به لقایش ببخشد. حسام فقط سرش را تکان داده بود و گفته بود حالا حالا‌ها نمی‌شود فهمید. باید بزرگ بشویم. آن وقت همه‌چیز روشن می‌شود.

سارا یک‌بند با صدای نازکش تکرار می‌کرد: «حسام چی کار می‌کنی اون تو؟ یا لا درو باز کن!» دست از مردی تف‌مالش برداشت و آرام گفت:

اومدم! اومدم!

در را آرام باز کرد. نگاه سارا قبل از آنکه به چشم‌های حسام بیفتند آن پایین گیر کرده بود. چشم‌هایش داشت درسته از حدقه می‌زد بیرون. چنان هیجان‌زده بود که انگار نمی‌تواند نفس بکشد. زمان در سر حسام ایستاده بود. چند ثانیه‌ای به سکوت و نگاه کردن گذشت. بعد سارا با لبخندی که به چشم حسام رضایت ازش می‌بارید دوید و دور شد... صدای باز شدن در آمد و هنوز چیزی نشده صدای مجمع مسی پیچید توی حمام.

کی اینو گذاشته اینجا؟! شهلا!

حسام چپیده بود توی رخت‌خوابش و مثلاً به مشق‌هایش می‌رسید.

بله خانوم جون! من بودم... من گذاشتم که برش دارم، یادم رفت. چیزی تون که نشد؟!

صداها دیگر آن‌طور که باید به اتاق حسام نمی‌رسیدند. مادر احتمالاً غر می‌زد و شهلا هم یک جورری ماجرا را رتق و فتق می‌کرد. لبخند از صورت حسام محو نمی‌شد. از لحظه‌ی اول ورودش به حمام تا آخرش را مرور می‌کرد و کیفور می‌شد. داغ می‌شد. برای یکی دو هفته‌اش کافی بود. در اتاق باز شد و صدای مادر آمد:

مادر خوبی؟ ببین چی می‌گم. شهلا خونه رو رفت و روب کرد. حمامشم کرد. الان داره نماز می‌خونه. پولشم دادم. می‌شنوی چی می‌گم؟ من براش

ناهار آماده کردم. بخوره می‌ره مادر. می‌شنوی؟ بهش گفتم وقتی داره می‌ره بهت خبر بده. وقتی رفت برویه سر دم در مطمئن شو در بسته‌ست. گوش می‌دی مادر؟ این آگه حواس درست و حسابی داشت تا حالا شوهر کرده بود. مجمع رو گذاشته پای در! نزدیک بود کله شم... دختره‌ی خل و چل! شنیدی مادر؟

شنیده بود. همان‌طور که در دلش می‌خندید سری تکان داد که خیالت تخت مادر. حواسم بهش هست. مادرش داشت می‌رفت کمک یکی از همسایه‌ها که حلوا بپزند برای چهلم بچه‌اش سعید. سنی نداشت. سرش ولی بوی قرمه‌سبزی می‌داد. این را از پدرش شنیده بود. خاله‌جان غضب‌کرده در جواب پدر گفته بود: «حاج آقا، بوی قرمه‌سبزی؟! کتاب می‌خوند فقط! دو پله از هم سن و سالاش جلوتر بود طفلک! یه محل سر فهم و شعورش قسم می‌خورد...» بوی قرمه‌سبزی که خوب است! خاله‌جان، چرا گریه می‌کنی؟ پدر راهش را که می‌کشید و می‌رفت بلند گفت: «سیاست نجسه خواهرجان!» خاله دم نزد اما معلوم بود گر گرفته. هاشم‌خان از آن یکی اتاق داد زده بود: «راست می‌گه حاجی! سیاست نجسه! البته فقط برای مردم...»

صدای در که آمد از رخت‌خواب جست بیرون. با عجله راهروی کوچک منتهی به حال را پشت سر گذاشت. دید شهلا چشم‌های گاوی‌اش را بسته و تسبیح می‌اندازد؛ روی سجاده‌ای که رویش با نخ‌هایی طلایی طرح بته‌جقه را درآورده بودند. تسبیح را آرام گذاشت دور مُهر. با دو دست کشید روی صورتش. بلند گفت الحمدلله! صدای پیرمرد از پشت سرش می‌آمد. دوباره بلندتر الحمدلله‌اش را تکرار کرد. چنان از ته حلق «ح» را می‌داد بیرون، که شکی برای حسام نمانده بود که عرب است. صدای قلبش را هنوز می‌شنید. انگار که آب یخ ریخته باشند روش. هنوز شهلا از سجاده بلند نشده بود و به او چشمکی زده بوده که پیرمرد صندلی او را کشید به عقب و

دوباره گفت الحمدلله و آن تکان که مرده را زنده می‌کرد... تا به خودش بیاید دید بغل‌دستی‌اش هم از جا بلند شده. از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. دو کارگر فرودگاه با ماشین کوچک زردرنگی به هواپیما نزدیک می‌شدند. ولوله شد.

باورش نمی‌شد به ادلید رسیده باشد. پلک‌هایش به هم می‌کشیدند. دیگر از شنیدن صدای شماتت‌بار گیتا آزرده نمی‌شد. میل عجیبی پیدا کرده بود به غرق شدن در تصاویر توی سرش؛ به جزییاتی که خوب نمی‌دانست دارد در دم می‌سازدشان یا در واقعیت اتفاق افتاده بودند. هیچ ترتیب زمانی‌ای در کار نبود. انگار چند بار در فرودگاه سیدنی سوار این هواپیما شده باشد و چند باری هم رسیده باشد و هر بار یک جور در خیال‌ها غوطه خورده باشد و هر بار به شیوه‌های مختلفی از خواب پریده باشد.

مسافرها صف بسته توی راهروی باریک بین دو ردیف صندلی به هم تته می‌زدند. تن‌های لاغر و چاق، با لباس‌های رنگ و وارنگ در هم رفته بودند. بوی نفتالین بالا زده بود و حسام دست از تقلا نمی‌کشید. صدای خنده‌های ریز سارا توی تاریکی کمد لباس خاله‌جان سرشارش می‌کرد. اگر در خانه صدایی نمی‌کرد و سینی چایی‌ای که حسام کار گذاشته بود پشتش نمی‌افتاد، شاید حتی کیف بیشتری هم می‌داد. صدای خاله‌خانه را برداشت:

سارا بیا کمک!

سارا دیگر به در اتاق رسیده بود. داشت سعی می‌کرد آرام‌تر نفس بکشد، طوری که معلوم نباشد از توی کمد لباس تا در خانه را دویده. نگرانی از سر و صورتش می‌بارید. حال حسام هم بهتر نبود. هوای دم کرده‌ی توی کمد را می‌داد تو و به خاله‌جانش لعنت می‌فرستاد. آخر کی می‌شود دوباره سارا بیاید در اتاقم را بزند؟



صدای کاپیتان هواپیما را پر کرد. از سیدنی دو ساعت راه داشتند. ترتیب اتفاقات از دست حسام در رفته بود. انگار هر بار که می‌آمد از هواپیما پیاده شود، دست بزرگی از آسمان می‌آمد یقه‌اش را می‌گرفت و پرتش می‌کرد به یکی دو ساعت قبلش. به جایی که صدای خاله‌جان از حال می‌آمد و می‌غلطید توی اتاق مهمان؛ جایی که بند و بساط حسام توش پهن بود..

مادر، حسام خوابه هنوز؟

شنید که سارا دستپاچه گفت نمی‌داند و اینکه داشته شال‌گردنش را می‌بافته. صدای پاها هرچه به در نزدیک‌تر می‌شد، حسام خودش را بیشتر توی رخت‌خوابش جا می‌کرد. صدای سارا را می‌شنید: «از بابا هاشم چه خبر؟» جواب خاله را نشنید. با خودش گفت حالا خاله می‌آید می‌گوید این وقت روز چه وقت خوابیدن است. این سوال را از خودش می‌پرسید، اما هم‌زمان در سرش لحظه‌ای را مرور می‌کرد که دست‌هایش را بالاخره گذاشته بود روی کیل‌های سارا. هنوز در حیرت آن نرمی شیرینی بود که مانده بود لای پنجه‌هایش...

خاله‌جان، بیداری؟

طوری پرسید که انگار می‌خواست بگوید بیدار شو. حسام مثلا خواب‌آلود شمد را از روی صورتش کنار زد و پلک‌هایش را مچاله کرد؛ گویی خیلی بی‌وقت از خواب بیدارش کرده‌اند.

لنگ ظهره... پاشو! مامانم داره میاد... ناهار پیش ماست. یه دلی ازت باز می‌شه. پاشو پسر یه دستی به سر و روت بکش...

چشمی گفت و کمی دست‌دست کرد که خاله‌جان سرش را کم کند. وقتی می‌پیچید توی دستشویی دید سارا، بافتنی به دست در گوشه‌ای چارزانو نشسته و زیرزیرکی می‌خندد. سردماغ و بی‌صدا؛ طوری که فقط چالی بیفتد روی صورت کیفورش.

«چیزی میل دارید قربان؟» سارا، مادرت می‌گفت بی‌خبری از مردن بدتر است. «چیزی میل دارید قربان؟» صدای یکی از خدمه‌ی پرواز بود که حسام را لحظه‌ای به خودش آورد. «قاب پشت قابیم، قربان!» حسام دوباره به صورت دختر نگاهی انداخت. مایکا! توی دهن این دختر چه کار می‌کنی پیرمرد؟ «چیزی میل دارید قربان؟» «چقدر مونده تا االدید؟» مهماندار نگاهی به ساعتش انداخت. «تازه پریدیم. حدود یه ساعت و نیم.» «چیزی میل دارید قربان؟» حسام سرش را چند باری به چپ و راست تکان داد.

به ذهنش نمی‌رسید که جز او و عموجون کس دیگری هم می‌تواند آن دور و بر باشد. حواسش هیچ به پنجره‌ی شیشه‌ای زیرزمین نبود؛ آن قدر که خاک گرفته بود. مادر صد بار تشرش زده بود که «می‌ترشی آخر شهلا! شهلا سادات خانم! می‌ترشی! چهارتا کار بهت بدم دست کم دو تاش رو جا می‌ندازی...» یکی‌اش هم تمیزکردن شیشه‌ی پنجره‌ی باریک زیرزمین بود؛ جایی که حسام پشتش خف کرده بود و چشم می‌چرخاند تا در آن سوی شیشه‌ی کدر، یکی دو متری پایین‌تر عمو سیامک بالاخره با شهلا آن کار عجیبی که انتظارش را می‌کشید بکند.

امیدی نداشت که ماجرای کیسه‌کشیدن‌ها جلوتر برود. هر بار یک جور تکراری و مشخصی اتفاق می‌افتاد. ایده‌ای هم نداشت که می‌خواهد بعد از مشت کردن پستان‌هایش چه کند. احتمالاً به شکمش هم دستی می‌توانست بکشد. همین. اما با عموجون ماجرا فرق داشت. یکی دو باری صداهایی شنیده بود و چند باری

سراسیمگی‌شان را دیده بود که هر کدام با صورت‌هایی که معلوم بود خون بهشان افتاده به سمتی می‌رفتند. این جور صداها از اتاق پدر و مادرش هم یکی دو باری آمده بود. از رخت‌خواب زده بود بیرون و طوری که انگار می‌خواست بخزد توی سنگر دشمن، سینه‌خیز رفته بود تا درِ اتاق و سرش را طوری گذاشته بود پای در که گوشش بنشیند در فضای خالی بین در و کف زمین. چیزی دستش را نگرفت. صدای تکان‌های تخت بود فقط. انگار که در جایشان چند باری جابه‌جا شوند. همان صداها که نمی‌فهمید از کجا و چطور درمی‌آیند باعث شده بود یک ساعتی خودش را توی خانه گم و گور کند. هر چقدر عموجون به بهانه‌ی بازی و توپ و ترقه صدایش کرده بود دم برنیاورده بود. حالا وقت درو بود. بالاخره می‌فهمید که بازی این دو تا چطور است و چه جوری کیف می‌کنند و اینکه صداها از کجا درمی‌آیند و چرا.

شهلا که دستش به دست عمو بود زانو زد روی زمین. عمو سیامک چشم از صورت شهلا برنمی‌داشت. در همین لحظه‌ی جادویی که حسام سراپا چشم مثل تکه چوبی پشت پنجره افتاده بود صدای پدر مثل آسمان غرنبه در خانه پیچید:

سلام! کی کجاست؟

مسافر پشته بلند داد زد: «یه لیوان آب می‌خواستم. باید قرصمو بخورم.» حسام بی‌اختیار جیغ خفیفی زد؛ گویی جن دیده باشد. درجا دست گذاشت روی دهانش و خودش را غلتاند به سمتی، با این امید که عموجون یا شهلا نبینندش. بعد نفس زنان دوید به سمت دستشویی حیاط. چفت در چوبی را انداخت و شیر آب را تا جای ممکن باز کرد. آن قدر که یک‌باره یک مشت آب پاشید به شلوارش، آنجا که زیپ ختم می‌شود به خشتک. به خودش لعنتی فرستاد و به اطراف نگاهی انداخت. همه‌ی روشویی‌ها اشغال بودند. پیرمرد بغل‌دستی با این و تُلپی که شنیدن صدای

بلندگوهای فرودگاه را سخت می‌کرد، دست‌هایش را شست و بعد انگار که از کف کردن مایع دستشویی راضی نباشد چند مرتبه محکم زد روی شستی دستگاه دیوارکوب. دوباره از توی آینه خودش را ورنانداز کرد. گیتا، تو اگر بودی می‌خندیدی و می‌گفتی بی‌خیال حسام، سخت می‌گیری. تو چه می‌دانی؟! حالا هر کسی ببیند خیال می‌کند به خودم شاشیده‌ام؛ حالا از ترس یا بی‌قراری. چه فرقی می‌کند؟ با شانه‌های افتاده برگشت توی یکی از کابین‌ها. چمدان دستی‌اش را گذاشت گوشه‌ای. دستمال توالت را گرفت و تا می‌شد کشید. حوله را مشت کرد و شروع کرد به کشیدن روی شلوارش. حالا چه کسی باور می‌کرد هیچ اتفاقی نیفتاده. دلهره داشت امانش را می‌برید. کافی بود خاله نگاهش بیفتد به سر و وضعش. هیچ نمی‌دانست سارا دارد چه کار می‌کند در همان لحظه. احتمالا توی اتاقش چپیده بود و دستی به سر و روش می‌کشید. چیزی که بود غانله‌ای با تمام جزییات پیش چشمش جان می‌گرفت. نکند به مادر بگویی خاله‌جان؟ طاقت ندارد دیگر. حالا اگر بفهمند یعنی برش می‌گردانند به خانه؟ اصلا چیزی دیده بود؟ پدر را چه می‌کرد توی آن وانفسا؟ خاله‌جان، پدر خسته‌ی راه است. پیر شد از بس این جاده‌ی هراز را رفت و آمد. من ندیدمش آن چنان، اما تو که دیده‌ایش. دل‌نازک شده این روزها. شنیده‌ام یک بند گریه می‌کند. گناه دارد. چشم‌هایش را دیده‌ای؟ دید هر چه می‌کشد روی شلوار فایده ندارد. گند کار را فقط بیشتر پخش کرد. چند دستمال کاغذی برداشت و میچاله‌شان کرد. بعد دست انداخت توی شلوارش و سعی کرد تتمه‌ی کثافت را از تو پاک کند. کم نمانده بود به گریه بیفتد. یک فحش به خودش می‌داد و یکی هم بار سارا می‌کرد.

کجایی پس تخم سگ!؟

دوید توی راهرو و نرسیده به در حمام پاچه‌اش را زد بالا. در داخلی حمام را که باز کرد هرم گرما و بخار زد توی صورتش. قبل از شهلا کیسه‌ی آبی سفیدآب‌زده را دید پیش چشمش.

خوب بساب! خوب! شاید حاجت گرفتی بچه‌حاجی!

ثانیه‌ای را نکشت. فوراً نشست دستش را کرد توی کیسه‌ی آبی. هنوز به پوستش نرسیده بود که دید شهلا چرخید و برگشت.

به چی زل زدی انچوچک؟

حسام بی‌اختیار یکی دو قدمی پس رفت. شهلا که نیم‌خیز شد دستش را بگیرد از لای انگشت‌هایش سرید و جست بیرون. زیر فریادهای شهلا که سرش را از حمام کرده بود بیرون و یک‌بند فحش می‌داد زد به چاک و آن‌قدر دوید که هنوز به دقیقه نرسید سر کوچه ایستاده بود. همسایه‌ها داشتند پارچه‌ی سیاهی را از نرده‌های دزدگیر پنجره‌شان آویزان می‌کردند. یکی با شانه‌های لرزان گوشه‌ای ایستاده بود و هق‌هق کنان به پارچه نگاه می‌کرد.

برگشت و نگاهی به ساختمان پایگاه انداخت و هم‌زمان دست کرد توی جیبش که پولی دریاورد. توی تاکسی چشم از خیابان برنمی‌داشت. هربار که راننده ترمز می‌کرد، چیزی توی دلش هُری می‌ریخت. اگر این فرصت هم می‌سوخت دیگر هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد. یک سرمایه‌گذاری یک ساله به باد می‌رفت. باید قبل از هفت می‌رسید و اگر پیش از ده کارش تمام نمی‌شد، معلوم نبود چه خاکی باید به سرش بریزد. یک دسته دختر و پسر جوان با پوست‌هایی که عکس خاتمی رویشان

نقش بسته بود، خیابان را بند آورده بودند. «الکی خوشا! مادر به خطاها!» آخرش را راننده هم شنید.

خوش به حال سید!

حسام حتی برنگشت به سمتش. فقط زیر لب غرید:

گور بابای همه شون...

عموجون پشت به مخده نشسته بود کنارش. اخبار توی آن تلویزیون سونی سیاه و سفید کوچک داشت نماز جمعه را نشان می داد. آدمها «مرگ بر...» گویان دست هایشان را مشت می کردند توی هوا. عمو طوری که پدر نفهمد خم شد به سمت حسام و آرام توی گوشش گفت: «به صورتاشون نگاه کن! به دهن گشادشون!» و بعد ریز خندیده بود.

راننده سوالش را تکرار کرد:

چند ماه خدمتی پسر؟

چار ماه.

حالا حالاها مونده پس!

حسام فقط شانه بالا انداخت. چند دختر و پسر یکی دو متری آن طرف تر داشتند گلو پاره می کردند: «دولت ما، دولت خاتمی!» و یک بند همین را تکرار می کرد. عمو سیامک، گورت را گم کن! حسام با دست هوای جلوی صورتش را چنان پس زد که انگار دارد مگس مزاحمی را در هوا چپ و راست می کند.

کشیده‌ی اول که نشست روی صورتش هنوز توی اتاق را تمام و کمال ندیده بود. ترجیح داد همان جا بنشیند روی زمین و سرش را بگذارد روی زانوها و چشمش را ببندند. همانی شد که فکر می‌کرد. صدای خاله‌جان پایین نمی‌آمد. عین اسپند روی آتشدان بالا و پایین می‌پرید. انگار کسی اش مرده بود. یکی بار حسام می‌کرد و یکی بار دخترش. حسام هم بی‌طاقت زد زیر گریه. چه کار می‌توانست بکند؟ پرده‌ی آخر این بود که خاله‌جان مادرش و بعد حاجی طبری را خبر کند.

هنوز توی اتاق را تمام و کمال ندیده بود که دستی از پشت در آمد و یقه‌اش را کشید. آن قدر نور توی اتاق نبود که بشود از جزییات سر در بیاورد. نقشه‌ی گیتا را موبه‌مو اجرا کرده بود.

پشت در یه آجر نیمه می‌ذارم. در خونه یه جوریه که اگه چیزی پشتش نذاری راهشو می‌کشه و می‌ره می‌خوره به دیوار. دست بنداز از لای در، همون‌طور که دستگیره رو چسبیدی آجرو هر جوری شده بزن کنار و بعد بیا تو. یادت نره، آجرو دوباره بذاری پشت در، همون‌طور که بود. اگر نه، وقت رفتن مجبوری بازش کنی و ببندیش دوباره. سر و صدا راه می‌ندازی، گند همه‌چیز بالا میاد. حاج خانوم هیچی اش کار نمی‌کنه غیر از گوشش. جون گیتا حواستو جمع کن! راه‌پله رو می‌گیری میای پایین. پاگردو که رد می‌کنی دیگه چیزی نمی‌بینی. حواست باشه چراغو روشن نکنی. نمی‌دونم چطور، اما می‌فهمه. داد می‌زنه «گیتا، چراغ!» درو تا نیمه باز می‌کنه، بی‌اون‌که بیرون بیاید داد می‌زنه. این‌طور بشه، سه چهار بار دیگه هم میاد، هر نیم‌ساعت یه بار، که مطمئن بشه همه چیز تحت کنترله. پس دیوارو بچسب! پله‌ها رو حساب کن! ببین کجا باید پاتو بذاری. پله‌ی سومو بپا، سنگِ روش لُق می‌زنه. نکنه بسُری روش. پاگردو که می‌پیچی دو تا در بیشتر

جلوت نیست. چپی رو فشارکی بده. درو باز می‌ذارم. نکنه بری سراغ راستی!  
دستگیره‌اش خرابه. فشار که بدی جدا می‌شه می‌افته روی زمین. صدایش  
می‌پیچه توی راهرو. بی چاره‌مون می‌کنی.

از دستش در رفته بود که چند بار اینها را با خودش تکرار کرده. یقه‌اش را کشید و  
دهانش را نزدیک کرد به گوش حسام:

پس می‌فرستادمت اگه می‌شد هرزه‌خان!

گیتا با چکش چوبی‌اش دوبار زد به کف هواپیما و فریاد کشید: «شنیدی خاله‌جان  
چی گفت حسام خان طبری؟! هرزه خان!» انگار یک مشت شن گیر کرده بود توی  
گلوی حسام.

همین حالا پست می‌فرستادم! بد کردی خاله‌جان! با خاله‌ات بد کردی! تو  
مهمون مایی مثلاً! توی این وضعیت؟! نگران هاشم هم باشم، نگران مادرت  
هم باشم، نگران سیامک هم... سیامک...

خاله لب ورچید و حرفش را خورد. بعد نفسی تازه کرد و ادامه داد.

حالا باید نگران سارا هم باشم؟! عیب کرده باشه، می‌کشم خاله‌جان...  
شک نکن!

بغض کرد و کف دستش را فشرد روی دهانش. همان وقت بود که گیتا فریاد زد:  
«سالااااا!» و بعد دو بار با چکش چوبی‌اش خواباند روی بدنه‌ی هواپیما؛ طوری  
که زیر پای حسام لرزید.



نفرت از صدای خاله می‌بارید. اینها را به دختر عزیز دردانه‌ات هم گفته‌ای خاله‌جان؟ سارا چه جوابی داده؟ گفته همه‌اش تقصیر حسام بود؟ هیچ گفته بود که خودش آن روز در زده بود که ببیند چه می‌کنم؟ توی کمند یا پشت تخت را چی؟ آنها را گفته؟ یا همه چیز را سر من خراب کرده؟ صورت خاله‌جانش را خون گرفته بود. هرزه یعنی چی خاله‌جان؟

می‌برمش دکتر... همین فردا. آگه عیب کرده باشه می‌کشمت خاله‌جان.

چطور عیب می‌کنند؟ دکتر چطور می‌فهمد عیب کرده؟ تصاویر را از اولین بار که سارا در دستشویی را زده بود، تا تک‌تک با هم ور رفتن‌هایشان در سرش مرور کرد. چه کار کرده بود که نمی‌دانست. نکند جای دست پسرها روی تن دخترها می‌ماند! اگر پدر نمی‌آمد و اگر عمو دست می‌جنباند، شاید چیزی می‌فهمید.

سلام! کی کجاست؟

چشم حسام بی‌دلیل دنبال چمدان‌های قرمزی بود که مسافرها را تعقیب می‌کردند. بی‌دلیل می‌شمردشان. کسی توی بلندگوها داد زد پرواز سیدنی دارد می‌پرد. براده‌های دلش ریخت کف سالن تحویل بار.

خودش را چپانده بود گوشه‌ی دیوار، نگاهش گیر کرده بود توی چاه مستراح و نمی‌دانست دقیقا از چه یا از که باید بترسد. اما قلبش بی‌امان می‌زد. اگر عموجون دیده باشد! محبوب‌ترین آدمی که در زندگی داشت را رنجانده بود؟ شهلا که هیچ، کل داستان حمام و کیسه‌اش مالیده بود بدون شک؟ تکلیفش را با پدرش هیچ نمی‌دانست. من کاری نکرده‌ام پدر. شهلا دروغ می‌گوید! من فقط روی موزاییک‌های حیاط دراز کشیده بودم. مثل سگ دمش را گذاشته بود لای پا و سرش را انداخته بود

پایین. در دستشویی کوچک و تاریک گوشه‌ی حیاط را که زدند، انگار یک استکان چای داغ را ریختند روی شلوارش. چشمش را لحظه‌ای باز کرد. چیزی توی هواپیما تغییر نکرده بود. آدم‌ها هم انگار پشت صندلی‌هایشان غروب می‌کردند، آن‌قدر آهسته که هیچ نمی‌شد متوجه حرکتشان شد. دوباره چشمش را بست. این بار برگشت به سعادت‌آباد. ابروهایش را در هم کشید. پشت پلک‌های بسته چشم تیز کرد. با تمام وجود می‌خواست همه‌چیز را به یاد بیاورد؛ کوچک‌ترین حرکات و بی‌اهمیت‌ترین حرف‌ها را.

هنوز توی اتاق را تمام و کمال ندیده بود که صدای گیتا آمد:

چطوری سرکار!؟

و توی تاریکی اتاق صدای بسته‌شدن در را پشت سرش شنید. آرام، طوری که برگ از برگ نجنبید. گیتا! گیتای زیرزمین سعادت‌آباد! دلم برایت لک زده... دیگر به زحمت می‌شد چیزها را دید. اتاق زیر زمین بود و پنجره‌ای افقی و باریک، چسبیده به سقف، تنها دریچه‌ی ارتباطش با جهان بیرون به حساب می‌آمد. همین پنجره‌ی باریک قرار بود اتاق دانشجویی گیتا را روشن کند. همین هم با پرده‌ی کلفتی پوشانده شده بود.

همین جا بمون. جُم نخور!

سایه‌ی گیتا از کنارش گذشت و رفت به سمتی. بیست سی سانتی از شیشه‌ی خاک گرفته‌ی پیشش پیدا بود. نگاه که می‌کرد راه به جایی نمی‌برد. سایه‌ای رد شد که احتمالاً پاهای عابری بود. آن‌قدر صورتش را به زمین چسبانده بود که بتواند کوچه را از زیر در ببیند. کفش‌ها خواب را از سر کوچه‌های داغ و مرطوب تابستان می‌پرانند. آدم بزرگ‌ها فریاد می‌زدند و فرار می‌کردند. و بعد صدای نخرایشده‌ی شلیک گلوله و

گریه محله را برداشت. چشمش را بی اختیار بست. اضطراب داشت خفه‌اش می‌کرد. یکی به در زد و بعد صدایی پیچید توی اتاقک دستشویی:

عموجون! خیلی مونده؟ کارم بیخ داره! زود باش!

گیتا محکم گفت:

خیالت تخت سرباز مملکت! چند بار خودم رفتم بیرون بینم چطوره. هیچی پیدا نیست.

شهلا با آن صورت مجاله و چشم‌های سرخ پرسید:

بزمجه، چه غلطی می‌کردی پشت پنجره؟

جوابی نداشت. ماتش برده بود. زل زده بود به کیسه‌ی آبی سفیدآب‌زده. در پس‌زمینه، پشت پرچوش شهلا رخ می‌داد. رغبت نداشت به کشیدن کیسه.

عموت ندید بچه حاجی. بخت بلند بود. چه‌ات شده؟ هر وقت دلت خواست در می‌ری. حالا هم که جاسوسی می‌کنی. چته نسناس؟

دستش همین‌طور دراز بود توی هوا. حسام چیزی نمی‌گفت. نگاهش می‌سرید روی تبنانک سفیدی که به پای شهلا بود و برمی‌گشت.

خدات رحم کرد حاجی طبری نفهمید. مردیم و زنده شدیم. نیومده برگشت! بگیرش دیگه پدر سوخته! دستم افتاد! یخ کردم.

صدای باز شدن در خانه از دور به گوشش خورد. جست بیرون و رفت سمت در. دولا شد و چشم تیز کرد که شاید از سوراخ قفل چیزی دستش را بگیرد. دید اول سارا و

بعد خاله جان وارد شدند. در را باز کرد و آرام رفت بیرون. بی آنکه سرش را بالا بیاورد سلامی کرد. سارا زیرزیرکی نگاهی بهش انداخت و سریع پیچید به سمت اتاقش. خاله هم هم‌زمان نگاه تندی حواله‌اش کرد. نگاه حسام سُرید روی دست‌هایش. دو سبد پلاستیکی بزرگ پر از سبزی و بنشن. همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت بلند گفت:

زننده می‌مونی خاله‌جان... این بار زننده می‌مونی...

نفس راحتی بیرون داد؛ نفسی که گویی چند ساعتی گیر کرده بود در آن اعماق.

سخت‌نگیر!

جوانکی بود بیست و هفت هشت ساله. نگاهش را دوخته بود به آینه. لب‌های صورتی‌اش می‌خندیدند.

لعنتی معلوم نیست چه‌اش بود! دستم خورد بهش، یه تُنگ آبو خالی کرد روم.

و به شیر آب اشاره کرد. جوانک که لهجه‌اش به فرانسوی‌ها می‌کشید، همان‌طور که سرش را تکان می‌داد گفت:

پیرهنتو در بیار، آستیناشو ببند دور کمرت... عین پیش‌بند...

بعد سعی کرد پیش‌بندی را با حرکات دستش در فضای خالی پیش رویش تصویر کند. لبخندش سرایت کرد به صورت حسام. تازه متوجه پیراهنی شد که روی تی‌شرتش پوشیده بود. بی‌راه نمی‌گفت. سرش را که بالا آورد جوانک رفته بود. بند و بساطش را جمع کرد و برگشت به سمت یکی از کابین‌ها. پشتش را به در داد و نفسی

تازه کرد. معجونی از صدای بلندگوی فرودگاه، ظرف‌ها، دست خشک‌کن و کشیده‌شدن قاشق بزرگ استیل کف ماهیتابه سرش را پر کرده بود. بوها داشتند مجنونش می‌کردند. سیر سرخ کرده و نعنا؛ نعنای سرخ کرده. فرح‌بخش‌ترین بوها از هر دریچه‌ای می‌ریختند توی اتاق و فضا را سرشار می‌کردند. سارا، چه حالی داشتی وقتی خاله خبر داد که عیب نکرده‌ای؟ دیدی جای دست‌هام روی تنت نمائنده بود؟ یعنی رخصتی می‌دهند که دوباره خلوتی دست و پا کنیم؟ سرش را بوی سیرداغ و سبزی خردشده برداشت. عیب می‌کردی چی سارا؟ حاجی طبری و مامان می‌فهمیدند چی؟ اگر عیب کرده بودی باید می‌گفتم خاله‌جان خیال برش داشته، هذیان می‌گوید. چشم و چارش درست کار نمی‌کند از وقتی هاشم‌خان رفته. می‌زدیم زیر همه‌چیز. به هر حال من جای دست‌های تو را صدمبار شستم.

صدای جلز و ولز روغن در ماهیتابه یادش انداخت که همه‌چیز به خیر گذشته. همین که خاله دارد آش درست می‌کند، همین یعنی لازم نیست نگران خیلی چیزها که قرار بود اتفاق بیفتند باشد. تاریکی توی اتاق و بوها امنیت را دوچندان می‌کردند. بوی سیرداغ، نعناداغ، چای زعفرانی و بوی عطری که فقط مال گیتا بود، همه‌ی اینها آرامش می‌کرد. گیتا نقشه‌ای که بهش داده بود را دوباره و دوباره مرور می‌کرد: «اونجا رو پیچیدی؟ مراقب اون مغازه‌دار بودی؟ درو که باز می‌کردی...» و هر بار که حسام با سر تایید می‌کرد، او هم با صدایی پرانرژی می‌گفت: «باریکلا... باریکلا سرباز مملکت!» و باز درگیر پذیرایی و چیدن کاسه‌های کوچک تنقلاتی می‌شد که برای حسام تدارک دیده بود؛ پولکی، آلبالو خشکه، کشمش مشهد...

گفتی کی باید برگردی؟

یازده و نیم... یازده و ربع کم...

یازده و ربع کم چه صیغه‌ایه؟

گیتا زیرزیرکی خندید، چراغ قرمز کوچک و کم‌نور روی دیوار را روشن کرد و آمد نشست روبه‌روی حسام. صورت مادرچون و نگار توی قاب کوچکی روی دیوار پیدا شد. آن وقت‌ها هنوز نیامده بودید تهران. نگار، چقدر کوچک بودی تو! صورتت اما همانقدر استخوانی بود و آن چشم‌های نافذ و مصممت را داشتی. می‌بینی؟ دارم کم‌کم جزییاتی از صورتت و آن‌طور که چشم‌هایت می‌خندیدند را به یاد می‌آورم. نفسم دارد بند می‌آید نگار. با چه رویی دوباره به چشم‌هایت نگاه کنم؟

این پیری نمیاد سراغمون که؟

نه بابا، عین میت خوابه... فقط باید حواسمون به سر و صدا باشه...

و خندید دوباره...

می‌گفتی... این یازده و ربع کم چه صیغه‌ایه؟

صیغه‌ای نیست. همون یک ربع به یازدهه...

یک ربع به یازده همون یازده و ربع کمه؟!

ما مازندرانیا می‌چسبیم به نیمه‌ی پر لیوان...

جل الخالق!

استرس که داشته باشم، یه چیزایی مثل این رو می‌کنم... حالا می‌بینی!

هر دو با هم خندیدند و بعد یک‌باره ساکت شدند... گیتا دست گذاشت روی سر تراشیده‌ی حسام و یکی دو بار آرام کشید رویش.

آروم باش حسام خان طبری! آروم! همه‌چی مرتبه...

قند توی دل حسام آب شد. آن اولین دیدار در حیاط دانشگاه کجا و آن زیرزمین کوچک و شورانگیز کجا؟ بوها داشتند دیوانه‌اش می‌کردند، بوی عطر، بوی پوست تن... پوستی آفتاب خورده، پر از براده‌های طلا... پوست سینه‌ی زن، پوست شهلا... بوی پیشخدمت بلوندی که از دل تاریکی‌های پشت چشمش آمده بود بیرون و خم شده بود روی میز که بطری شراب قرمز را بگذارد وسطش و گیلانها را و چنگالها و بشقابها را... و عطری که می‌پیچید لای دره‌ی سینه‌اش و می‌آمد بالا، بالاتر و می‌رسید به مشام حسام. بوی آزادی بود، بوی تمام شدن یک قرن و شروع قرن پرآشوب دیگری که قرار بود از روی همان میز کوچک رستوران بندرگاه سیدنی آغاز شود. قرنی که در آن حسام باید لباس جنگ می‌پوشید، کلاه خود به تن می‌کرد و سنگ‌های خاطره را یکی یکی عقب می‌نشست. تلاقی نگاه‌ها سرشارش می‌کرد؛ نگاه دو چشمی که توی تاریکی آن اتاق کوچک، در هم‌آغوشی نورهای قرمز و سایه‌روشن‌ها نشسته بودند به انتظار...

خاله با آن صدای خسته‌اش آرام گفت:

چایی ات یخ کرد خواهرجون. از دهن می‌افته...

مادر بی‌علاقه، از روی عادت یا تعارف دست برد و چای را آرام آورد بالا. از روی عادت گرفت زیر دماغش و بی‌هیچ حس مشخصی توی صدایش گفت:

چه آشی آبجی. سلامت باشه هاشم خان... برگرده زودتر، هاشم خان...  
قبول باشه.

نگاه ملامت بار خاله جان نشست روی سینه‌ی حسام که تکه‌ای برشته از نان بربری را هراسیده سق می‌زد. آن لحظه می‌توانست آخر دنیایش باشد. خاله می‌توانست بگوید این توله‌ی گوربه‌گور شده‌ی هرزه‌ات را بگیر و از خانه‌ی من ببرش بیرون. خاله‌جان، رحم کن! تو مگر از رنگ و روی حاج آقا طبری نشنیدی؟ من که نمی‌فهمم چی شده، اما تو مگر حال مادر را نمی‌بینی؟ من اصلا می‌روم توی اتاقم و آن قدر می‌مانم تا این داستان تمام شود. قول می‌دهم خاله‌جان! خاله می‌توانست بگوید این کثافت حرمت نان و نمکم را نگه نداشته و دست‌درازی کرده به دخترم. به من ربطی ندارد حاجی تا کی می‌خواهد هی برود تهران و پیرتر برگردد. به من دخلی ندارد تو چند خانه‌ی دیگر را باید بگردی، چند آدم دیگر را باید ببینی، چند شب دیگر باید بیدار بمانی... فقط شر این حرام‌لقمه را کم کن از سر ما. ولی نگفت. از صرافتش افتاده بود انگار. فقط غیظش را خورد و آرام نفسی کشدار بیرون داد. خاله‌جان، هرزه یعنی چی؟

سارا نشسته بود کنار مادرش. طوری خودش را چسبانده بود بهش که انگار هوا هم نباید از بین‌شان رد شود. چه گفته‌ای به مادرت سارا؟ همه چیز را انداخته‌ای گردن من؟ مادر گفت:

این چند وقت کوفت هم از گلوی ما پایین نرفته که... خدا رو شکر کن می‌دونی کجاست لااقل... برگردن همه ایشالا...

مادر حرف خودش را برید و بغض کرد. معلوم بود می‌خواست بیشتر بگوید. کی با من حرف می‌زنی پس؟ آهی که مادر سر داد حسام را از خیالاتش کشید بیرون. دوباره به مادرش نگاهی انداخت. انگار او را ندیده بود اصلا. خط‌های روی صورتش را



شناخت؛ نگاه مرده‌اش را هم و دست‌هایش را که بی‌وقفه می‌لرزیدند. چیزها را می‌دید، اما نمی‌دید انگار. در جایی دور پس ذهنش گیر افتاده بود. خاله با احتیاط پرسید:

نم پس ندادن؟ ها؟!

مادر سری انداخت بالا،

جواب سر بالا می‌دن فقط. ما هم این‌ور عین گله راه می‌افتیم، هر روز تو بیابون، کوه و کمر. پخش می‌شیم. هر کی یه سمتی خلاصه... دنبال یه نشونه‌ای چیزی. چه فایده. خیر نبینن. این همه گل!

دوباره بغض کرد و ماتش برد به جایی دور.

از حاجی چه خبر؟

سگرمه‌های مادر رفت توی هم. خون به صورتش افتاد. دهن باز کرد چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت. خشمی نشست به نگاهش.

چه خبری؟! شنیدم دوباره با یک خانواده‌ی بخت‌برگشته‌ی دیگه راه افتاد و رفت امروز...

حسام دید نمی‌شناسدش. چرا چیزی به من نمی‌گویی حاج‌خانوم؟ دست کشید از خوردن و دوباره نگاهی انداخت به مادرش. به گیس‌های آشفته و یکی در میان دررفته‌اش خوب نگاه کرد. به یادش نمی‌آمد او را هیچ‌وقت چنین به‌هم‌ریخته دیده باشد. دستش بی‌اختیار رفت به سمت دست لرزان مادرش و نشست روش. آرام گفت:

خوبی؟

گیتا تن خیس از عرقش را کشید عقب و آرام پهن شد کنارش. خنکی دلچسبی نشست  
به پوست حسام.

خوب؟! انگار زنده نیستیم... انگار روی أبرام...

یه همچون صبحی و یه همچین شبی؟ کی می دونه فردا چه خبره؟

بی خیال فردا! چه فرقی می کنه. ما که خوابیم.

حسام با دست آزادش نیشگون ریز و تیزی از پهلوی گیتا گرفت. گیتا مثل ماهی از  
جا جست.

حالا بیداری!

گیتا خنده اش گرفته بود. می مالید روی جای نیشگون و بی صدا قهقهه می زد. طوری  
که فقط می شد صدای نفس های بریده اش را شنید.

نه اینکه خوابیم مسخره! خوابیم؛ خود خواب... خواب یه آدم دیگه.

حسام دستش را آورد بالا و لپ گیتا را آرام کشید. گیتا استکان حسام را دوباره از چای  
پر کرد. چای زعفرانی اعلا. با آن تلالوی خونین که محبوس بود در دایره های آب طلا  
خورده ی دور استکان.

تو خوبی حسام؟

مادر دستش را آرام از زیر دست حسام کشید بیرون و گذاشت رویش. بی رمق فشاری اش داد و بعد زل زد به چشم‌های نگران پسرش.

چیزی نمونه حسام‌جانم.

لرزه‌ای عجیب به جان حسام افتاده بود. به خودش که آمد دید زل زده به خاله‌جانش.

کی برگردم خونه؟

چیزی نمونه حسام‌جانم. چیزی نمونه ایشالا... همه برمی‌گردیم.

مرا با خودت ببر مادر! جرات نداشت اصرار کند. نگاه مادر نمی‌گذاشت.

ما خواب یه آدم دیگه‌ایم!

سرش بی‌هوا چرخید به سمت گیتا،

بعد، از من می‌پرسی خوبم یا نه؟ تو چاهات شده؟

گیتا دستی کشید روی سینه‌ی پشمالوی حسام و با اطمینان گفت:

فقط خواستم بهت بگم نگران چیزی نباش... دست ما نیست. باید دید چه

خوابی داره برامون می‌بینه. وقتی که طرف بیدار بشه، همه چیز تموم می‌شه.

من، تو، این اتاق، حاج‌خانوم اشراقی، همه چیز.

نمی‌فهمم چی می‌گی؟

گیتا با چنان خمی چکش چوبی اش را کوبید به بدنه‌ی هواپیما که شیشه‌ی پنجره‌ها ترک برداشتند. همین وقت راننده‌ی او بر من من کنان حرفش را تکرار کرد. طوری که بالاخره حسام فهمید که دارد می‌پرسد برای تفریح آمده یا اینکه ساکن ادلید است.

آها! نه اینجا زندگی نمی‌کنم...

نگاهی از پنجره به خیابان خلوت و مغازه‌های بسته انداخت. و با هم که به جان سیدنی بیفتد، سر شب این قدر سوت و کور نمی‌شود. دوباره برگشت به راننده:

به جای راست پیچیدم چپ.

چیزی دستگیر راننده نشد. سرش را چند باری تکان داد و ساکت شد.

«کارتون تمومه زنازاده‌ها!»

خوب می‌دانیم که دیگر چیزی نمانده.

باید

با هم

حرف

بزنیم.

صدایمان که می‌پیچد توی این سگدانی، احساس می‌کنم

هنوز زنده‌ام. باید بلندبلند حرف بزنیم.



## شهر من

حسام شرق همت تا غربش را دوساعته رفته بود، توی ترافیک سیدنی جان کنده بود، و کوچه پس کوچه‌های پیچ در پیچ و خالی ساری را هم چشیده بود. این شد که در همان روز اول شیفته‌ی ادلید شد. چه بخت بلندی حسام خان طبری! حسام خان مازندرانی! چه اقبالی! دوباره شده‌ای «شهرستانی!» نسیم خنک پاییزی توی صورتش می‌زد که خواب را پس بزند. تمام شب را با چشم‌های باز به پنجره‌ای کوچک که به آسمان تاریکی ختم می‌شد زل زده بود. اتاق خلوتی بهش داده بودند به شبی پنجاه دلار. یک کمد کوچک داشت و تلویزیونی کوچک‌تر که ابدا میلی به روشن کردنش نداشت. سه همبرگر بزرگ و یک قوطی کوکاکولا از مک‌دانلد خریده بود، اما حال خوردنشان را نداشت. فقط خوشحال بود که دم دستش هستند. نگاه می‌کرد به پنجره‌ی تاریکی که روبه‌روی تخت بود، رو به آسمان. سیل فکر و خیال خواب را از چشمش پرانده بود. مثل تمام آن هذیان‌ها که توی هواپیما به سراغش آمده بودند خط و ربطی نداشتند. تصاویر درهم از آدم‌ها و گفتگوها یک‌سر توی سرش ویراژ می‌دادند، به هم می‌خوردند و از دل هم سر برمی‌آوردند و در این بین گیتا از هر سوراخی سبز می‌شد، با صورت‌هایی آشنا و اغلب غمگین. دیگر نمی‌گفت هرزه‌ای. فقط می‌آمد پشت چشمی نازک می‌کرد و دود می‌شد و می‌رفت. مدام لحظه‌ی خروجش از هواپیما را مرور می‌کرد. جایی که نمی‌دانست نتیجه‌ی دادگاه خیالی گیتا

چه از آب درآمده. چند باری خواست از جایش بلند شود و فریاد بزند «مایک اگر قاضی بود تو هم هرزه از آب درمی‌آمدی گیتا». نگفته بود. تا برسند مثل یک تکه سنگ روی صندلی‌اش افتاد و دم نزد.

صبح از جایش که بلند شد، معده‌اش می‌سوخت. یکی از همبرگرها را باز کرد و فی الفور گازی زد. کم نمانده بود بالا بیاورد. هر چه توی دهانش بود را تف کرد توی کیسه‌ی مقوایی و رفت توی دستشویی و دهانش را چند باری شست.

از مسافرخانه زده بود بیرون و کیک و قهوه‌ای هم خورده بود. با این حال هر از گاهی بوی پیاز گندیده‌ی لای ساندویچ صبح را توی سرش حس می‌کرد. باد پاییزی خنکی که به صورتش می‌زد پادزهر بود. سرشارش می‌کرد. به خیابان و آدم‌ها برش می‌گرداند. آدم توی هر جور منجلابی که گیر بیفتد بالاخره یک باریکه‌ی نوری چیزی پیدا می‌کند که دلش را به آن خوش کند. مرگ همین طوری دست به سر می‌شود. همین باریکه‌های نور، همین دستاویزهای الکی، همین باد ملس پاییز، آدم را به فردا می‌کشاند. طعم گند پیاز که دوباره زد بالا، به خودش و به این آسمان ریسمانی که بافته بود خندید. از دور شبیه کسی بود که دارند توی گوشش چیز خنده‌داری تعریف می‌کنند.

به نظرش می‌آمد که همه چیز توی این شهر کوچک کندتر است. «شهر پیرپاتالا! شهر بازنشسته‌ها!» صدای گیتا توی گوشش غلت زد. سه‌شنبه بود؛ وسط هفته؛ اوج کار و بار مثلاً. قطار شهری هم حتی آرام‌تر از قطارهای سیدنی می‌گذشت. مردم پشت چراغ‌های قرمز عابر پیاده با رغبت ایستاده بودند انگار، کفترها هم کندتر بال می‌زدند. برگ‌ها که هیچ، انگار نه انگار که بادی می‌آمد، از این آرام‌تر نمی‌توانستند تکان بخورند. صدای همهمه‌ی سیدنی و داد و قال خیابان‌های تهران گاهی در



پس زمینه می‌آمد و در تضادی آشتی‌ناپذیر با سکون شهری که پیش رویش بود چند دقیقه‌ای با او می‌ماند. گویی فیلمی را گذاشته باشند روی دور کند. با اشتیاق از یک خیابان می‌پیچید به خیابان دیگر. از یک کوچه به کوچه‌ی بعدی و بعد دوباره به خیابان. دور میدان‌ها و میدانچه‌ها می‌گشت. به مغازه‌ها نگاه می‌کرد و به آدم‌های توی کافه‌ها زل می‌زد.

آخرین بار کی آن‌طور احساس رهایی کرده بود توی زندگی‌اش. اصلاً هیچ‌وقت چنین حالی داشته؟ این که هیچ رغبتی به بازگشتن به آدم‌های زندگی‌اش را نداشته باشد. اینکه دست از سوال‌های هر روزهاش بردارد. اینکه چه می‌شود؟ چطور از عهدی زندگی برمی‌آید؟ چه آدم‌هایی را قرار است بشناسد؟ از کدامشان متنفر می‌شود؟ کدامشان را دوست خواهد داشت؟ کارش چه می‌شود؟ خانه‌اش کجای شهر خواهد بود؟ اصلاً خانه‌ی مستقل می‌گیرد یا می‌رود هم‌خانه‌ای پیدا می‌کند؟ با همه‌ی این سوال‌ها تا همین چند ساعت پیشش بارها ورفته بود، بی‌آنکه به جوابی برسد. **حالا نه! حالا وقتش نیست حسام!** صلحی در تن و جانش جریان داشت که هیچ مزاحمتی را تاب نمی‌آورد. کجای تاریخم این‌طور زندگی کرده‌ام؟ هر چه می‌گشت لحظه‌ی مشابهی را پیدا نمی‌کرد و این گشتن خودش داشت به زحمتی تبدیل می‌شد. طوری که ترجیح داد دست بکشد و برگردد به کوچه و خیابان‌های ادلید و به آدم‌های جدیدی که هیچ اصراری به شناختنشان نداشت، لااقل در آن لحظه‌های سرشار. صدای مایک را شنید که می‌گوید: «زندگی‌های تصادفی در توالی و ترکیب‌های تصادفی‌تر. ما همینیم حسام. تازه، بدتر! خودمون هم هر صبح که بیدار می‌شیم یک کوفت جدیدی هستیم برای خودمون!»

حالا که راستی راستی رسیده بود، حالا که توانسته بود آن آدمی را که خواب می‌بیند به پهلوی دیگر بغلتاند، جای مایک را خالی می‌دید. جان می‌داد یک لیوان بزرگ

آب جو بگیرند دست‌شان، سیگاری هم آتش بزنند، بنشینند زیر آفتاب پاییز و تا می‌کشید از هر دری بگویند. دلش می‌خواست مایک او را در ادلید ببیند. ببیند که توانسته سر حرفش بماند.

چند ساعتی که گذشت، خیابان‌ها تکراری شدند. سرش سنگین بود و تنش رمقی برای ادامه دادن نداشت. نشست روی نزدیک‌ترین نیمکت دور میدان اصلی شهر، میدان ملکه ویکتوریا، و افتاد به سیر کردن اطرافش. بی‌وقفه سرش را به چپ و راست می‌برد و نگاه می‌کرد. «شهر من»؛ با خودش چند باری این دو کلمه را زمزمه کرد و طوری که انگار دارد خودش را دست می‌اندازد لبخند زد. چشمش افتاد به یک فواره‌ی سنگی در گوشه‌ای از میدان که از هر جایی‌اش به بیرون آب می‌پاشید. انگار که یک بشکه‌ی سنگی را به رگبار بسته باشند؛ همان‌قدر تصادفی و همان‌قدر بی‌حساب. در همین لحظه می‌توانست دور میدان اصلی بریزبن یا پرث<sup>۰</sup> نشسته باشد. یک چرخش، یک تکان، یک لحظه تامل شاید باعث شده بود آن توپ تخم‌مرغی که تارا رویش با گوشه‌ی تیز ماتیکش نوشته بود «ادلید» بیرون بیاید.

«شهر لوسی می! شهر آقای پتیل!»

خنده‌اش گرفت وقتی این را از زبان تارا شنید. اولین بار هم که با گیتا بحث انتخاب شهر بود، به ادلید که رسیده بودند، چیزی در همین مایه‌ها از زبان گیتا پریده بود. بیرون: «شهر آقای پتیل!» آقای نصرتی، وکیل مهاجرتی، از پشت میز بلند گفت: «ادلید رو فراموش کنید! شهر پیرپاتالاست.» گیتا ترش کرده بود: «نه تو رو خدا! بفرستین مون یه جایی که بشه بُرد، بشه پرید اون بالاها!» به خودش مهلت نداد. برای

<sup>۰</sup> Perth - مرکز استرالیا ی غربی

لحظه‌ای نخواست که برگردد. چالی که روی صورت تارا پیدا شد را بهانه کرد و برگشت.

راست می‌گی! شهر آقای پتیل... شهر پیرپاتالا... بخشکی شانس!

فکر نکنم واسه فرار شهر بهتری رو بتونی پیدا کنی البته...

فرار؟

فراری در کار نیست تارا. گیتا من را از سیدنی تبعید کرده. مایک هم فکر می‌کند بهترین فرصت است. باید بروم و تا می‌توانم برگردم. حتما کسانی در ادلید منتظرم هستند. حسام با خودش گفت اگر هم پای فرار در بین باشد، کجا بهتر از شهر بازنشسته‌ها، شهر یگانه‌ترین شراب‌ها؟ خوب که فکر کرد جای بدی به نظرش نیامد. شهری که می‌شد در آن هم مست شد و هم گم!

خورشید پاییزی حسابی بالا آمده بود. آفتاب که نشست به صورتش پرت شد به سکوی خانه‌ی پدری در بعدازظهرهای پاییزی ساری. برگشت به جنگ بیرون از خانه. برگشت به مدرسه‌ی نواب علیه با آن معلم‌های عبوسش؛ یک هفته صبحی، یک هفته بعدازظهری. دوازده‌ونیم زنگ را می‌زدند و این یعنی او وقت داشت بعد از خوردن ناهارش، ساعت شماطه‌دار قرمزش را کوک کند و یک ربعی خودش را پهن کند روی تخت توی حیاط و بگذارد آفتاب بنشیند به جانش. طعم غذا زیر زبانش، نسیم پاییزی به پوستش می‌زد و آفتاب جادو می‌کرد... چه معجون می‌توانست سحرآمیزتر از این باشد، قبل از زیارت چهره‌ی کریمه‌ی آقای اکبری ناظم؟ صبحی هم اگر بود که چه بهتر. ناهارش را می‌خورد. پتورا برمی‌داشت و یک ساعتی کنار حاجی طبری که هر جور بود خودش را برای ناهار از بازار می‌رساند می‌خوابید - اگر آفتابی

در کار بود روی تخت توی حیاط، اگر نه توی هال، پای تلویزیون سیاه و سفید سونی.

### چند بار زندگی کرده‌ام؟

چشمش افتاد به چمن‌های سبز زیر پایش. کمی آن‌سوتر چند زن و مرد بومی نشسته بودند زیر درختی و بلندبلند به زبان خودشان حرف می‌زدند. دید پلک‌هایش سنگین‌تر از آنند که بتواند خودش را به مُتل برساند. از روی نیمکت بلند شد و کمی آن‌طرف‌تر خودش را پخش کرد روی چمن‌ها. لحظه‌ای به آسمان آبی بالای سرش نگاه کرد. آرامش نشئه‌کننده‌ای نشست به جاننش. آهی از سر خوشی کشید و بعد کیفور زیر لب گفت «هرزه‌ای حسام!» چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و باز کرد. احساس کرد پشت درخت‌های آن سوی میدان سایه‌هایی حرکت می‌کنند، سایه‌ی آدم‌هایی که خودش را پیدا نمی‌کرد. بعد آدم‌هایی را دید با صورت‌هایی خالی که لباس‌های یکسر سیاه به تن داشتند. دور فواره‌ی میدان می‌چرخیدند و باز می‌چرخیدند. چشمش را که بست و باز کرد رفته بودند. خوب نگاه کرد که پیدایشان کند. دود شده بودند. دوباره برگشت به بومی‌ها. خوب گوش تیز کرد ببیند می‌تواند از حرف‌هایشان چیزی بفهمد یا نه. دعوا می‌کردند؟ خوش بودند؟ ناراحت بودند؟ چیزی دستگیرش نشد. زیر لب گفت «شهر من!» صدای بومی‌ها لالایی شد برایش و خوابید.

\*\*\*

پنجاهی را که گذاشت روی پیشخوان، صدای موسیقی جازی که با آن مست کرده بود یک لحظه در سرش متوقف شد. زل زد به صورت پیرمردی که تصویر شده بود

روی اسکناس. توی لبخندش طعنه‌ای جا خوش کرده بود انگار. در جواب لبخندی نقش بست روی صورتش. توی دلش گفت «خودتی!». در همان دم دست میخانه‌چی آمد و اسکناس را مشت کرد. دوباره صدای ساکسیفون، صدای گیتار باس، صدای زنانه‌ی وسوسه‌انگیزی که پنخس می‌شد لابه‌لای نت‌ها دنیایش را فتح کرد.

صدای سکه‌ای که کوبیده شد روی پیشخوان دوباره موسیقی را در سرش کشت. یک سکه‌ی دو دلاری. دو دلارِ ناچیز مانده بود روی پیشخوان چوبی لچری که اینجا و آنجایش می‌شد رد آب‌جو و مزه را دید. چهل و هشت دلار ناقابل را در عرض یک ساعت تبدیل کرده بود به الکل. **مستی کیمیاگرت می‌کند.** یکی خودش خورده بود یکی هم خریده بود برای دو سیبیل‌کلفت و یک زن سن‌وسال‌دار که با آن صورت بزک‌کرده گوشه‌ای کز کرده بود و پاهای لختش را ول کرده بود لابه‌لای نورهای آبی و قرمزی که میخانه‌ی درندشت را پر کرده بودند. چهل و هشت دلار... دوباره موسیقی توی سرش جان گرفت. آن‌قدر مست نبود که نتواند دل بگند. از روی چارپایه سُرید پایین و بالاخره بند شد روی پاهایش. هیچ چهره‌ای به نظرش آشنا نمی‌آمد، غیر از صورت لک و سپس میخانه‌چی پوزه‌دراز که فقط لیوان‌ها را پر می‌کرد، بی‌آنکه کلمه‌ای را سر خوش و بش با مشتری‌ها هدر بدهد.

شب دهم بود؛ شب دهم آزادی؛ ده شب مستی با گوشه‌ی خاموش؛ ده شب جدایی از زمین و زمان؛ ده شب خلسه و خلوت و نظاره. هیچ فکر دیگری را به سرش راه نداده بود. خلاصه شده بود در گشتن، خوردن، نوشیدن، خوابیدن و دیدن اخبار محلی شهری که کم‌کم داشت مال او می‌شد. دو بار تور گرفته بود. با یک عده مسافر پیرپاتال اروپایی همسفر شده بود و رفته بود تا مزارع معروف شراب اطراف. یک بار رفت به سمت شمال و زمین‌های انگور بی‌نهایت باروسا و یک بار هم به سمت جنوب رفت؛ به مک‌لارن و ویل و آن زیبایی مسحورکننده‌ی جاده‌هایش. شراب‌های اعلای

استرالیای جنوبی که گهگاه اسم‌شان توی این رستوران و آن میخانه به چشمش خورده بودند را ردیف می‌کردند جلویش. از هر کدام یکی دو جرعه‌ی رایگان می‌توانست بنوشد. کم‌کاری نکرد. لیوان‌ها را یکی‌یکی گرفت زیر دماغش. از هر بطری یک جرعه‌ای گرداند روی زبانش و ذره‌ذره از عصاره‌ی تلخ‌وش زمین سرشار شد.

توریست‌های سن‌وسال‌دار اینجا و آنجا جلوی پایش سبز می‌شدند. کنجکاو بودند، حوصله‌شان سر رفته بود، یا تنها بودند. باری، به هر بهانه‌ای می‌خواستند سر صحبت را باز کنند. با احتیاط و احترام می‌پرسیدند شما از کجا آمده‌ای؟ حسام هم که گفتن هر کلمه را باعث اتلاف وقت و تزییع حال می‌دید، شانه بالا می‌انداخت و با لبخندی می‌گفت:

زمین، از زمین او مدم...

طرف بور می‌شد، شانه‌ای بالا می‌انداخت و شرش را کم می‌کرد.

توی مزرعه‌ی وودستاک یک ته‌پیک شراب شیراز استاکس را گرفته بود دستش و مدام می‌چرخاند زیر دماغش. دستی نشست روی شانه‌اش.

کافیه بابا! همین قدر هوا که به خوردش رفت کافیه!

سرش را آرام برگرداند. دید پیرزنی قدپست کنارش ایستاده. پدرش قدکوتاه‌ها را این‌طور صدا می‌کرد، انگار که گناهی کرده باشند. از لهجه‌اش پیدا بود مال یکی از کشورهای بلوک شرق است.

این مال دوهزار و سیزده‌ست! از همین، آخرین بار سه سال قبلش تولید کرده بودن... اون سال تابستون خوبی داشت. یعنی خیلی گرم بود. گرم و خشک.

این یعنی بوته‌های انگور به قدر کفایت جون کنده بودن. یه نیم‌جرعه‌ای  
بخور ببین چه کرده آفتاب!

حسام با قیافه‌ای مثلاً ناباور، همان‌طور که سرش را به بالا و پایین تکان می‌داد طبق  
دستور نیم‌جرعه‌ای را بالا رفت...

توی دهنش بگردون! حسابی! بذار خوب کارشو بکنه!

حسام اطاعت کرد...

حالا قورتش بده!

قورتش داد.

می‌بینی چه عطری داره؟

حسام با سرش تایید کرد. محشر بود.

اینا رو زمین حسابی تشنگی داده. وقتی اونو که می‌خوای، وقتی که  
می‌خوایش بهت نرسه، یه چیزی می‌شه بالاخره. انگور که باشی، طعم  
می‌گیری، رنگ می‌گیری، بهتر می‌شی. آدم که باشی عقده می‌کنی، گندت  
یه جایی درمیاد و دنیا رو پر می‌کنه!

پیرزن خندید و راهش را گرفت و رفت. حسام زل زد به رد کم‌جان ته‌مانده‌ی شراب  
توی گیلانش.

صدای به هم خوردن دو گیلان شراب از سمت میزهایی که توی خیابان چیده بودند  
به گوشش خورد. دو دلاری را سخت توی مشتش گرفته بود. بی‌اعتنا به جمعیتی که

گله‌گله خیابان هاینلی<sup>۱</sup> را به سبک شب‌های شنبه درمی‌نوردید، راهش را هر جور که می‌شد باز می‌کرد و تلوتلوخوران ادامه می‌داد. دخترهای نیمه‌برهنه، عشوهرگر و بی‌پروا از باد سرد پاییز، می‌لرزیدند و به هر طرف می‌خرامیدند و پسرهای تازه از تخم سردآورده و کهنه‌کارها با حسرت و تمنا دورشان موس‌موس می‌کردند. با وجود آن‌همه رنگ و نور و صدا فکر حسام جای دیگری پرسه می‌زد. مشتش را باز کرد و دو دلاری را آورد بالا پیش چشمش. رسیدیم به آخرش! در عالم مستی شروع کرده بود به حساب و کتاب. چقدر خرج کرده بود توی این ده روز؟ دو هزار دلار؟ دو هزار و پانصد دلار؟ چیزی از پولی که برای این ده روز کنار گذاشته بود برایش نمانده بود. شاید دو سه تا سکه‌ی دیگر هم توی جیبی یا کیفی پیدا می‌کرد. حاجی طبری، اگر بودی گوشم را می‌پیچاندی و تشر می‌زدی که بزمجه، این صنار و سه شاهی نیست. خودت پول دریاوری آن‌وقت... پول خودم است حاجی؛ خودِ خودم. تصویر میزهایی که توی رستوران‌ها برای خودش چیده بود پیش چشمش صف بستند. پیش‌غذاهای چهل پنجاه دلاری، غذاهای صد دلاری، دسرهای آنچنانی، شراب‌های... تصاویر کار قهوه را می‌کردند، گرمی را از چشمش می‌ربودند. با هر قدم که به مسافرخانه‌ی فکسنی‌اش نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر گیر می‌کرد لابه‌لای اعداد و حساب و کتاب. دو دلاری را توی مشتش جابه‌جا می‌کرد و قدم برمی‌داشت. لبخند روی صورتش ماسیده بود. به فردایش فکر می‌کرد. به لحظه‌ای که عاقبت بیدار می‌شد، در اتاقی که یک کمد کوچک و یک تلویزیون کوچک‌تر توش بود و پنجره‌ای داشت که وقتی دراز می‌کشید می‌توانست توی قابش آسمان را ببیند.

<sup>۱</sup> Hindley Street - چند مرکز تفریحی برای بالای هجده سال -



باید بلندبلند حرف بزنی. نباید بگذاریم

ترس

جانمان را

پر کند.

اگر نه، قبل از تیر خلاص تمام می‌کنیم. مثل هوشنگ که

کارش به حیاط نکشید.

نه!

باید تا آخرش زنده بمانیم.



## گرنویل

بشر خو می‌کند به تکرار اتفاقات، به عذاب‌آورترین روزمره‌گی‌هایش. به آدم‌های اطرافش هم همین‌طور؛ هرچقدر هم که کسل‌کننده و حوصله‌سربر باشند. بدتر از همه‌ی اینها، آدم به خودش خو می‌کند. به بالا و پایین رفتارش، به خشک‌مغزی‌ها یا التهابش، به شیوه‌هایی که چیزها یا آدم‌های دیگر را دوست می‌دارد هم عادت می‌کند و عادت یک چیز اعتیادآوری را رها می‌کند توی خون؛ چیزی که نبودش خماری به بار می‌آورد. همین بود که یک جور دردی به جان حسام افتاده بود.

اتاق فکسنی کوچکش در مسافرخانه را وجب به وجب قدم می‌زد؛ خماری از نبود همه‌ی جزئیاتی که تا ده روز قبل، از خواب تا خواب دنیایش را پر می‌کردند؛ خماری از نبود حسامی که در سیدنی جا گذاشته بود؛ حسام حسابداری؛ حسامی که از رسیدن به دفتر دستک چند سگدانی که اسم خودشان را گذاشته بودند «شرکت» شروع کرده بود، بالاخره توی یک دفتر بازرگانی درست درمان میزی بهش داده بودند و بعد شده بود به اصطلاح مدیر توسعه‌ی یک فاحشه‌خانه در کیش و بعد دوباره برگشته بود سر میزش به ماهی ششصد. در سیدنی هم کم بالا و پایین ندیده بود. با این حال عاقبت پشت میز سرحسابدار یک دفتر بزرگ تبلیغاتی آرام گرفته بود. اتاق را گز می‌کرد و انگار که دارد ورد مقدسی را زمزمه می‌کند با خودش حرف می‌زد. حسام طبری، سرحسابدار چهل و خرده‌ای ساله‌ی یک شرکت تبلیغاتی بزرگ در بزرگ‌ترین شهر

استرالیا، در خوشگل‌ترین شهر استرالیا، شهر خلیج‌ها، شهر آسمان‌خراش‌های قد و نیم‌قد، شهر آپرا هاوس و کافه‌های کنار آب. زنده‌ترین شهر نیم‌کره‌ی جنوبی شاید. شهر قایق‌های سفید توی آب...

خیالی دور از لابه‌لای تصاویر پر زرق و برق جلوه کرد. آدم خیلی چیزها را توی کارت‌پستال‌ها و فیلم‌های تبلیغاتی آژانس‌های مسافرتی پیدا نمی‌کند. توی حال خودش ابروهایش را به انکار دو باری انداخت بالا. راه دیدن خیلی چیزها فقط این است که توی قطار شهری از زور خستگی خوابت ببرد حسام‌خان؛ خواب سگ‌دو زدن، از آن خواب‌ها که نه همه‌می اطراف بتواند از سرت بپراندش و نه صدای زنی که از بلندگوها یکی‌یکی ایستگاه‌ها را نام می‌برد. سیدنی می‌تواند این‌طور هم صدا شود: شهر کارگراها و کارندهای خسته که یکی دو ساعت صبح و یکی دو ساعت غروب‌شان را توی کوپه‌های قطار چرت می‌زنند.

صدای جیغ بچه‌ای که کنارش نشسته بود چنان بلند بود که از خواب شیرین‌اش پرید. همین که چشم باز کرد، آدم‌هایی را دید که توی ایستگاه، هر جایی ایستاده‌اند به انتظار توقف قطار. کلاه پاپانونل روی سر یکی‌شان یک لحظه به یادش انداخت که چیزی به کریسمس نمانده. ضربان قلبش یک‌باره شدت گرفت. از ترس از دست دادن ایستگاه فوراً از جایش جست و رفت توی راهروی شلوغ بین ردیف‌های صندلی‌ها که به درهای کوپه ختم می‌شد. تا قطار بایستد، به جمعیت کوچک پشت در رسیده بود. به محض باز شدن در کشویی صف خروجی را گرفت و همان‌طور که آهی از سر آسودگی می‌کشید پا گذاشت روی سکوی ایستگاه، که در نگاه اول به نظرش هیچ آشنا نمی‌آمد. هم‌زمان با شنیدن صدای بسته‌شدن درها، چشمش را آن‌قدر چرخاند روی دیوارها که بالاخره تابلوی ایستگاه پیدا شد: گرنویل. هنوز چشم از تابلو برنداشته بود که بادی که پشت سر قطار می‌رفت پیچید به پر و پایش. اسم «گرنویل» را فقط

توی کوپه‌ها شنیده بود تا آن روز. روی نقشه هم چند باری دیده بودش. عاقبت وقتی نقشه‌ی ایستگاه‌ها را که روی دیوار دید، فهمید چند ایستگاه زودتر پیاده شده. شانه‌هایش افتادند. حالا باید ده دقیقه یک ربعی پابه‌پا می‌کرد تا قطار بعدی برسد.

خواب از سرش پریده بود. گیتا هم که طبق معمول درگیر جلسه بود و دیر می‌رسید. نگاهی به ظاهر ناآشنای ایستگاه انداخت و یک‌باره به دلش افتاد که برود بیرون چرخی بزند و نگاهی به محله بیندازد. تنوعی بود برای خودش. می‌رفت و حالا که فقط بعد از شش ماه زندگی به کوچه خیابان‌های دور و بر خانه‌ی جدیدشان عادت کرده بود چیز تازه‌ای می‌دید. چند اسم تازه روی تابلوهای خیابان‌ها و کوچه‌ها لاف‌ل؛ چند مغازه‌ی جدید. برای رفتن و پخش شدن روی مبل دیر نمی‌شد؛ فوقش یک ساعت دیرتر. درگیر همین فکرها از پل عابری که به خیابان ختم می‌شد پایین آمد.

همین که نرمه‌بادی توی خیابان، گرما و رطوبت مطبوع اواخر اکتبر را یک‌جا به صورتش زد، تکه‌های تصاویر محله‌ای که در آن فرود آمده بود پیش چشمش سر و شکلی گرفتند. اول فکر کرد خیال برش داشته. تصویر پیش رویش را انگار بارها در فیلم‌های آمریکایی دیده بود. خیابان سوت و کوری با چند عابر پیاده که هر گوشه‌اش شتابان قدم می‌زدند. دیوارهای برهنه‌ای که زیر نور زرد بی‌فروغ دو چراغی که آن راسته را روشن می‌کردند پر از لگ و پیس به نظر می‌آمدند. ساختمان‌های قدیمی زهوار دررفته‌ای که معلوم بود دو سه سال یک بار با رنگ سفید یا کرمی بر و رویشان را نونوار می‌کردند کمی روشن‌تر از تاریکی اطراف، تابه‌تا ایستاده بودند. حالا وقتش بود که یکی از آن ماشین‌های آمریکایی کروکی پت و پهن از راه برسد، با دو سرنشین خسته که سگرمه‌هایشان توی هم باشد و بی‌اعتنا خیابان را رد کنند. حسام کمی این پا و آن پا کرد اما نیامدند. هیچ ماشین دیگری هم در خیابان نبود. آت و آشغال‌ها را می‌شد هر جایی در آبروی خیابان دید. گهگاه تکه کاغذی در تاریکی‌ها از زمین

بلند می‌شد و پیش از آنکه اوج بگیرد دوباره می‌نشست. حسام به آن تکه کاغذ زل زد؛ به آن سفیدیِ قاطع در تاریکی خیابان و آن افت و خیزها که انگار خاطره‌ای را در دورست‌ها برایش زنده می‌کردند. چشم که تیز کرد دید با آن گوشه‌های مجاله کمی اوج می‌گیرد، کمی تلوتلو می‌خورد و با فوت آخر از پا می‌افتد و بی حساب می‌نشیند جایی و تاریکیِ زیرش را مضاعف می‌کند. دوباره حرکت کاغذ و نشستش را در سرش مرور کرد. دید طعم تلخی نشست روی زبانش. انگار غیر از مغزش تمام بدنش خاطره‌ای را به یاد آورده بود. کاغذ برای لحظه‌هایی کوتاه در تاریکی کوچک گم شد و بعد دوباره با رنگ و رویی خاکستری توی هوا چرخی و زد و باز نشست. به خاک سیاه. حسام در حیرت از آشناییِ تصویری که پیش چشمش پست‌به‌پست اتفاق می‌افتاد به راهش ادامه داد.

غمزده از فرسودگی و نکبتی که از محیط می‌بارید، دوباره نگاهی به اطراف انداخت. دیاری پیدا نبود. سیدنی کجاست پس؟ تصمیم گرفت صد متر برود جلوتر، احتمالاً پی صدای موسیقی کم‌جانی که به گوشش می‌خورد، و اگر چیز دندان‌گیری نمی‌دید با اولین قطار به خانه برمی‌گشت. سرش را به نشان تایید دوباره‌ی تصمیمی که گرفته بود تکانی داد.

با هر قدم که به سمت منبع صدا برمی‌داشت، نور بیشتری به خیابان می‌پاشید. ساختمان اول و دوم و سوم را که رد کرد، دید یک دوراهی پیش پایش پیدا شده. آن سوی خیابان، ساختمان پر زرق و برقی بود. اول خواند «از ۱۹۲۰» و بعد «هتل گرنویل» به چشمش خورد... مهمانسرای ارواح! ۱۹۲۰ یک چیزی بیشتر از نود سال قبل. حدود یک قرن قبل از آن که حسام پایش را بگذارد توی آن خیابان؛ توی ناکجایی به اسم گرنویل؛ جایی احتمالاً وسط سیدنی!

دستگیره را که به سمت خودش کشید، معجونی از صدای بلند موسیقی، بوی آب‌جو و هوای خنک سرسرای هتل زد توی صورتش. پر بود از آدم‌های زنده و سرحال، با لباس‌های کار نارنجی و زرد که هر جایی پشت میزها ایستاده یا نشسته، بلندبلند حرف می‌زدند؛ آدم‌ها که نه، فقط مردها. مردهایی از هر نژاد قابل تصور، سیاه، سفید، سبزه، زرد، دیلاق و قدکوتاه. ترکیب غریبی بود. با یک چشم به تلویزیون‌های بزرگ روی دیوارها زل زده بودند و با یک چشم اطراف را می‌پاییدند، طوری که جنبیدن پشه‌ای از نظرشان دور نماند. چندتایی‌شان با آن چشم‌های خمار و خسته نگاه مشکوکی به کارمند کله‌سیاه و شیک‌پوش خیابان پیت<sup>۷</sup> که معلوم نبود از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود انداختند و فی‌الغور برگشتند به هر جایی که دلشان خواست. قدم‌زنان میزهای پایه‌بلند بی‌صندلی‌ای که همه‌شان در اشغال کارگرهای آب‌جو به دست بود را از سر گذراند، از پیشخوان میخانه گذشت و بعد کاناپه‌ای را پیدا کرد که می‌شد رویش نشست و از فاصله مسابقه راگبی را تماشا کرد.

هنوز تصمیم نگرفته بود که بنشیند یا برود. حتی هنوز نمی‌دانست کجای جهان فرود آمده. هنوز شک داشت به اینکه در سیدنی است. انگار گرنویل که تا آن موقع چند باری اسمش را خوانده بود و از بلندگوها شنیده بودش در بُعد دیگری از حیات یا لااقل در سوی دیگر زمین حضور داشت؛ در دنیایی موازی و تاریک. و آن پله‌ها که به خیابان نشستند در واقع پله‌های نردبانی بودند که جهان رنگ و وارنگ سیدنی را به سرزمین از یاد رفته‌ای که اسمش گرنویل است وصل می‌کردند. هنوز داشت تصاویر پیش چشمش را با سیدنی منطبق می‌کرد که دید در آن جهان یک‌سر مردانه، پیشخدمتی بی‌کینی به تن با یک سینی توی دستش خم شده به سمتش. آن لوندی و آن حضور بی‌وقت در بی‌ربط‌ترین مکان ممکن، حساب و کتاب حسام را حسابی به

---

<sup>۷</sup> Pitt Street - خیابانی است در مرکز سیدنی

هم ریخته بود، طوری که در جوابش که می پرسید چه جور مشروبی می خواهد، آب دهانی قورت داد و با مکشی طولانی ساعت را پرسید. دختره لبخندی زد و همان طور که تکانی به متعلقاتش می داد با ناز و ادا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت: «حدودا هفت». حسام فوراً دستش را آورد بالا و به ساعتش نگاهی انداخت: پنج دقیقه به هفت. لااقل زمان در این دنیای جدید با سیدنی یکی بود. نگاهش تا برسد به چشم های دختر ناچار سرکی به پیچ و خم هایش هم کشید.

نگفتی؟ چی می زنی؟

آب جو... کرونا... با لیمو لطفا.

از دهانش پرید «کرونا»، با اینکه خیلی هم اهلش نبود. دختر چشمکی زد، دستی به شانهای او کشید و برگشت که برود. حسام در تحیر از همه ی چیزهای غریبی که داشتند یکی یکی اتفاق می افتادند ناچار زل زده بود به تکان کپل های آن دختر که با آن کلاه قرمز و توپک پشمی سفید جنبانش پیش پیشکی نوید سال پر خیر و برکتی را به جماعت می داد. دختر نرم نرمک رسید به پیشخوان بار و تا جای ممکن خم شد که سفارش حسام را به میخانه چی اطلاع بدهد.

آن شب وقتی حسام دوباره به ساعتش نگاه کرد، پنج دقیقه ای تا ده مانده بود. نیم ساعت وقت داشت تا قبل از گیتا به خانه برسد. آن قدر مست بود که راننده ی روس او بر هر چه تلاش کرد اسمش را به او حالی کند نتوانست. حسام هنوز نشئه ی شهرفرنگی که گرنویل صدایش می کردند بود. لوسی را نمی توانست از سرش بیرون کند. بی وقفه لبخند می زد و جملات بی ربطی را پشت سر هم قطار می کرد. شب یگانه ای در آن تاریخ یکسر ملال انگیز از آب در آمد. شبی که در آن زمان بی خود و بی جهت متوقف شد و آدم های جدیدی از آسمان افتادند توی کاسه اش. شبی که در



آن امکان فکر کردن به شکل‌های دیگری از بودن برای اولین بار در ذهن حسام شکل بست.

همین فکر کردن خشک و خالی به آن ایستگاه محقر هم حالش را جا می‌آورد. حتی مرور بیگانگی نفس‌گیری که وقتی پا به ایستگاه گذاشت دچارش شد، همه‌ی آن نورهای افسرده‌کننده و آن هجوم مهوع آدم‌ها بعد از بازشدن در قطار، همه‌اش دلگشا می‌نمود.

\*\*\*

حسام توی صف نسبتاً طولانی ثبت‌نام اوبر، توی ساختمانی وسط ادلید نشسته بود به انتظار شنیدن اسمش، و در سرش برگشته بود به آن اولین شب حضور در گرنویل. آن هیجان شیرین نامنتظر، آن صداها، نورها، بوها، نگاه‌ها، انحنای سرش را پر کرده بودند. لوسی، در واقع لوسی شب اول، از پیش چشم‌هایش جنب نمی‌خورد. صدای مایک از بلندگوی کوچکی روی سقف پنخس شد انگار: «به جای راست، چپ!». همان وقت پسر جوانی بلند گفت:

حسام؟! نوبت شماست!

آن شب حسام توی اتاقش در آن مسافرخانه‌ی محقر، نان بیاتش را سق می‌زد و با چشم‌های بسته می‌خندید. گیتا، من حالا مسافرکشم... یک آدم روزمزد که فردایی ندارد. یک‌باره شروع کرد به خندیدن از ته دل و آن قدر قهقهه زد که مگس روی پنجره بی حرکت ماند و پرنده‌ای در آن سوی قاب پنجره از بال زدن ایستاد. بعد یک‌باره

صدای بی‌امان بوق زدن ماشین‌ها بلند شد و بعد تق‌تق‌تق، صدای شلیک بود. صورت گیتا سرخ و زرد پاشید به دیوارهای اتاق. از دل معجون زردی و سرخی، چشم‌های نگارجان گرفت و آمد بیرون. چشم‌های ملامتگرش بُراق شدند و بعد دوباره زردی و سرخی بود. صدای موتورهای وحشت بلند شد. گیتا جیغ زد. صدایش اتاق را پر کرد: «منو از این خواب نکبت بیدار کن!» نفس حسام یک لحظه پس رفت. چشمش را بست و باز کرد. پنجره، تخت، کمد، همه‌چیز سر جایش بود. در خلوت بی‌نهایت اطاقش از خنده به بغض و از بغض به گریه افتاد. گیتای زیرزمین سعادت‌آباد، گیتای حاج خانم اشراقی! دلم برای بوی تنت تنگ شده. کجایی دختر؟! هیچ یادم می‌کنی؟

صدای پاسدارها از دور می آید... به رحمان می گویم: «من  
یک لبخند برای اون لحظه ی آخر گذاشتم کنار.

برای

تیر اول.

یک لبخند مصمم!»

بغض که می کند برقی می افتد روی زخم عمیق روی  
پیشانی اش.



## بی خوابی

توی خیابان گِرت، یک جای پارک یک ساعته‌ی مجانی گیر آورده بود. همان‌طور که زل زده بود به صفحه‌ی گوشی و برنامه‌ی اوپر، با انگشت حول دکمه‌ای که قرار بود در دسترس بودنش را اعلام کند می‌چرخید. دکمه‌ی کشویی کوچکی که حالا طوسی بود و قرار بود بعد از آنکه رویش بزند سبز شود. دختری که روش کار با برنامه را نشان می‌داد یک بار که رویش زده بود، سبز شده بود.

به همین سادگی. وقتی می‌خوای کار کنی، این دکمه رو می‌زنی. سبز می‌شه. بعد اگه کسی خواست بره جایی، درخواست می‌ده به ما و اگه تو نزدیکش باشی درخواست رو می‌بینی و فقط چند ثانیه وقت داری که قبولش کنی. اگر نه، ما می‌ریم سراغ راننده‌ی بعدی و...

دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاده بود. به ظاهر کار پیچیده‌ای به نظر نمی‌آمد. با این حال ترس از مواجهه با آدم‌ها در صندلی یک راننده را نمی‌توانست پنهان کند. مدام با خودش تکرار می‌کرد «به جای بالا، پایین»، و بعد فقهه‌های مایک را تخیل می‌کرد. چیزی نیست حسام! خوب گوش کن! یک آدم دیگر می‌آید می‌نشیند توی ماشین و بعد خود نقشه مسیر را نشان می‌دهد و توی دنیا کار از این ساده‌تر نیست که نقشه را دنبال کنی و طرف را برسانی به جایی که می‌خواهد برود. نه آدرس می‌گیری از طرف و نه پولی. همه‌چیز اینترنتی است. آدرس را خودشان می‌زنند، پول هم

خودش می‌نشیند به حسابت. فقط به صفحه‌ی گوشیات نگاه کن. خودش می‌داند تو را کجا بفرستد. وقتی هم رسیدی و طرف پیاده شد، دکمه‌ی «پایان سفر» را آخر کار فشار می‌دهی که طبیعتاً ماموریت تمام شود. حسام، کار از این ساده‌تر نیست. گیتا را یک لحظه فراموش کن؛ بچه‌حاجی بودندت را هم. آن دکمه‌ی لامصب را بزنی.

بعد از دو سه بار مرور دستورالعملی که شنیده بود، نفس عمیقی کشید و زد روی دکمه‌ی طوسی. در کسر ثانیه رنگش سبز شد. کار سختی نیست حسام خان طبری! از تراز و مالیات و حساب و کتاب سود و ضرر سخت‌تر نیست! نگاهی به صندلی‌های عقب انداخت که مطمئن شود تمیز هستند. دید مایک مست و ملنگ روی صندلی عقب نشسته. پیرمرد آروغی زد و بعد بلند گفت: «سیدنی! هتل گرنویل! بجنب! داره دیر می‌شه رفیق!» و بعد تسخیری زد و در دم غیب شد. حسام هنوز به خیابان برگشته بود که صدای بلند دیپلینگ دیپلینگ برنامه‌ی او بر اتاق ماشین را پر کرد. مشوش به سمت گوشی برگشت. دکمه‌ی سبز را که زد، نقشه‌ای با مسیری که با رنگ آبی مشخص بود روی صفحه ظاهر شد. کم‌کم داشت می‌فهمید داستان از چه قرار است. نقشه را با چشم‌های تیزتری مرور کرد. آن نقطه‌ی سیاهی که خودش بود را پیدا کرد و بعد دید که مسافر، که اسمش جیمز بود، دو سه خیابان آن طرف‌تر ایستاده. دستپاچه، ماشین را روشن کرد. موبایل را گذاشت روی پایه‌ای که به شیشه‌ی جلو وصل بود و از پارکینگ زد بیرون. تا برسد، دست کم صد بار به گوشی و هزار بار به علایم و نشانه‌های خیابان‌ها نگاه کرد که مطمئن باشد اشتباه نمی‌رود. در پس‌زمینه‌ی هر علامت نگاه ملامت‌بار گیتا نقش بسته بود.

ساختمان نما آجری هتلی در خیابان ویقفیلد پیدا شد و بعد پیرمرد شق و رقی را دید که توی پیاده‌رو ایستاده و موبایل به دست به او نگاه می‌کند. جیمز آدم شوخ و شنگی بود و لهجه‌ای غریب داشت که کار حسام را برای مراوده سخت می‌کرد. کم پیش

می آمد که آدم گرمی باشد؛ مخصوصا با غریبه ها. جیمز دوباره حرفش را تکرار کرد. صدای مایک را از صندلی عقب شنید که گفت: «سخت نگیر رفیق!». توی آینه نگاه انداخت، دید مایک با آن هیبت شفافش لم داده به جیمز و دارد با یکی دیگر که کنار آن یکی پنجره نشسته بود صحبت می کند. صورت طرف پیدا نبود. انگار لباس یک سره‌ی سیاهی به تن داشت. حسام کم کم داشت به حضور این سایه های بی صاحب دور و برش عادت می کرد. چشمش را برای ثانیه ای بست و حسام دیگری بود که چشم باز کرد. یک راننده ی اویر. یک راننده ی اویر خونگرم. یک آدم دیگر. دلش می خواست مسافرهایش پیاده که می شوند با خودشان بگویند «چه آدم گرمی بود! چه آدم باصفایی!»

از او بر راضی هستی؟

شما اولین مسافر منید قربان!

جیمز خندید و گفت:

من یه سالی هست از او بر استفاده می کنم. توی شهرهای مختلف، و توی هر سفری که می رم. در واقع یه سالی هست که تاکسی سوار نشدم. با این حال تا حالا اولین مسافر کسی نبودم.

حسام زوری زد و الکی خندید.

باعث افتخاره به هر حال.

تازه داشت اعتماد به نفسش را پیدا می کرد. داشت می رفت توی جلد شخصیت جدیدش. یک لحظه به یاد بازاریاب های شرکت افتاد. صدای طرف را که پشت گوشی

می‌شنیدند، چنان منقلب می‌شدند و احساساتی ازشان سر می‌رفت که انگار تمام شب را داشته‌اند به آن بخت‌برگشته‌ها فکر می‌کرده‌اند. حالش از آن لبخندهای ساختگی که با تمام شدن صحبت غیب می‌شدند به هم می‌خورد. حالا یکی‌اش روی صورت خودش نشسته بود.

چه شهر قشنگی داریم. چقدر آرومه!

البته تازه شده شهر من. چند هفته‌ای بیشتر نیست که اوادم.

از کجا می‌ای؟

از دیوونه خونه! سیدنی!

جیمز خندید و گفت:

اتفاقاً من توی اون دیوونه‌خونه به دنیا اوادم و بزرگ شدم!

حسام چاره‌ای نداشت جز آنکه ادامه دهد.

خب پس حالا شدیم دو تا دیوونه!

جیمز وکیل بود. وکیلی که در دانشگاهی در پرث درس می‌داد و حالا آمده بود به یک کنفرانس. همه چیز تمام بود؛ شوخ و شنگ و باپرنسیپ. همین شد که وقتی پیاده شد حسام بدون هیچ شکی به او پنج ستاره داد.

مسافر دومش آدریانا بود، زن خپله‌ی بانمکی که یک کارگاه شیرینی‌پزی حرفه‌ای داشت بیرون شهر و برای مراسم‌های بزرگ سفارش می‌گرفت. صدای کلفت مردانه‌ای داشت. ممکن نبود پشت تلفن بشود تشخیص داد این صدای یک زن است.



آدم دوست داره یک‌بند به صدای شما گوش بده خانوم!

توی آینه دید که آدریانا نگاه تندی بهش انداخت.

بهتره حالا به صدای نقشه گوش بدی!

در همان لحظه زن توی اپلیکیشن اوپر بلند گفت: «به راست پیچ، به خیابان هات.»  
مایک نشسته روی پای آدریانا داد زد: «به جای راست چپ!» حسام زد زیر خنده.  
آدریانا نه. همان‌طور جدی بق کرده بود و دم نمی‌زد. وقتی داشت پیاده می‌شد پرسید:

تو تازه رانندگی یاد گرفتی؟

و حسام که تا همان جایش هم حسابی کفری بود، در لحظه چند جواب آبدار از  
ذهنش گذشت. با این حال غضبش را قورت داد و با سردی گفت:

آره، همین بیست سال پیش!

دیگر از لبخند خبری نبود. تکلیف مشخص بود. به محض آنکه صدای بلند  
بسته‌شدن در آمد، حسام گوشی را برداشت. سفر را تمام کرد و با عصبانیت یک ستاره  
از پنج ستاره را ثبت کرد پای اسم آدریانا. بعد هم از جایش حرکت کرد و پیچید توی  
اولین کوچه. کمی رفت جلو و دید نمی‌کشد. اولین جای پارکی که گیر آورد ایستاد.  
فوری زد روی دکمه‌ی سبز و طوسی‌اش کرد. داد زد: «عن خانوم!» و کوبید روی  
فرمان. تنها پسر حاجی طبری بزرگ بود دوباره؛ بچه‌ی اول و آخر! خشمگین از  
فکرهایی که آدریانا درباره‌ی او کرده بود و چیزهایی که امروز و فردا در صحبت با  
اطرافیان‌ش احتمالاً به او می‌بست. یک بی‌سر و پای غربتی، یک بی‌شعور که هیچ  
حالی‌اش نیست با چه کسی چطور باید صحبت کند. هنوز ننشسته شروع کرد به

لاسیدن. در ماشین را باز کرد و زد بیرون. پشت داد به ماشین و چشمش را بست. به خود جدیدش نگاه کرد. به سر حسابدار سه هفته‌ی پیش اش، به راننده‌ی او بر خونگرم امروزش. «به دنیا اومدن سخته حسام خان!» صدای مایک بود که از توی ماشین می‌آمد. سر خم کرد، دید انگار فقط مایک نیست. پرهیب چند سر دیگر را می‌توانست روی صندلی عقب ببیند. نفسش پس رفت. نشست توی ماشین و برگشت به سمت صندلی عقب. دوباره خالی بود.

یک لحظه دلش خواست اینستاگرام را باز کند و ببیند دنیا چه خبر است؟ آدم‌هایی که می‌شناخت کجا هستند و چه می‌کنند؟ در لحظه از خیرش گذشت. همان دم اینستاگرام را هم مثل فیسبوک از موبایلش پاک کرد. باز وسوسه شد سری به ایمیلش بزند و پیغام‌هایش را بخواند. دوباره نگاهی به صندلی عقب انداخت. خالی بود. با خودش فکر کرد قبض‌های ماهانه که مستقیم از توی حسابش پرداخت می‌شوند. غیر از آن هیچ چیز واجبی در دنیا نیست. هیچ چیزی غیر از این که دوباره بزند روی دکمه‌ی طوسی و سبزش کند.

مسافر سوم الیزا بود، یک کارمند ساده‌ی خسته. بعد از یک روز سخت کاری داشت می‌رفت به خانه‌ی دوستی. به محض آنکه نشست، حسام سلام گرمی بهش کرد. کمی به سکوت گذشت. کمر بندش را که بست گفت:

ببخشید، من روز سختی داشتم. رییس پدر سوخته‌ام تا می‌تونست ازم کار کشید. دیروز همین وضع بود. فردا هم همین وضعه. پس فردا هم همین گُهِه. هفته‌ی بعدش هم همین. دارم فکر می‌کنم شاید باید استعفا بدم. نمی‌دونم تا کی می‌تونم ادامه بدم. می‌گن نیم‌ساعت زودتر بیا، یک ساعت دیرتر ولم می‌کنن. الانم باید بلند شم برم خونه‌ی دوستم برای شام. به نظرت

آدم چه جوری شام از گلوش پایین می‌ره با این خستگی. بهش می‌گم نمی‌تونم پیام. خسته‌ام. می‌گه اگه نرم میاد خونه‌ام. این چه جور دوستیه؟ تو بگو این چه جور دوستیه؟! لکاته!

حسام فرصت نکرد جوابی بدهد...

می‌خوام امشب برم، بهش بگم از دست کاراش خسته‌ام. بگم دیگه گندشو درآورده. هر بار یه ماجرای براش پیش میاد. یه بار با یکی می‌خواهه ناراحته. یه بار با یکی نمی‌خواهه ناراحته. بعد یه شام من درآوردی درست می‌کنه، یک شیشه‌ی شراب دوزاری می‌ذاره روی میز، گیر می‌ده می‌گه بیا، خسته‌ای برات شام درست کردم. بعد از لحظه‌ی اولی که می‌رسی تا آخر یه بند زر می‌زنه. لکاته! فلان کرد، بهمان شد. چی کار کنم حروم‌زاده! بهش می‌گم برو پیش یک مشاور. اینا بلدن آدمای تیکه‌پاره‌ای مثل تو رو سر هم کنن. می‌خنده بهم. حالا بذار امشب بهش برسم. گیلای اولو که برم بالا، یه کم گرم بشه سرم، حالیش می‌کنم.

حسام اصلا به صرافت نیفتاد که جوابی بدهد. فقط با حرکات پشت سر هم سرش تلاش کرد بهش بفهماند که دارد گوش می‌دهد.

خلاصه، بیخشید! وقت ندارم صحبت کنم. حالم ندارم راستش. امیدوارم حالت خوب باشه. اما اینکه جوابت رو درست ندادمو به حساب بی ادبی‌ام نذار.

نه اصلا! سخت‌نگیر!

فقط یه کم آروم‌تر برو. می‌ترسم این مداد لعنتی بره توی چشمم.

حسام سرکی کشید توی آینه و دید که خانم توی یک دستش آینه‌ی جیبی کوچکی است، توی دست دیگرش مداد چشم و دارد خودش را برای گوش‌مالی دادن رفیق لکاته‌اش آماده می‌کند؛ پنج ستاره.

وقتی مسافر ششم که یک دختر بچه‌ی مدرسه‌ای بود را پیاده کرد، رفت و کمی جلوتر زیر یک درخت جاکاراندا پارک کرد. پاهایش خسته شده بودند. گوش‌مالی‌اش را برداشت و از ماشین پیاده شد. باد سرد پاییزی در کوچه‌ی خلوت زوزه می‌کشید و می‌زد به صورتش. آن قدر دلشوره داشت و چیزهای جدید دیده بود که به کل حساب و کتاب از دستش در رفته بود. دید پنجاه و هشت دلار کار کرده. شش مسافر، سه ساعت و نیم، پنجاه و هشت دلار. ساعتی بیست دلار هم نشده بود! تازه خرج بنزین به کنار. صورتش کش آمد. فکر نمی‌کرد این قدر کم بشود. یک لحظه داشت می‌رفت این را با حقوق حسام حسابدار ارشد مقایسه کند، اما جلوی خودش را گرفت. این راهش نبود. به ساعت نگاهی کرد. هنوز نه نشده بود، اما پرنده در خیابان پر نمی‌زد. یک لحظه دلش تنگ شد برای سیدنی و شلوغی‌هایش. وقتش نبود. دلش حتی گیتا را خواست؛ برای لحظه‌ای فقط. اما وقتش نبود. چند تصویر مبهم از صورت گیتای سعادت‌آباد آمد پیش چشمش. باز هم وقتش نبود. فوراً زد روی دکمه‌ی کشویی طوسی و نشست توی ماشین.

گرمای توی ماشین که خورد به پوستش کمی آرام شد. یاد مسافر آخرش افتاد. دخترک دوازده سال را به زور داشت. ساکت نشسته بود توی ماشین. درست و حسابی سلام و علیک کرده بود. بعد هم که بی هیچ حرکت اضافه‌ای زل زده بود به گوش‌مالی‌اش. پنج ستاره حلالش بود. سه نفر پنج ستاره گرفته بودند. دو نفر چهار ستاره و یک نفر یک ستاره. بد نبود. به نظرش عادلانه می‌آمد. آخر قرار نیست که همه پنج ستاره بگیرند. شانه بالا انداخت و زد روی دکمه‌ی پخش. یک آهنگ اجق و جق نوجوان‌پسند داشت

پخش می‌شد. صدا را تا می‌شد بلند کرد و چشم دوخت به کوچمه. دید چیزی در تاریکی می‌جنبید. یک پاکت کوچک کاغذی بود که باد با خودش می‌آورد. بلندش می‌کرد توی هوا و می‌چرخاندش. حسام یک آن به یاد شب اول گرنویل افتاد و آن کاغذی که توی کوچمه باد می‌رقصید و همین کافی بود که دوباره طعم تلخی بنشیند زیر زبانش. صدای همهمه‌ای سرش را پر کرد؛ همهمه‌ای که می‌خواست از سر دربی‌آورد. از دل موسیقی صدای ساکسیفون زد بیرون. به ناله‌ی زنی می‌مانست که در دوردست‌ها ناله می‌کند.

\*\*\*

به هفته نکشیده حسام درگیر دردی شده بود که به شکل بی‌خوابی‌های مداوم، زقزق زانو‌ها و سنگینی شانه‌هایش جلوه‌گری می‌کرد. راه به راه خیالات برش می‌داشت. سایه‌ی آدم‌ها را می‌دید بی‌آنکه خودشان را ببیند. در فاصله پیدا می‌شدند و در چشم به هم‌زدنی فلنگ را می‌بستند و در پی‌شان صدای جانسوز شیون زن‌ها شهر را فتح می‌کرد. توی ماشین مدام صدای پچپچه‌های گنگی می‌آمد، اما چشم که می‌گرداند کسی را نمی‌دید. بدتر از همه اینها گیتاها بودند؛ گیتای سیدنی و گیتای سعادت‌آباد. این دو در صورت و اداهای یک آدم جلوه می‌کردند. هر روز به هزار شکل از لای برگ درخت‌ها، در نور تند و قرمز چراغ خطر ماشین‌ها، در سبزی‌گرد چراغ‌های راهنمایی، در علامت‌های دراز کشیده روی آسفالت، در نگاه عابره‌های منتظر چهارراه، در هر جایی پیدا می‌شدند؛ به شکل نظاره‌گری، به شکل خدایی یا به شکل خوابی، کابوسی. همه‌جا بودند و صدایشان دیگر مثل باد چیزی عادی به نظر می‌آمد. اینها همه درد بود؛ دردهای تولدی دیگر.

گیتا که قرار بود دیگر نباشد، همه جا بود و هر بار که دیده می‌شد یا شنیده می‌شد، حسام درد گنگ و عمیقی را توی بدنش حس می‌کرد. نیمی‌اش را عاشق بود و از نیم دیگرش فرار می‌کرد. به محض نزدیک شدن به مقصد یک مسافر، مورچه‌ها سر و کله‌شان پیدا می‌شد. پایش را می‌گرفتند و می‌آمدند بالا. کی از مسافر بعدی خبری می‌رسد؟ کی سلام و علیک بعدی جان می‌گیرد که از شر لشکر تو برای چند دقیقه‌ای لااقل خلاص شوم؟ از یک مسافر تا مسافر بعدی، صدای موسیقی را تا می‌شد بالا می‌برد و سعی می‌کرد هر طور که شده خودش را از خود قبلی‌اش بکشد بیرون، شده با تکان سر یا مثلا هم‌خوانی با خواننده‌ای که نمی‌شناخت. گیتای سیدنی، من کلی درد دارم برای خودم. صدای تیرها را نمی‌شنوی؟ صدای ناله زن‌ها را چی؟ رهایم کن!

همان وقت‌ها بود که فهمید نمی‌تواند به موسیقی ایرانی گوش کند. کافی بود خواننده گذری می‌زد به معشوق، به دل‌داده، به چشمی، لبی، دستی، پایی... به نگاهی. همین کافی بود که گیتای زیرزمین سعادت‌آباد برگردد و در پی‌اش آن یکی گیتا جایی دور یا نزدیک پیش چشمش سبز شود. گیتای سعادت‌آباد؛ دختر نورهای قرمز، همان هم‌کلاسی قدیم دانشگاه تهران، که در یک بعدازظهر بهاری زنگ زد به پایگاهی که او در آن خدمت می‌کرد؛ همانی که به هزار زحمت آمارش را از دوست و آشنا درآورده بود؛ همانی که از او خواسته بود به دیدارش برود. هر بار که این تصاویر قد می‌کشیدند احساس تلخ و شیرینی را با خودشان می‌آوردند. خواست رسیدن و خواست فرار توامان وجودش را پر می‌کردند. کافی بود مثلا نامجو بخواند «زلف بر باد مده...» تا برگردد به موهای گیتا در شب اول، وقتی در تاریکی پشت به نور کم‌جان چراغ کوچک قرمز اتاقکش ایستاده بود و موهایش را با تکان سر به هر سمتی پخش می‌کرد و آن بوی عطر، عطر گیتا و آن سایه‌های سیاه در پس‌زمینه‌ی سرخ دیوارها... و نوار سرخی هم‌زمان پیدا می‌شد پیش چشمش. نوار باریک زیر در اتاق خواب که

از نور قرمز چراغ کوچکی جان می‌گرفت. یکی از چراغ‌های قرمز گیتا. چراغ‌هایی که در تمام آن سال‌ها اتاق‌های تاریک خواب را به قدر وسع روشن کرده بودند. نوار قرمز باریک زیر در اتاق خواب. همان شب که او با چشم‌های گریان دوید و رفت: «هرزه‌ای حسام!» این طور خیال کن گیتا... این شد که بند کرد به موسیقی‌های ناآشنا. موسیقی کشورهای که زبان‌شان را هیچ نمی‌دانست. موسیقی‌های بی‌کلامی که توش نه از بو و نه از مو و نه از چشم حریف سراغی نمی‌دادند، یا اگر هم می‌دادند او حالی‌اش نمی‌شد.

مسافرها هر کدام یک داستانی را با خودشان می‌آوردند به ماشین. حرف‌ها و ایده‌های جدیدی را پیش می‌کشیدند که حسام چیزی ازشان نمی‌دانست و همین به او فرصت می‌داد که از خودش و تشویشی که هنوز با او بود بکند و به چیزهای دیگری مشغول شود که هیچ‌گاه دغدغه‌اش نبوده‌اند. او در همان هفته‌های اول، لابه‌لای حدود دویست مسافری که سوار کرده بود، آدم‌های جالبی را پیدا کرد. مثلاً پیرزنی نشست کنارش که در اولین کنسرت رسمی دیوید بوئی که می‌گفت در لندن برگزار شد شرکت کرده بود. «چه عجیب! هیچ بهتون نمیاد اون وقتا رو دیده باشین.» کدام وقت‌ها؟ دیوید بوئی کیست گیتا؟ چیزی از او شنیده‌ایم؟ چرا یک جورهایی دوستش دارم؟ یا پیرمردی را دیده بود که سال‌ها به خاطر نشستن در جای مشخصی از ورزشگاه، می‌شد در پنخس زنده‌ی مسابقات تیم فوتبال محبوبش دیدش. «خوش به سعادت شما! کاش منم...» می‌گفت یک بار که مریض بوده از خیر رفتن به ورزشگاه گذشته. فقط یک بار! «فقط یک بار؟ چه اراده‌ای! چه تعهدی! آدم باید این طور دل به کاربده!» همان شب پای تلویزیون شنید که گزارشگر مسابقه یادش کرده و گفته امیدوار است مسابقه‌ی بعدی سر جای همیشگی پیدایش کند. پیرمرد گفت گریه‌اش گرفت وقتی اینها را شنید. «چه سعادت!» زندگی از این پوچ‌تر می‌تواند باشد؟ آدم نمی‌داند

دیگران برای چه چیزهایی زنده‌اند. این جور داستان‌ها شده بودند شکار حسام. پی‌شان می‌گشت. اگر یکی خوبش را گیر می‌آورد، بعد از پیاده‌شدن مسافر هم می‌توانست یکی دو ساعتی سرش را به فکر کردن به موضوع گرم کند. آدم همین‌طور کشکی نمی‌تواند یک‌شبه بشود یکی دیگر. لااقل چند داستان کوچک لازم دارد که به آنها بیاویزد؛ چند خاطره‌ی قرصی که آدم از آن خود کند؛ که جای خاطره‌های مزاحم را با آنها پر کند.

این وسط پیش آمده بود که یک‌باره بفهمد خیابان را درست نمی‌بیند. چند ساعت می‌خواهید مگر؟ تا سرش می‌رسید به بالشت فکرها پیدا می‌شدند. فکرها، تصاویر، صداها، بوها؛ همه با هم دوره‌اش می‌کردند. از هر طرف هجوم می‌آوردند. چند باری از جایش بلند می‌شد و در تاریکی لابه‌لای سایه‌روشن‌ها گیج می‌خورد. صدایی در خانه نبود. نوری از زیر در تو نمی‌آمد. جیمی، هم‌خانه‌ی دائم‌الخمرش هم خوابیده بود. دوست‌دختر چرب و چیلش هم همین‌طور. دوباره چشم می‌بست. سرش نرسیده به بالشت صدای مایک توی سرش می‌پیچید: «بخواب حسام، فردا حسابی وقت داری برای فکر کردن.» پلک‌هایش به هم نرسیده، دوباره گیتا، تصاویر، بوها...

حدود چهار پنج صبح بیهوش می‌شد و بعد ساعت هفت با صدای رادیوی جیمی از خواب می‌پرید. چند باری رفته بود تا دم در و ازش خواسته بود صدا را کم کند. دوست‌دخترش جواب داده بود: «دو ساعتی از خروسا عقبی رفیق!» خشمگین به فارسی داد زده بود: «جنده!» و در را محکم بسته بود.

دو هفته به همین وضع گذشت. تا نُه صبح توی رخت‌خواب از یک پهلوی به پهلوی دیگر می‌شد و دوباره برعکس. توی دلش سر تا پای هم‌خانه‌هایش را به فحش می‌کشید و بعد کلافه از بیهودگی تلاشش، وقتی مطمئن می‌شد آن دو ابلیس رفته‌اند،



از تخت می‌زد بیرون، درجا دو لیوان خَرَجُثَه قهوه می‌خورد و می‌نشست پشت فرمان. آه که آفتاب، که صدای پرنده‌ها و آبی آسمان چه نجسب و پرآزار می‌نمودند برایش.

این می‌شد که بالاخره یک جایی از روز می‌دید چشمش سو ندارد، خیابان را درست نمی‌بیند. می‌ترسید از اینکه گندی بالا بیاورد. اولین جای پارکی که گیر می‌آورد می‌زد کنار، توی برنامه‌ی او بر خودش را از دسترس خارج می‌کرد، ساعتی کوک می‌کرد، چشمش را می‌بست به نیت اینکه دو سه ساعتی بخوابد. با این حال، به محض بسته‌شدن چشم‌ها لشکر آدم‌ها و خاطرات به پلک‌هایش هجوم می‌آوردند. خودش خواسته بود برگردد و حالا چاره‌ای جز دیدن نداشت. آدم‌ها و مکان‌های تکراری که هر بار یک جور به خورد کابوس‌ها می‌رفتند و یک جور داستانی می‌ساختند. هر بار با بستن پلک‌ها شروع می‌شد و بعد چشم‌های مضطربش شروع می‌کردند خودشان را به در و دیوار آن تاریکخانه می‌زدند.

توی خیابان آنلی یک کوچوی تنگ و تاریک را پیدا کرد و پیچید. خواب داشت دیوانه‌اش می‌کرد. صندلی را خواباند و چشمش را بست. همان وقت از دل تاریکی توی سرش کوچهای پیدا شد. کمی که به پرپر زدن نور تنها چراغ توی کوچه خیره ماند، دید بوی آب‌جو اتاق ماشین را پر کرده. دید صدای ونگ‌ونگ آدم‌ها و گرومپ‌گرومپ موسیقی از هر جا می‌پاشد به کوچه. هر چه به هتل نزدیک‌تر می‌شد نعره‌های مستانه بیشتر اوج می‌گرفتند. «هتل گرنویل، ۱۹۲۰» را روی نمای ساختمان خواند. دستگیره‌ی در هتل را که به سمت خودش کشید، بوی الکل و ترکیب مهوعی از عطرها‌ی جورواجور به صورتش زد. یک بچه‌ی کوچک از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر دوید. صد میز پایه‌بلند و هزار زن بزک‌کرده‌ی سیاه‌پوش، لباس‌شب‌به‌تن دورشان ایستاده بودند و چای تازه‌دم... آب‌جو می‌نوشیدند. چادر بی‌صاحب سیاهی از یک جای سرسرا پرواز کرد و با بوی یخ آب‌جو راهش را گرفت و رفت پخش شد یک جای

دیگر روی سر یک دسته زن و مرد خندان که حالا داشتند زیر چادر سیاه خسته شیون می‌کردند. صدایشان به لالایی غم‌افزایی می‌ماند. با ورودش وزوز گرگنده‌ی یک کندوی زنبور خوابید انگار. یک بچه‌ی کوچک از یک گوشه دوید به گوشه‌ای دیگر. هزار سر، هزار زن سیاه‌پوش، به سمتش برگشتند. دست پسرک بی‌هوا نشست روی رانش. بچه سرش را آورد بالا و خطوط آشنای صورتش و دستش روی پارچه‌ی نرم شلوار و عبور نرم و یک‌دست مورچه‌ها یک جا به چشمش آمدند. جنبش مورچه‌ها از زیر شلوار هم پیدا بود. صدای ساکسیفون اوج گرفت. یکی از زن‌ها از انتهای سالن به سمتش دوید و کودک در پس‌زمینه از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر رفت... توی یک دست زن آینه‌ی کوچکی بود. ماتیک سرخی را آورد بالا و از چپ به راست و از راست به چپ کشید روی صورت حسام. بعد داد زد: «به جای بالا، پایین» و باز بلندتر داد زد: «حسام! چرا دیر کردی؟» و دوید به سمت راه‌پله‌ای که به اتاق‌های طبقه‌ی دوم ختم می‌شد. طوری دوید که انگار هر ثانیه‌ای که از دست می‌رفت، بی‌قیمت بود. صدای ساکسیفون دوباره بالا رفت و آدم‌ها هر جا که بودند یک‌باره با هم مسخره‌بازی‌شان گرفت. شروع کردند با دست ادای ساکسیفون زدن را برای حسام درآوردند. زن به حسام که رسید یخ زد یک‌باره. به گونه‌اش دو چکه اشک یخی ماسیده بود: «ببخشید، من آدم بی‌ادبی نیستم! شما بچه‌ی منو ندیدی؟» و آتش گرفت: «بیا بریم من این دوست لکاته‌ام رو بهت نشون بدم.» و آینه‌ی کوچک توی دستش را آورد جلو: «ماتیک قرمز به لبات خوب نشسته‌ها!». حسام آینه را قاپید و رویش را برگرداند. توی آینه خودش را دید. چشم‌هایش را دید که مورچه‌ها روی سفیدی‌اش جولان می‌دادند. بوی دود، بوی اسپند، بوی گند نفتی که آتش گرفته و پارچه‌ی پیراهن خونی خاک‌آلود... آینه‌ی کوچک با دوری نقره‌کاری شده. «باز رفته خوابیده با یکی! می‌گه درد داره...» گیتای سیدنی پشت سرش بود. صورتش را گرفت جلوی صورت حسام و انگار که ماری باشد زبانش را به سرعت رعد آورد بیرون و

نوک بینی حسام را لیسکی زد. حسام از بینی یخ بست. «بیا، بیا دوستم رو ببین، هرزه!» و صد زن یک‌باره با هم کندوی زنبور را بیدار کردند. یکی از گوشه‌ای داد زد: «چند وقته توی گرنویل سر و کله‌ات پیدا نیست، هرزه!» و شلیک خنده‌ها از هر جا حسام را نشانه رفت. درجا صدای نگار را شناخت، نتوانست پیدایش کند لای سرهایی که یک‌به‌یک با حرکت بی‌وقفه‌ی لیوان‌های بزرگ آب‌جو محو می‌شدند، و بوی زعفران دوباره پیدا شد. صدای آروغ‌زدن‌ها به تارا برش گرداند. بوی تیز عطرها سرش را به دوار انداخته بود. همان‌طور که تارا دنبال خودش می‌کشیدش، از این میز به آن میز نگاهی چرخاند و سرش را بالا آورد که شاید خطوط بینی، چشم‌ها، دست‌ها و یا شاید صورت آشنایی را پیدا کند. بعد انگار که به کوهی خورده باشد، کوبیده شد به چیزی نرم. سرش را که از لای پستان‌های لوسی کشید بیرون صدای تارا بلندتر از قبل توی سرش پیچید. ونگ‌ونگ بچه با ناله‌های ساکسیفون در هم آمیخته بودند. انگار که نشسته بودند توی گوشش: «این هم دوست لکاته‌ی من!» چشمش را چند باری بست و باز کرد. صدای دوست لکاته‌ی تارا از لابه‌لای وزوز زنبورها به گوشش رسید: «گیتا هستم. گیتای سعادت‌آباد، گیتای زیرزمین حاجیه خانم اشراقی» و هر سه خندیدند، دیوانه‌وار خندیدند و سرش را که بالا آورد کودکی بود. مردی با چشم‌هایی که مورچه‌ها توش ویراژ می‌دادند از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفت... و بعد دست گیتا را دید که پیش می‌آید به سمتش و موهای سیاهش که در هوا معلق مانده بودند و بعد دیوار بلند و سایه‌ی مردی که پرید رویش و بعد نور قرمزی که در پس او پیدا شد و صدا‌های گوش‌خراش تیرها، جیغ‌ها و تمام دیوارها و تمام بطری‌ها و لیوان‌ها و تمام پنجره‌ها... که با هم، پنج دقیقه مانده به هفت ریختند روی زمین... صداهایی در ورای همه‌ی این همه فریاد می‌زدند: «تا حالا پریدی؟» برگشت دید اشباح سیاه‌پوش دور میدان ویکتوریا نشسته‌اند پشت بار و دارند از اشک‌های هم مست می‌کنند. لوسی حالا چادر به سر، پشت بار ایستاده بود. چشم در چشم حسام

گلاب‌پاش برنجی را از کنیاک پر کرد. بعد همان‌طور که با صدای بلند صلوات می‌فرستاد، شروع کرد به پاشیدن کنیاک روی سر اشباح.

درد اول را چه کسی به یاد دارد؟ آن دقایق طولانی بیرون آمدن از تاریک‌ترین حفره. دست و پا زدن بی‌امان در لزج‌ترین لفافه... چه کسی صداها را به یاد دارد؟ و جیغ‌ها را... اضطرابی که از قلب‌های تپنده‌ی توی اتاق ساطع می‌شود و سُر می‌خورد در دست‌های قابله یا پزشک یا در پاهای مادری که بی‌امانی درد متحیرش می‌کند؛ مادری که می‌گذارد زبانش هر طور که می‌خواهد بچرخد و پنجه‌ها هر طور که می‌خواهند چنگ شوند. گیتا، آدم مگر چند بار به دنیا می‌آید؟

رحمان بغض که می کند برقی می افتد روی زخم عمیق و  
چرکین روی پیشانی اش.

چیز زیادی

برایمان نمانده.

ذهنم دارد کم کم خالی می شود از اسمها و خاطرات.

می گویند برای بعضی این طور شروع می شود. چیزی شبیه

مراقبه از آب درمی آید. آدم گیر می کند در نقطه ای در آینده

که با شتاب می رسد؛ نقطه ای آخر. لبخندی را برایش گذاشته ام

کنار.



## شرط

از جاده‌ی باریکی که دو طرفش را درخت‌های اکالیپتوس پوشانده بودند می‌رفت بالا. جاده آن‌قدر باریک بود که با خودش فکر کرد اگر یک نیمچه کامیونی هم از روبه‌رو سر برسد به راحتی می‌تواند چپ‌اش کند. چشم دوخته بود به خط سفیدِ رنگ‌ورورفته‌ی وسط جاده. فکر کرد لابد حساب کتابش را کرده‌اند. همین که بچسبد به آن خط کافی است که به سلامت برسد. نقشه می‌گفت تقریباً رسیده. راهنما زد و پیچید توی یکی از کوچه‌های باریک سمت راست که با شیب ملایمی دره را می‌رفت پایین. نگاهش یک لحظه سُرید روی عقربه‌ی بنزین. چیزی توی باک نمانده بود. اینها را که می‌رساند باید یک راست می‌رفت پمپ بنزین.

یک‌باره دید یک نمای سرتاسری از شهر پیش چشمش سبز شده. آن دورها دریا بود که زیر تابش خورشید بعدازظهر مثل زنجیری طلایی می‌درخشید و بعد شهر که انگار یک پارچه‌ی حریر آبی کشیده شده بود رویش. به خودش که آمد دید بهتر است راه بیفتد. چند متری جلوتر دروازه‌ی نیمه‌باز بزرگی بود که به خانه‌ای اعیانی ختم می‌شد. خانه‌ای سفید با بالکنی رو به منظره‌ی شهر و دریا و سه چهارتا ماشین لوکس قدیمی توی حیاطش.

همان‌طور با چشم‌های باز جزییات توی خانه را سیر می‌کرد که دو نفر توی چارچوب در پیدا شدند. یک مرد لاغر مردنی نسبتاً قدبلند و یک پری. «پری» چیزی بود که در

آن لحظه به ذهن حسام خطور کرد، به خاطر قد و بالایش و البته آن لباس بلند سفیدش با آن دنباله‌های رها که با نرمه‌بادی که می‌آمد می‌رقصیدند. **عموجون، یادت هست می‌گفتی پری‌ها بلندند؟ تو هم از حاج آقا طبری شنیده بودی. بلند و سفیدپوش... عموجون، می‌بینی؟ بالاخره دارم می‌رسم به تو. مرد همراه پری کمی تندتر آمد به سمت ماشین. حسام که شیشه را کشید پایین سوز سرما زد به صورتش. مرد جوان خواست بداند که اوراننده‌ی او بر است یا نه. حسام توی دلش خندید. چه کسی می‌تواند در این وقت روز این همه راه را از شهر کوئیده باشد، آمده باشد اینجا جلوی خانه‌ی تو، ابله؟ سرش را به نشان تایید تکان داد.**

پری که نشست توی ماشین بوی یاس سفید خانه‌ی پدری را هم با خودش آورد. همان یاسی که ستون سیمانی سمت چپ دروازه‌ی آهنی را گرفته بود و رفته بود بالا. حسام که هوای خنک بیرون سردماغش کرده بود، تلاش کرد صورتش را لای موهای آویزان پیدا کند. اما نشد. عین باد از جلوی ماشین رد شد و پشت صندلی حسام نشست، طوری که غیر از چند تار مو چیزی ازش در آینه پیدا نبود. چشم حسام لغزید روی صفحه‌ی گوشی. اسمش انجلین بود. پدر بی‌راه هم نمی‌گفت **عموجون!** در همین وقت که حسام کشف بزرگش را به سرانجام رساند، همین که فهمید اسم پری داستان انجلین است، مرد جوان هم نشست توی ماشین و در را بست.

چه جای باحالی زندگی می‌کنین!

پسر نفسی پرصدا بیرون داد و خواست چیزی بگوید، اما صدای انجلین زودتر آمد. با لحنی مودبانه گفت:

بله. اینجا خونه‌ی پدر بزرگم بود اول. بعد پدرم به ارث بردش. اون هم وقتی من خیلی کوچیک بودم بازسازی‌اش کرد. منظره‌ی قشنگی داره. خیلی



خوش شانسیم که می‌تونیم هر صبح رو به همچین منظره‌ای چشم باز کنیم.  
باید ببینی اش.

باید ببینی اش! بعد همان طور که سری به نشان تایید تکان می‌داد مرد را دید که رویش  
را برگرداند به سمت پنجره. همان طور که پیچ‌ها را یکی یکی رد می‌کرد گفت:

باید طلوع خورشید رو روی اون بالکن دید!

و برای خودش لبخند زد. دوباره صدای پری آمد.

ما خیلی خوش شانسیم...

حسام با خودش فکر کرد که مرد لابد هزار بار این جمله را از او شنیده. یاد گیتا  
لحظه‌ای آمد به سراغش. یاد جمله‌های تکراری اش و بعد یاد حرف‌های تکراری  
خودش جلوی آدم‌های جدید. گیتا، بروپی کارت! برگشت به پری. کمتر پیش می‌آمد  
یک مسافر این طور مشتاق جواب بدهد. معمولا چیزی می‌پرانند محض رفع  
تکلیف.

برنامه‌ی امروزت چیه رفیق؟

این بار صدای تودماغی مرد جوان بود. حسام با تعجب از توی آینه نگاهی سرسری  
بهش انداخت. داشت به بیرون نگاه می‌کرد. مایک بین آن دو نشسته بود و چشمک  
می‌زد. برگشت به جاده.

برنامه؟ چه برنامه‌ای؟ تا هشت نه می‌روم. بعد هم می‌رم خونه.

تا هشت نه چقدر کار می‌کنی؟

حسام جا خورد. از توی آینه نگاه تیزی به جوان انداخت. خواست بگوید به تو چه دخلی دارد که انجلین پرید وسط.

البته منظور راب آینه که ما می‌خوایم آگه بشه شبو با هم باشیم. راستش شرط بستیم سر جوابت. یکی از ما فکر می‌کنه قبول می‌کنی. یکی دیگه هم نه.

حسام شانه‌ای بالا انداخت. خواست بپرسد که حالا چه می‌خواهند ازش که مرد گفت:

بهترین معامله‌ست! تو با ما می‌ای به جایی که می‌ریم.

انجلین گفت: «یعنی آگه که بیای با ما!». راب نفسی بیرون داد و حرفش را کمی کلافه‌تر از قبل ادامه داد.

هر کاری که ما می‌کنیم می‌کنی و بعد با هم و به حساب کسی که می‌بازه شام می‌خوریم. بعدشم ما رو برمی‌گردونی خونه.

حسام گوش تیز کرده بود.

هر چند ساعتی که با هم می‌مونیم رو انگار کن که داشتی می‌روندی. هر چقدر که شب‌های دیگه درمی‌آوردی رو ما پرداخت می‌کنیم. نقد! آگه قبول نکنی هم اونیه که باخت هر چی کار می‌کنی رو باید بده به اونیه که برد. معمولاً توی یک روز...

صدای هیجان‌زده‌ی انجلین دوباره حرفش را برید:

نظرت چیه؟ خوبه؟

خب چی کار قراره بکنین دقیقا؟

اصلا شرط ما سر همینه. این که تو با اینکه نمی دونی یه تصمیم می گیری.

حسام فکری شد. چه کار می خواستند بکنند؟ هزار جور داستان بی ربط از ذهنش گذشت. انجلین گفت:

فقط خیالت راحت باشه که کاری که می کنیم غیرقانونی نیست. هیچ جور خطری هم نداره. نظرت چیه؟

حسام پنجه ای به موهایش انداخت. توی آینه دید که راب زل زده بهش و از دیدن پیشانی مثل برف انجلین هم دستش آمد که خم شده به سمت جلو تا صدای حسام را بهتر بشنود. صدای مایک اتاق ماشین را پر کرد: «به جای راست، چپ!»

اگه غیرقانونی نیست و اگه قول می دین که حساب کتابتون درست باشه، دلیلی نداره رد کنم. ها؟

پسر پرسید:

یعنی قبول می کنی؟!

حسام سرش را به نشان تایید تکان داد. برای چند ثانیه ای هیچ صدایی از صندلی عقب نیامد. انگار نه انگار که شرطی در کار بود. با خودش گفت حالا قاعدتا باید یکی شان خوشحال شود. اما هیچ صدایی نیامد، هر چند ته دلش می خواست که انجلین لااقل ذوق کند. اما نه! برگی از برگ نجنبید.

مقصد پارلمان استرالیای جنوبی بود. تقاطع خیابان کینگ ویلیام و راسته‌ی شمالی مرکز شهر. آنجا نمی‌توانست ماشین را پارک کند اگر که قرار بود همراهشان برود. پنج دقیقه‌ای کار داشت تا برسند. ناباورانه توی آینه نگاه کرد و گفت:

هنوز برنامه سر جاشه؟

هر دو مسافر هم صدا تایید کردند. شانه بالا انداخت و مسیر را عوض کرد که برود جایی که بتواند ماشین را چند ساعتی بگذارد.

وقتی توی جای پارک ایستاد، یک لحظه ترسید. بدبینی غریبی نشست به جانش. خواست برگردد بگوید ترجیح می‌دهد برود پی کارش. کجا می‌خواستند ببرندش آخر؟ آدم که چشم‌پسته چیزی را قبول نمی‌کند. آدم البته! خر خدا بزنی بیرون از این بازی! نگاهش افتاد به عقربک بنزین. چراغ قرمزش دیگر روشن شده بود. سویچ را چرخاند و دو به شک زد بیرون. در را که بست خودش را کنار انجلین پیدا کرد که رویش به عقب ماشین بود.

کیفو برداشتی؟

راب با تکان سر تایید کرد. انجلین همان وقت برگشت به سمت حسام. با وجود همه‌ی شک‌ها و سوال‌ها، وقتی انجلین برگشت، زمان در ذهن حسام متوقف شد. در واقع آن قدر ترسید که نخواست ثانیه‌ای از آن لحظه دور شود. برای اولین بار در همه‌ی آن هفته‌ها به صورت یک زن نگاه کرد بی‌آنکه گیتا را توی صورتش پیدا کند؛ بی‌آنکه کوس رسوایی‌اش را بزند. در تعجب از خلاء حضور گیتا چند باری به اطراف نگاه کرد و دوباره برگشت. او همچنان داشت به صورت زن دیگری نگاه می‌کرد که نه در زیبایی بی‌همتا بود و نه شگفت‌انگیز. اما پذیرا بود. گرم بود، طوری که می‌خواست

بی‌وقفه نگاهش کند. امن بود. جان می‌داد به حس غریب و ازیادرفته‌ای در او؛ به دلهری از دست دادنِ پیش از به‌دست‌آوردن. به وحشت از غیاب کسی که هیچ‌وقت نبوده. بالاتر از همه‌ی اینها، از گیتای سیدنی خبری نبود وقتی نگاهش می‌کرد. هرزگی شاید همان میل به گم شدن باشد، میل به چشم باز کردن و ندیدن چیزهای آشنا. مایک از آن طرف خیابان داد زد: «دردهای آشنا!» و هنوز پیدا نشده غییش زد.

برداشتم، ایناهاش!

صدای راب حسام را به خیابان برگرداند.

اسم من انجلینه. اسم شما حَسَمه؟

چالی که نشست روی لپ انجلین آب دهانش را قورت داد و گفت:

حسام، نه حَسَم. آآ. آآآ. حسام.

اولین بار نبود که نامش را حَسَم خوانده بودند. انجلین هم لابد به برنامه‌ی او بر نگاهی انداخته بود و اسم راننده را طبق رسم و رسوم انگلیسی‌ها خوانده بود «حَسَم». لبخندی صورت حسام را فتح کرده بود.

پشت سر آن دوراه افتاد. بی‌هیچ حرفی پیش می‌رفتند. گاهی هم سر برمی‌گرداندند و نگاهی به او می‌انداختند. از باغ جلوی مرکز جشنواره‌های ادلید گذشتند و بعد پیاده‌رو را به سمت راسته‌ی شمالی شهر گرفتند و رفتند پایین. حسام به خیابان کاری نداشت. چیزی از شرط و اینکه چرا آنجاست به یادش نبود. غرق شده بود توی خیالات خودش و بی‌اختیار قدم برمی‌داشت. ندیدن چیزهای آشنا، آدم‌های آشنا، هرزگی شاید اصلاً میل به برگشتن به تو باشد، گیتای زیرزمین سعادت‌آباد.

راب و انجلین کشیدند به سمت دیواره‌ای که پشتش خانه‌ی دولت بود. راب کوله‌پشتی‌اش را گذاشت روی زمین و دو زانو نشست کنارش. درش را باز کرد و از توش چند کاغذ آچار و چند روبان رنگین‌کمانی درآورد. حسام تازه یادش افتاد که قرار است هرکاری می‌کنند را تقلید کند. انجلین یکی از کاغذها را گرفت به سمتش. حسام ناباورانه کاغذ را برداشت. هنوز سمت نوشته‌شده‌اش را نخوانده بود که دید راب یکی از روبان‌ها را دارد می‌بندد روی پیشانی‌اش. بی‌تکان ایستاد و کاغذ را به سمت خودش برگرداند. با خط درشت روش نوشته بودند: «برابری برای همجنسگراها!»

لبخندی را برای آخرش گذاشته‌ام کنار... به چشم‌های هم

نگاه می‌کنیم و

دوباره

فریاد

می‌کشیم.

حالا نوبت رحمان است که بنشینند. من و اکبر دست آیدین را

می‌گیریم که از جا بلند شود. شلاق زانوهایش را از کار

انداخته. رحمان دست می‌گذارد روی شانه‌ی آیدین و

می‌گوید می‌خواهم آخرش را بایستم.





## هرزه

تقریباً رسیده بود به آنجای صحبت که خدا حافظی کند که یک باره صدای هایده جون آمد:

قصدم فضولی نیست جونم. فقط کاش برگردین به هم.

گیتا چیزی گفته؟

نه به جون جفتون. به هر حال پیداس که نیستین با هم. یکی دوباری این ور و اون ور دیدمش تنها. کجا هستی اصلاً؟

حسام دور شماره‌ی تارا که هایده جون با اکراه پشت تلفن برایش خوانده بود، نقش‌هایی تکراری می‌کشید. مربع‌ها را نرم‌نرمک تبدیل می‌کرد به مثلث و بعد دوباره از دل مثلث‌ها مربعی جدید را می‌کشید بیرون. روی خودکار توی دستش «هتل گرنویل» را خواند. انگار یکی تلاش کرده بود وی‌اش را با دندان بتراشد. احتمالاً کار خود مایک بود، وقتی در تنه‌ایش به قاب‌های روی دیوار زل می‌زد.

گرنویل. یه جای موقتیه، سمت غرب.

گرنویل؟! نشنیده بودم اسمشو.

حسام توی دلش تسخر زد. نباید هم شنیده باشی هایدجون! اینجا از مستراح‌های مُطلا و منظره‌ی رو به بندر خبری نیست.

هنوز هیچ خبری نیست هایدجون. فقط توی مرخصی هستیم.

شکر خوردی توی مرخصی هستی! همین جووری شوخی شوخی...

حرفش را خورد و برای چند لحظه ساکت شد. بعد هم گفت سر در نمی‌آورد.

فقط به گیتا نگین که برای چی زنگ زدم. نمی‌خوام فکر بدی بکنه.

هایدجون چیزی نگفت. حسام به احمدآقا سلام گرمی رساند و تماس را قطع کرد. سر و صدای موسیقی میخانه‌ی هتل دوباره اتاق را فتح کرد. سری گرداند بین قاب‌های روی دیوار و نفسی از سر آسودگی بیرون داد. به شماره‌ی تارا روی آن کاغذ خط‌خطی زل زده بود.

اسم من تارا است...

حسام برگشت به آن لحظه‌ای که داشت اسمش را برای اولین بار می‌گفت، توی اتاق هایدجون که در و دیوارش را طیف‌های گوناگونی از نور زرد آباژور پوشانده بود. دید اسمش را که می‌گوید، آنی بعد، لبخند کوچکش چالی می‌اندازد روی صورت کشیده‌اش. دید زیبایی‌اش دوچندان می‌شود. و این اولین بار بود که نبود یک چیز، یک جور خلاء، حفره‌ای نیمه و بی‌شکل در سطح پوست، این‌طور آدمی را زیبا می‌کرد برایش. آن همه چال صورت را قبل و بعد از آن دیده بود اما آن صورت و آن لحظه‌ی بعد از گفتن «تارا» و آن لب‌ها که عقب کشیدند، اینها همه یگانه بودند. از تمام آن حضور، از آن هلال‌های خوش‌تراش که از یقه‌اش طلوع کرده بودند و از آن

پوستی که پشت انگشت اشاره‌اش خیلی تصادفی لحظه‌ای نشست رویش، از همه‌ی آن‌ها فقط آن خلاء، آن چال صورت را به یاد داشت، یا می‌خواست که به یاد داشته باشد.

زن‌های دیگری هم بوده‌اند. زن‌هایی که اسم سرسلسله‌شان شهلا بود و آخرینشان گیتا. شهلا، تو کجا گم و گور شدی؟ درست یادم نیست اما من با تو کار ناتمامی داشتم. از هر زن یک یادگار یگانه مانده بود برایش. یک انحنای، یک لحن، یک بوی خوب، یک صدا، یک نگاه، یک خط، یک رنگ... اینها چرا در یک زن جمع نمی‌شوند؟ یک زن که نیمه‌ی آدم باشد؟ یک زن که تو باشی اصلاً، گیتا. یک زن که بگذارد من آرام بگیرم. هرزگی شاید کنار آمدن با تکثر باشد، گیتای سیدنی. تو دوست داری من اینها را بگویم تا خیالت راحت شود که حق با توست. نه؟ تو دوست داری هرزگی، تشنگی باشد، تشنگی در خلاء مرام. یادت نرود! من اینها را فقط برای دل تو می‌گویم. برای اینکه آرام بگیرم.

حالا شماره‌ی تارا پیش چشمش بود؛ روی کاغذی که سراسر پر بود از مثلث‌ها و مربع‌های درهم. کاری نداشت. باید شماره‌اش را می‌گرفت و وقتی صدایش را می‌شنید می‌گفت من حسام هستم. اگر یادتان باشد چند ماه قبل همدیگر را دیده‌ایم. در مهمانی سالگرد ازدواج هایدی‌جون و احمد آقا. اگر یادتان باشد من به پستان‌های زیبای شما چند باری نگاه کردم، حتی هوس کردم دست بیندازم توی یقه‌تان. اگر به خاطر بیاورید کمی بعدش زیپ لباستان را تا پا می‌داد کشیدم پایین. درست حدس زده‌اید تارا جان. من می‌خواهم با شما بخوابم، می‌خواهم ترتیبتان را بدهم. پشتش از تصور گفتن این جمله‌ها تیر کشید. من اینها را برای تو می‌گویم گیتای سیدنی تا آرام بگیرم؛ تا هرزه‌ای باشم که تو می‌خواهی؛ یک هرزه‌ی مادرزاد. به تو نمی‌شود بگویم که فقط می‌خواهم با کسی حرف بزنم. کسی که فقط کمی آشنا باشد. عاقبت شانه

بالا انداخت و دراز شد روی تخت. به سقف تاریک اتاق که چند شعاع نور از خیابان، رنگی خاکستری بهش داده بود خیره شد و رفت توی فکر.

هرزه شاید همان «خسته» باشد گیتا. من شاید فقط خسته‌ام. خستگی جرم نیست. خستگی یک وضعیت است. این هم توجیه دیگری‌ست. هان؟ تو انگار کن تمام این بازی به خاطر خوابیدن با زن‌های دیگر بود. حق داری! تو از میخ‌های منتظر توی سرم، از آدم‌هایی که پشت سر جا گذاشتم، جا گذاشتیم، تو از آنها چیزی نمی‌دانی. نمی‌خواهی بدانی. مایک هم هرزگی را خوب می‌شناسد. به او که باشد تو هم هرزه‌ای. یک روز برایت خواهم گفت.

\*\*\*

زن به اون قشنگی حیف نبود؟

چرا!

لوسی بیکنی‌های چرمی‌اش را تن کرده بود. آمد نزدیک و ایستاد پیش رویشان. حسام چشم‌های متعجب و لب‌های متبسم تارا را برای لحظه‌ای دید و برگشت سمت لوسی.

یک آب‌جو برای من لطفا.

تارا هم بلادی مری سفارش داد.

کم‌کم داشتم فکر می‌کردم تنها زن اینجا منم!

حسام خندید و برگشت به سمت لوسی که دور می شد نگاهی کرد.

مثل اینکه خیلی هم بد نمی گذره!

بهتره بگم اصلا نمی گذره...

با این وضعیت که من می بینم، همون بهتره که نگذره...

هر دو خندیدند.

راستش فکر نمی کردم بیای!

تارا در جواب خندید و چال صورتش ستاره‌ای شد در آسمان سیاه گرنویل.

آن شب وقتی حسام منگ و مست از دستشویی اتاق مایک آمد بیرون، با دیدن تارا که روی تختش از مستی بیهوش افتاده بود در جا خشکید. دقایقی طولانی را همان جا ایستاد و به پرهیب تارا که در پس زمینه‌ی سفید تخت مثل ابری خاکستری جا خوش کرده بود خیره ماند.



دوباره می گویم: «من یک لبخند برای اون لحظه‌ی آخر گذاشتم کنار.» صدا از کسی در نمی آید. خوب فکر می کنم. با خودم می گویم یک لبخند که دیگر شکلش به یادم نمی آید.

صدای قلبم

سلول را

پر کرده.

درد شلاق و رد سیگارها نمی گذارند چیزی به یادم بیاید. هوشنگ می گفت درد حافظه را مختل می کند. باید با هم حرف بزنیم...





## از سیاره‌ی دیگر

در هتل را با اشتیاق باز کرد و پرید تو. حالا دیگر اکثر صورت‌های پشت میزهای پایه‌بلند را می‌شناخت. دو سه نفری دور هر کدامشان ایستاده بودند و آب‌جویشان را می‌نوشیدند. خوش‌خوشان برای چند نفری سری تکان داد و لبخندی زد. کارگرهای زرد و نارنجی‌پوش که دیگر به این غریبه‌ی کت و شلواری عادت کرده بودند در جوابش لبخندی حواله می‌کردند و بعد سری در گوش هم می‌بردند و پچ‌پچه‌ای می‌کردند. حسام به همین هم راضی بود.

شلنگ‌انداز رفت که روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی همیشگی‌اش بنشیند. حالا بعد از چند هفته آمد و رفت، دیگر می‌شد «کاناپه‌ی همیشگی» صدایش کند. سرش را که برگرداند دید یک پیرمرد پیزوری جایش را گرفته؛ کاناپه‌ی نازنینش را. هم دید خوبی به صفحه‌ی تلویزیون داشت، هم بار را می‌شد دید و هم کمی که سرش را می‌چرخاند می‌شد نگاهی به مردهای آب‌جو به دستِ پشت میزهای پایه‌بلند بیندازد.

چند صندلی خالی اینجا و آنجا بود، اما چنگی به دلش نزدند. همین صندلی‌های خالی کار را سخت می‌کردند. کاناپه آن‌قدر عریض و طویل نبود که دو آدم غریبه را به راحتی روی خودش جا دهد. مانده بود حالا به چه بهانه‌ای برود و دل پیرمرد بنشیند. هنوز مردد این پا و آن پا می‌کرد که یک‌باره صدای طرف را شنید. نفهمید چه می‌گوید. با صورتی که حالا تا بناگوش سرخ بود چند قدمی به سمت طرف برداشت.

بیخشید جاتو اشغال کردم.

انگار که هر چیزی که توی سرش می‌گذشت را خوانده بود. لابد روزهای قبل دیده بودش. حسام تعارفی کرد و لبخندی زد که مثلاً مسئله‌ای نیست. آبی چشم‌هایش شبیه دو نگین فیروزه‌ای نشسته بودند روی پف‌های زیر چشمش.

کمرم یاری نکرد روی اون صندلی چوبیا بشینم. اون وریام زیادی سفتن... می‌گیری چی می‌گم؟ این یکی یه قوس خوبی داره جای کمرش.

بعد لیوان ویسکی توی دستش را به دست دیگر داد و با انگشت چروک و کج و معوجش به برآمدگی پشتی کاناپه اشاره‌ای کرد.

پیرمرد اولش ساکت بود. حسام می‌توانست از گوشه‌ی چشم ببیند که گهگاه سری به سمتش می‌چرخاند و باز برمی‌گردد. تلویزیون داشت راگیبی نشان می‌داد. حسام چیزی از راگیبی سرش نمی‌شد و آخرین چیزی که می‌خواست این بود که پیرمرد شروع کند به حرف زدن از مسابقه. آن قدر این فکر عذاب‌آور بود که دمش را بگذارد روی کولش و برود خانه. همین می‌شد که جرات دهن باز کردن پیدا نمی‌کرد. پیرمرد صاف زل زده بود به بازیکن‌های قلچماق توی میدان. گهگاه زیر لب چیزی بار این و آن می‌کرد و جرعه‌ای کوچک از ویسکی‌اش را می‌داد پایین.

این مبله واقعا بهتره‌ها. باس زودتر میومدم!

معلوم بود دارد تلاش می‌کند با این غریبه‌ی بیسی که گیرش افتاده دو کلمه حرف بزند. حسام دید مبل خیلی شروع بهتری از راگیبی است. دلش را زد به دریا و حرف پیرمرد را تایید کرد.

ربع ساعتی که از نشستن کنار پیرمرد که خودش را «کریس» معرفی کرد گذشت، فضای بین‌شان کمی دوستانه‌تر به نظر می‌رسید. کریس لابه‌لای غرولند کردن و کوی خواندن برای تیم محبوبش، یکسر حرف‌های بی‌ربط می‌زد. لابه‌لای همین حرف‌ها، حسام تازه فهمید که آدم‌های هتل راه‌به‌راه از او حرف می‌زنند. توی این چند هفته یک بازی راه انداخته‌اند برای خودشان. حدس می‌زنند حسام کیست و از کجا آمده. اولش می‌گفتند شاید بازرس اداره‌ی مالیاتی چیزی باشد. بعد تبدیلیش کردند به بازرس اداره‌ی بهداشت. بعد هم گمان می‌کردند رقبای هتل او را فرستاده‌اند اینجا ببینند چه خبر است. بعد چند روزی به این ایده خنکیده‌اند. تصور اینکه گرنویل با این سی‌چهل تا مشتری ثابتش رقیبی داشته باشد که برای جاسوسی از آن‌ها خرج کند هم به خنده‌شان می‌انداخت. آخرش به صرافت افتاده بودند که یک بار رسیده نرسیده یک گوشه گیرش بیاورند و بترسانندش تا مُقر بیاید. با این حال، نتیجه این شده که ولش کنند تا ماجرا خودش روشن‌شود. از عاقبتش ترسیده بودند. حسام اینها را که می‌شنید کیف می‌کرد از دیدن آن همه رمز و راز که در حضور تصادفی و بی‌معنی‌اش در آن مسافرخانه شکل بسته بودند. رضایتش حالا به شکل لبخندی نشست بود روی صورتش.

### حالا راستشو بگو جوون! داستان چیه؟

حسام سرش را کمی که چرخاند و دید دو سه نفری دارند از پشت میزهای پایه‌بلند زیرزیرکی و راندازش می‌کنند. در لحظه سرشان را برگرداندند.

همه‌اش چرته. حقیقتش، من از یک سیاره دیگه میام.

بالشتک زیر چشم راست پیرمرد دو بار پرید. با این حال لبخند کمرنگ روی صورتش را حفظ کرد و آرام پرسید: «کدوم سیاره؟»

سیدنی.

پیرمرد سر درنیاورد. احساس کرد حسام دستش انداخته. به حالت قبلش برگشت، شانه‌ای بالا انداخت و زل زد به صفحه‌ی تلویزیون. حسام سرش را در دم برگرداند به سمت جماعت پشت میزها. دید باز چندتایی‌شان دارند بر و بر نگاه می‌کنند. دوباره برگشتند و او هم چرخید به سمت پیرمرد و داستان سر در آوردن از گرنویل را برایش از سر تا ته گفت.

آها! هی اومدی و اومدی تا رسیدی به ما... همین جوری الکی!

معلوم بود حرفش را باور نکرده.

آره. همین‌طور کشکی کشکی خوشم اومد.

پیرمرد مشکوک‌تر از قبل نگاهی به سر تا پایش انداخت.

حالا یه بار اشتباهی اومدی و دوبارم از سر کنجکاوی... بقیه‌اش چی؟

زنم دیروقت می‌رسه خوب. تا دیروقت سر کاره. بهتر از تنهایی گذرونده.  
می‌فهمی که.

لهجه‌ات مال کجاست حالا؟

حسام صورت پیرمرد را نمی‌دید. سرش را هم نچرخاند.

مال زمین.

صدای نفس های کریس یک لحظه قطع شد. همین وقت بود که سر و کله‌ی لوسی با یک سینی و یک لیوان آب جو روش پیداش شد. یک پیراهن گلبهی بلند پوشیده بود. هنوز نرسیده حسام یک بیست دلاری را که توی جیب کتش آماده کرده بود آورد بیرون و با لبخند گذاشت توی سینی خالی و حالش را پرسید.

خوبم حسام. بقیه‌اش رو میارم برات.

حسام به نشان همراهی سری تکان داد.

تو چیزی نمی‌خوای کریس؟

پیرمرد با لبخندی ساختگی سری بالا انداخت. لوسی که راه آمده را برمی‌گشت کریس دوباره خودش را به حسام نزدیک کرد.

اینو یادم رفت بهت بگم. یه مدت بند کرده بودن می‌گفتن عاشق لوسی شدی!

پیرمرد هنوز حرفش تمام نشده زد زیر خنده. حسام اما از لبخند آن طرف‌تر نرفت.

شایدم بشم.

چی بشی؟

عاشق لوسی.

حسام پوزخندی زد اما پیرمرد یک‌باره انگار که چیزی خورده باشد توی سرش از خنده ایستاد و جرعه‌ای از ویسکی‌اش را بالا رفت. بعد، صدایش را صاف کرد و گفت:

آها! چرا که نه... دختر خویبه. یه سالی هست که اینجاست. یه شب که نیست انگار گرد مرگ پاشیدن به هتل. دل آدم می‌گیره. چرا که نه!

حسام خنده‌اش گرفت. چند بار تکرار کرد: «گفتم که زن دارم.» کریس انگار نمی‌شنید. در جوابش مدام می‌گفت منظوری نداشته.

آن شب حسام زودتر از معمول از گرنویل بیرون زد. تمام شب به حرف‌های پشت سرش فکر می‌کرد. یک جاسوس، یک بازرس، یک عاشق... چه آدم‌های دیگری بوده و خبر نداشته. حسام حسابدار کلافه، حسام دل‌مرده... آدم یک بار برای خودش زندگی می‌کند و لااقل یک بار برای هر کسی که توی زندگی‌اش می‌بیند.

باید با هم حرف بزنیم.

این قدر

بگوییم

تا شکل آن لبخند و خیلی چیزهای دیگر به یادم بیاید. راستی،

وقتی نمی‌شود یک قدم بردارم، که هر وقت دلم خواست

بنشینم یا برقصم، چطور باید بتوانم یک لبخند دور را به یاد

بیاورم؟ زیر لب می‌گویم: «قاعدتا آدم باید مردن را زود یاد

بگیرد.» صدا از کسی در نمی‌آید.





## برابری، برابری، برابری

سی چهل نفری که آمده بودند سه دسته شده بودند. هر گروه ایستاده بود یک طرفی؛ طوری که امکان نداشت عابرها رد شوند و این معترض‌ها و پلاکاردهایشان را نبینند. یک گروه هم درست روبه‌روی در پارلمان ایستاده بود. حسام چند بار لابه‌لای آدم‌ها اشباح را دید که با صورت‌های خالی می‌جنبیدند. در دو دسته‌ی دیگر دیده بودشان و هر بار که سعی می‌کرد یکی‌شان را درست و حسابی نگاه کند، غیش می‌زد. عاقبت از صرافتش افتاد. توی راه از راب پرسید: «مگه تو استرالیا قانونی نشده ازدواج گی‌ها؟» راب همان‌طور که جلوتر از او راه می‌رفت انداخته بود که: «تازه اول راهه رفیق!».

هر یکی دو ثانیه یک بار یکی از گروه‌ها دسته‌جمعی فریاد می‌زد: «برابری، برابری، برابری» پرچم‌های رنگی اندکی که همراهشان بود در هوا می‌چرخیدند و فریادهای کم‌پشتشان را همراهی می‌کردند. حسام ربع ساعتی را معذب پشت صف ایستاده بود. سربند رنگی‌ای را که راب بسته بود به سرش تصور می‌کرد و در ذهنش صفحه‌ی اول سیدنی مورنینگ هرالد<sup>۱</sup> را می‌دید که رویش عکسی از او را انداخته‌اند و زیرش پانویس کرده‌اند: «یکی از مدافعان برابری حقوق همجنسگرایان در ادلید». و بعد گیتا را تصور کرد که توی یک کافه یا وسط یک جلسه‌ی کاری چشمش می‌افتد به

---

<sup>۱</sup> Sydney Morning Herald

روزنامه. حسام به صبح فکر کرد؛ به دیروز، همان حول و حوش. همین وقت نوبت گروه آنها شد. بی اختیار فریاد زد: «برابری، برابری، برابری» در آن وقت روز هر جایی از شهر می توانست باشد. می توانست راننده‌ی یکی از همین ماشین‌های پشت چراغ قرمز کینگ ویلیام باشد که از دور... «برابری، برابری، برابری»... که از دور این جوان‌ها را می بیند که پرچم‌های رنگی به دست ایستاده‌اند. می توانست چند کیلومتر آن طرف‌تر مسافری را جلوی یکی از خانه‌های سمت ساحل برایتون سوار کند... «برابری، برابری، برابری»... می توانست یک گوشه پارک کرده باشد به انتظار مسافر بعدی... «برابری، برابری، برابری».

نگاهش به نگاه مشتاق پسر جوانی در گروه دیگر گره خورد که حسابی سرخاب سفیدآب کرده بود و یک پرچم بزرگ رنگین‌کمانی را بالای سرش تکان می داد. بی اختیار برگشت به تهران، به خیابان خارک، به آن شبی که یکی از به اصطلاح آن موقع‌هایش «زامبی‌های خارک» افتاده بود دنبالش و تکرار می کرد: «آقا اهل حال هستی شما؟» آرام تکرار می کرد، طوری که درخت‌ها هم نشنوند. نزدیک می شد، آن قدر که حسام می توانست صدای نفس‌هایش را بشنود، «اهل حال هستی؟» و دور می شد؛ کمی دور، طوری که فقط صدای کفش‌هایش را می شد شنید. با دلشوره کلید انداخته بود به در آپارتمان که برود تو و خلاص شود. کلید از دستش افتاده بود. تا دسته کلید را از روی سنگ‌فرش جلوی در بردارد یک قرن گذشت انگار. کمر که راست می کرد کفش‌های چرم پسرک را دیده بود و بعد کت و شلوار تیره‌ای که به تنش زار می زد. به زور به هجده سال می رسید. زل زده بود به او. حسام هراسیده سرش را انداخته بود بالا و زیر لب زمزمه کرده بود که «نه، نیستم...» در را که بست، هنوز می توانست از باریکه‌ی شیشه‌ای در ورودی سایه‌ی پسرک را روی سنگ‌فرش پیدا کند.

حالا توی سوز پاییز ادلید، جلوی در پارلمان ایستاده بود و هر یکی دو دقیقه یک‌بار داد می‌زد: «برابری، برابری، برابری!» یادش افتاد چند باری اینجا و آنجا ماجرای آن شب را توی جمع تعریف کرده بود. یادش افتاد هر بار خندیده بود. هر بار همه خندیده بودند. طوری که او تعریفش کرده بود ماجرای طنزی از آب درآمده بود. یک زامبی توی یک شب تاریک بیفتد دنبال آدمیزاد و هی بگوید «آقا اهل حال هستی؟» خنده‌دار هم هست. بعد فکرش را بکن کلیدت از دستت بیفتد و از ترس ماتحتت نتوانی خم شوی. خنده‌دار نیست؟ بعد به زامبیه بگویی «نه، اهلش نیستم» و داستان همان جا و به همین خنکی تمام شود. به همین سادگی. بلندتر فریاد زد: «برابری، برابری، برابری» گلوش سوخت. نگاه آخر پسرک خیابان خارک ایستاده بود پیش رویش. توی صورت هر مرد و زنی که کنارش ایستاده بود می‌دیدش. «اهل حال هستی آقا؟» زهری نشست به جانش. دوباره یاد خنده‌ها افتاد. این و آنی که چیزی بار آن زامبی محبوب می‌کردند در تایید. یاد معدود دفعاتی افتاد که طرف‌شان را گرفت: «چی کار کنی؟ شبیه همین فاحشه‌های دو خیابون اون‌طرف‌ترن دیگه. حالا جنسشون فرق می‌کنه.» فاحشه‌ها... «برابری، برابری، برابری» فاحشه؟ تن‌فروش؟ کارگر جنسی؟ کارگر؟ «برابری، برابری، برابری».

یک لحظه فشاری را روی دستش احساس کرد. دید انجلین زل زده بهش: «خوبی حسام؟» جوابش را نداد. با نگاهی تلخ‌تر برگشت به جمعیت. بلندتر از قبل فریاد زد: «برابری...» و بعد دوباره به خیابان خارک برگشت. یادش افتاد بارانکی می‌زد و نرمه بادی هم می‌آمد. یادش آمد از خانه‌ی دوستی برمی‌گشت، بعد از دیدن یک مسابقه‌ی فوتبال. یادش آمد گفته بود چتر نمی‌خواهد، باران لطیفی ست، می‌خواهد خیس شود. موزاییک‌های لُق پیاده‌روی انقلاب را یادش آمد و شلپ‌شلپ آب زیر پایش را. باران آن‌قدر ریز بود آن شب که انگار تا دور دست، تا آزادی را مه گرفته بود. یادش آمد با

خودش گفته بود باید شب‌ها بیشتر قدم بزنند، شاید روزهای کوفتی تهران جبران شوند. یادش آمد آرام بود و سرشار. تا اینکه پسرک را دید. هی پسرک! چه جور شبی داشتی بعد از هم‌پایی با من؟ بعد از آن کلید که روی زمین افتاد؟ بعد از آن «نه اهلش نیستم»؟ باید بور شده باشی. باید سرخورده خیابان را برگشته باشی بالا. لابد این پا و آن پا کرده‌ای تا مردهای بعدی از راه برسند... «اهل حال هستی؟» صدای یکی از آن‌ها که داستان را شنیده بود بلند توی سرش قیقاج رفت: «با لگد می خوابوندی لای پاش که دیگه از این غلطا نکنه مرتیکه‌ی کونی!» و صدای خنده‌ی بعدش بلندتر آمد. صدای خنده‌ی دخترهایی که با او می‌خندیدند. صدای خنده‌ی خودش... «برابری، برابری، برابری» مردی از توی یک ماشین وسط خیابان دستش را داد بیرون و انگشت وسطش را حواله‌ی معترضان کرد. صورت خودش را توی صورت راننده پیدا کرد. چند ماشین آن سوتر در اعتراض برایش بوق زدند. صدای انجلین را که ایستاده بود کنارش از انبوه صداها جدا کرد: «برابری، برابری، برابری» بعد صدای خودش را شنید و آخر سر هم جمعیت را دید که بیشتر شده. حالا پنجاه شصت نفری را می‌دید که در چهار گروه مجزا ایستاده‌اند. بی‌هوا دست انجلین و راب را گرفت. هر چه جان داشت را داد به صدایش. فریاد کرد: «برابری، برابری، برابری!»

آیدین آن پایین، بین ستون پاهای ما کز کرده. سرش را بالا  
آورده و رو به چراغ بالای سرمان که بیست و چهار ساعته  
روشن است می گوید: «آماده این؟» به نشان تایید سر تکان

می دهیم و

داد

می زنیم.

صدای نعره‌ی نخراشیده‌ی یک پاسدار می پیچد توی دالان‌های  
تاریک زندان. بوی ادرار دوباره سلول را پر می کند.



## خاکستری‌ها

حسام بالاخره جای پارکی توی تخت طاووس پیدا کرد. به محض اینکه پارک کرد گوشی را گذاشت دم گوشش. چند بار بوق خورد. هوای داغ روی کاپوت ماشین می‌رقصید. گوشی را گذاشت روی صندلی شاگرد و شیشه را به اندازه‌ی سه چهارم بند انگشت کشید پایین. جهنم زد توی صورتش. با چشم‌های تنگ انگشتش را روی کنترل شیشه فشار داد. دید جای خاموش کردن نیست. به دقیقه نکشیده پرپر می‌شد. صدای ویزویزی که اتاق ماشین را پر کرده بود یک لحظه نگاهش را به گوشی‌اش کشید. گیتا کلافه بود. انتظار داشت جلوی شرکت ببیندش.

جای پارک نبود. پر از پلیس بود. می‌دونی کجا باید برم دور بزنم؟ روبه‌روی کبابی‌ام. دو دقیقه راهه برای تو.

گیتا چیزی نگفت. تماس را قطع کرد و صدای کولر ماشین دوباره پیچید توی گوش‌های حسام. شانه‌ای بالا انداخت و برگشت به خیابان. آدم‌ها از آفتاب فرار می‌کردند. یادش افتاد شیشه را که کشیده بود پایین یک لحظه شبیه این بود که در فر را باز کرده. زنی چادربه‌سر از کنار ماشین رد شد. به زاری و خواری راه می‌رفت. یک لحظه می‌ایستاد و بعد چند قدم برمی‌داشت. دوباره لنگری می‌انداخت و نفسی می‌گرفت. همین‌طور رفت و آخرش پشت صف ماشین‌ها گم شد.

حسام سری چرخاند به سمت آسمان. یک سر خاکستری بود. انگار که پاییز باشد یا زمستان. کثافت تا افق را گرفته بود؛ خاکستری در طیف‌های مختلف، خاکستری-سیاه، خاکستری-بنفش، خاکستری-زرد. خم شد، خودش را کش آورد به سمت شیشه‌ی جلو که خورشید را توی آسمان پیدا کند. خورشیدی در کار نبود. یک لکه‌ی سفید روشن بود با لبه‌ی محوی که به خورد خاکستری‌ها رفته بود. آهی بیرون داد و برگشت به بیست متری مخلوق، به دبستان نواب. یادش آمد خورشید تابستان آن وقت‌ها تیز بود. دورش هم تیز بود. یادش افتاد وقت فوتبال بیست بار دست بچه‌ها را می‌گرفت می‌آورد خانه که با شلنگ به هم آب پاشند و خنک شوند. یاد شهلا افتاد که می‌آمد روی سکو و صدایش را می‌انداخت توی سرش که آب حیف است، حرامش نکنید، خدا را خوش نمی‌آید. چند تصویر محواز علی و سعید به خاطرش آمد که به شهلا زیرزیرکی نگاهی می‌انداختند... و صدای دوش آب که برای دقیقه‌هایی طولانی باز می‌ماند... صدای بسته‌شدن در و تکان خوردن ماشین به خودش آورد. به خودش آمد دید مچ دست راستش را چنان فشار داده که رنگ پوستش برگشته.

صورت گیتا کبود بود. فی الفور صندلی را خواباند و همان‌طور که نفس نفس می‌زد زیر لب بد و بیراه می‌گفت؛ به هر چیزی که پیش می‌آمد. حسام سلامی کرد و بطری آبی که گیتا سفارش داده بود را برداشت دراز کرد به سمتش. گیتا نگاه غضب‌آلودی بهش انداخت. معلوم بود از اینکه مجبور شده پیاده بیاید تا تخت طاووس کفری است.

اگه می‌تونستم برم دور بزنم و دوباره پیام پای شرکت میومدم حتما. اگه می‌توننی یه فکری به حال این نگاهت کنی بکن لطفا! دق کردیم تو این زل آفتاب!



گیتا چیزی نگفت. برگشت و بطری خنک آب را گذاشت روی صورتش. به ثانیه نکشیده برش داشت و گذاشت روی پیشانی اش. دوباره برش داشت که بگذارد روی گونه اش که جیغش رفت به هوا.

کثافت!

آرایشش ماسیده به بطری عرق کرده ی آب. صندلی را برگرداند و شالش را هم روی سرش هی جابه جا کرد. شالش که پیچید دور گردنش بیشتر کلافه شد. کفری زیر لب گفت:

هر گوری بریم یکی از این کفنا رو می برم و آتیش می زنم!

حسام حتی روش را برنگرداند. ماشین را روشن کرد و سعی کرد خودش را بی توجه نشان بدهد. گیتا صدایش را برد بالاتر.

این شکنجه نیست؟! توی جهنم هر روز یه گونی بکشی سرت و عین سگ له له بزنی!؟

حسام از پارک که می آمد بیرون دید اشک دارد از گوشه ی صورت گیتا می سُرَد پایین. زد روی ترمز و دنده عقب برگشت سر جایش. بوق یک ماشین به خیابان برش گرداند. راننده ی ماشین پشتی را معطل جای پارک گذاشته بود.

چی بگم الان؟! بگم بیخشید جای پارک نبود؟ بیخشید هوا گرمه؟ بیخشید بطری آب عرق کرده؟ بیخشید توی قانون نوشتم حجاب اجباریه؟ بیخشید ممکنه امام زمانه! بیخشید!

گیتا آرام دستش را آورد بالا و با احتیاط رد اشک‌ها را پاک کرد. با صدای لرزانش گفت:

فقط هر چی وکیل‌ه گفت، می‌گی چشم!

حسام جوابش را نداد. دوباره گذاشت توی دنده و راهنما زد.

من دیگه حوصله‌ی جر و بحث ندارم. حرفای همو شنیدیم. حرف آخر آقا رو هم شنیدی! شنیدی نظرشون به نظر کی نزدیک‌تره! حالا دیگه خوب می‌دونی که قرار نیست این سگ‌دونی بشه گلستون... لااقل تا وقتی ما زنده‌ایم.

ولیعصر را که می‌پیچید بالا دید گیتا آینه را داده پایین و دارد با دستمال کاغذی صورتش را سرو سامانی می‌دهد.

نقشه مشخصه. پولشم هست.

حسام مثل شهر کلافه بود. ماشین‌ها هم در جا می‌خکوب شده بودند. صدای بوق از اینجا و آنجا شنیده می‌شد.

تو هم بوق بزن دیگه.

حسام بی‌حوصله نگاهی بهش انداخت. گیتا هم برگشت به سمتش.

یاالا! تو هم بوق بزن. مثل بقیه.

حسام محکم کوبید روی بوق. دو بار، سه بار و همچنان به گیتا نگاه کرد.

## یعنی خفه شم؟

حسام به نشان تایید سری تکان داد و بعد برگشت به خیابان. لختی در سکوت و نگاه کردن گذشت. راهی نبود تا ونک. وسط هفته بود. قاعدتا یک ربع بیشتر راه نبود. مانده بودند چرا این قدر کند می‌گذرد. صدای بوق زدن ماشین‌ها بلندتر و ممتدتر شد. حسام هر چه چشم می‌چرخاند چیزی دستگیرش نمی‌شد. دید باز بوق می‌زنند. یک جور هیاهوی غریبی فضا را پر کرده بود. صدای آدم‌ها هم کم‌کم به صدای بوق‌ها اضافه می‌شد. گیتا که انگار کارش با آرایش کردن تمام شده بود آفتاب‌گیر را برگرداند سر جایش. بعد، یک‌باره خم شد و چند بار محکم کوبید روی بوق. حسام دستش را جمع کرد روی سینه‌اش و فقط به روبه‌روش زل زد. همه بوق می‌زدند؛ معلوم نبود برای چی و تا کی. ریتم همه‌چیز به سرعت تندتر می‌شد. آدم‌ها تندتر راه می‌رفتند و حتی برگ‌های ساکن درخت‌ها کم‌کم شروع کرده بودند به تکان خوردن.

گیتا حواسش به ساعت بود فقط. پنج دقیقه‌ای بیشتر به قرارشان با وکیل نمانده بود. وکیلی که حسام هر بار می‌خواست در موردش حرف بزند یک چیزی بارش می‌کرد: نصرتی‌عن، نصرتی‌هیز، نصرتی‌جعلق... صدای بلند بوق‌ها ناگهان قطع شد و در چشم‌به‌هم‌زدنی صدای مهیبی هر دو را در جا می‌خکوب کرد. دست گیتا روی بوق مانده بود. نفس نمی‌کشیدند. صدای تیر بود. تق... تق... تق... تستق... تستق... **عموجون!** کی دوباره روی دیوار می‌رقصی؟ حسام بی‌اختیار دستش را آورد بالا و محکم خواباند روی صورتش. گیتا بهتش زد. بعد دوباره بوق‌ها... همین که گیتا چسبید به بازوی حسام، سیل آدم‌ها بود که خیابان را فتح کرد. پیر و جوان، زن و مرد هراسیده از سمت ونک می‌آمدند پایین، به هم می‌خوردند، می‌افتادند روی زمین، از روی هم رد می‌شدند و بعد دوباره فرار می‌کردند به سمت جنوب. دست حسام رفت روی دستگیره که بزند بیرون ببیند چه خبر است. گیتا بازوش را کشید به سمت خودش. به

هق هق افتاد. التماس کرد بیرون نرود. حسام دستگیره را رها کرد و دستش را گذاشت روی صورت او.

آدم‌ها ریخته بودند لای ماشین‌ها. از روی کاپوت‌ها می‌پریدند و مسیرشان را عوض می‌کردند. دوباره صدای بوق‌ها بلند شد. بعد دوباره صدای تیز تک‌تیرها، جیغ‌ها و شعارها که حسام حالا که شیشه را دو سه سانتی داده بود پایین بهتر می‌توانست بشنودشان: «مرگ بر مزدور! نیروی انتظامی حمایت حمایت!... رای منو پس بده! بی شرف، بی شرف...» گریه‌ی گیتا بند نمی‌آمد. سر را تقریباً گذاشته بود روی ترمزدستی و می‌لرزید. حسام می‌کشید به پشتش و تکرار می‌کرد که چیزی نیست و هر بار که این را می‌گفت صدای شلیک شدن تیری می‌پیچید لابه‌لای ماشین‌ها.

حالا نوبت نیروهای ضدشورش بود با آن لباس‌های سیاه. صدای موتورها که از دور آمد در عقب ماشین باز شد. قلب حسام یک لحظه ایستاد. اول صدای جیغ خفه‌ی گیتا بود که آمد و بعد صدای بسته‌شدن در ماشین. خون بازوی راست مرد جوان را سرخ سرخ کرده بود. با دست چپ محکم می‌فشرده و تکرار می‌کرد ببخشید فقط چند دقیقه بمانم که مامورها شر را کم کنند. حسام جرات نکرد زیاد نگاهش کند. انگار که همان نگاه هم جرمی بود. خیره ماند به جلو و چیزی نگفت.

صدای گریه‌ی گیتا که حالا راست نشسته بود و با چشم‌های گشاده به بیرون زل زده بود، دیگر نمی‌آمد. حسام یک لحظه برگشت و کتش را که به جای سر صندلی‌اش آویزان بود برداشت و انداخت به سمت آن جوان. معلوم بود حسابی درد می‌کشید. برش داشت و انداخت روی دست زخمی‌اش. حسام هنوز برنگشته بود که صدای خرد شدن آینه‌ی سمت راننده ماشین را فتح کرد. گیتا صورتش را گرفته بود و یک‌بند جیغ می‌زد. مامورهایی که ترک موتورها نشسته بودند، با لگد آینه‌های بغل را

می شکستند یا اگر پا می داد با باتوم می زدند روی کاپوت‌ها. فحش می دادند و می زدند. حسام می توانست صدای نفس‌های جوانک را آن لابه‌لا بشنود.

جوان نگذاشت حسام به بیمارستان ببردش. می ترسید آنجا دستگیرش کنند. حوالی جردن پیاده شده بود. گفته بود تا خانه‌اش راهی نیست. پیاده می رود. خواست کت حسام را پس بدهد. حسام نخواست. این طور گیر می افتاد. یک دقیقه از رفتن جوان نگذشته بود که دستی نشست روی شیشه‌ی ماشین. قلب هر دو ایستاد دوباره. خودش بود. کیف پول حسام را از پشت شیشه نشان‌شان می داد.

\*\*\*

به خانه که برگشتند، گیتا یک راست رفت توی اتاق خواب. حسام که نشسته بود جلوی تلویزیون می توانست صدای تلفنی صحبت کردن او با مادر جون را بشنود. پارازیت سنگینی می انداختند. زیرنویس صدای آمریکا را توانست برای لحظه‌ای بخواند «ناآرامی‌های سی و یکم خرداد هشتاد و هشت در تهران...» چیزی دستش را نگرفت. لپ‌تاپش را باز کرد، فیلترشکنش را راه انداخت و رفت سراغ سایت‌ها. توی بالاترین خواند دو نفر در تظاهرات مرده‌اند. بی‌بی‌سی نوشته بود سه نفر. نوشته بودند آمار قطعا بالاتر از این حرف‌هاست. توی سرش داشت تیرهایی را که چند ساعت قبل صدایشان را شنیده بود می شمرد. مامورها ریخته بودند چهل پنجاه نفر را هم در میدان ونک با خودشان برده بودند. جلوی دانشگاه هم شلوغ بود. دستی به صورتش کشید. یک لحظه صورت رنگ پریده‌ی آن جوان زخمی پیش چشمش شکل بست.

آهی که بیرون داد دید گیتا روی مبل، روبه‌رویش نشست و زل زده بهش. هنوز می‌شد  
رد پای اشک‌ها را روی صورتش دید. صدایش جان نداشت.

نگار رسیده بود خونه.

شکر!

می‌گم بهش اصلا چرا رفتی بیرون؟

چی می‌گه؟

چیزی نمی‌گه... چی داره که بگه! احمق!

هر کسی به جور زندگی می‌کنه.

یه جورم می‌میره.

قلب حسام یک لحظه گرفت.

آدما چند سال زنده‌ان مگه حسام؟ این خواب مگه قراره چقدر طول بکشه؟  
یکی از اون تیرای امروز کافی بود... فقط یکی... الان یکی از ما، یا اصلا  
هر دو تای ما، هر سه تای ما می‌تونستیم مرده باشیم. توی سردخونه‌ی  
بهشت زهرا... لای جسدای یه مشت آدم بدبخت‌تر از خودمون...

حسام سرش را فقط تکانی داد.

حسام، تو مگه کیو داری اینجا که اینجور بند کردی به موندن؟

حسام رفت بگویند «خاله جان»، اما ساکت ماند. شرم کرد اسمش را بیاورد. چند سال از آخرین باری که رفته بود ساری سراغش گذشته بود؟ خاله جان دیگر پای تلفن هم تحویلش نمی‌گرفت. از حرف‌هایش معلوم بود می‌فهمد حسام میلی به بازگشتن ندارد. با این حال دلگیر بود و نای آمدن به تهران را هم نداشت. سارا، آن‌طور که تو گذاشتی و رفتی، خاله جان یک بار مرد. حالا من انتظار بار دومش را می‌کشم.

نگفتی حسام! به چی گیری توی این جهنم؟!

حسام زیر لب گفت:

بین نصرتی کی آزاده... بهتره بجنینیم تا این یارو از خواب بیدار نشده...

گیتا خسته از پیروزی در جنگی که چند سال پیش جان‌کنده بود همان راهی را که آمده بود برگشت. از دور یک لحظه صدایش آمد که پرسید: «چرا امروز خودتو زدی؟» حسام چیزی نگفت. دستش را طوری توی هوا تکان داد که یعنی بگذریم. صدای در اتاق خواب که آمد، صدای تیرها توی سر حسام پیچید دوباره. باز خودش را زده بود؟ یاد خورشید ظهر افتاد با آن لبه‌های محوی که می‌سریند توی خاکستری‌ها. کلاغ‌های سیاهی توی اتاق چرخ گرفتند برای لحظه‌ای. دستش را از روی صفحه کلید لپ‌تاپ برداشت و دوباره محکم خواباند توی صورت خودش.





گلویم خنجر خورده انگار. رحمان می گوید: «این جوری پیش

بریم یاد می گیرن یک چیزی هم می تپونن توی دهن بعدیا.»

می گویم: «اون وقت بعدیا با گوششون سر و صدا می کنن؛

با دستاشون

نعره می زنن؛

با موهاشون، با پلک هاشون.» آخر آدم اینجا

چطور می تواند

ساکت بماند؟



## به سلامتی

هر بار که آب دهانش را قورت می داد، رد فریادهایی که زده بود توی گلوش می سوخت. در تمام مدت تظاهرات منتظر بود پلیس استرالیا روبه روی پارلمان صف ببندد و بعد کار بالا بگیرد. آخرهایش دیگر حسابی دلش شور افتاده بود. صدایش را کمی آورده بود پایین تر و خزیده بود پشت صف، جایی که وقت شروع برنامه ایستاده بود. گهگاه روی نوک پایش می ایستاد و سعی می کرد در پس جمعیتی که حالا تعدادشان به صد نفر می رسید، ماشین های ضدشورش را پیدا کند. اما انگار نه انگار. **کفتارها کجا بودند؟ کفتارهای پشت دیوار خانه ی پدری، همان ها که با دهان های کف کرده داد می زدند «لا اله الا الله!»** هیچ خبری نشد. فقط اینجا و آنجا چند روزنامه نگار را دید و یک دوربین که آرم شبکه ی نه رویش بود. ربع ساعتی فیلم گرفتند و رفتند پی کارشان.

سربند رنگینش را توی مشت گرفته بود و پشت سر انگلین و راب پیاده روی کینگ ویلیام را پایین می رفت. نه از پلیس خبری شده بود و نه از ماشین های ضدشورش، اما چشمش از گاز اشک آور و دود می سوخت. آب دهانش را به زور پایین می داد و در قابی که توش تنها سنگ فرش پیاده رو و کفش آدم هایی که از کنارش می گذشتند پیدا بود در زمان سفر می کرد.

وقتی انجلین با آن صورت گشاده و مشتاق پرسید «چطور بود؟» حسام از ظهر داغ آخرین دوشنبه‌ی خرداد هشتاد و هشت دوید و دوید تا رسید به هال خانهِ پدری. رسید به صورت جوانِ عمو سیامک و ریش تُنکی که مثل کرک به پوست صورتش چسبیده بود. شنید که پدر در حیاط را تا نیمه باز کرد و بلند داد زد: «کی کجاست؟» سیبک گلویِ عموجون از جا تکانی خورد و صدای رُپ‌رُپهِی پاها از پشت سر پدر آمد و باز دوید تا رسید به میزی که رویش سه لیوان آب جوی تگری و یک پارچ نیمه پر عرق کرده پیدا بود. رد فریادها گلویِش را می‌سوزاند. فوراً لیوان نزدیک‌تر را برداشت و چند جرعه‌ی پر و پیمان رفت بالا. سوال انجلین را یک بار دیگر توی ذهن از خودش پرسید و در جواب دستپاچه به فارسی گفت: «خوب بود! خیلی خوب بود!» فوراً به خودش آمد و به انگیزی جوابش را تکرار کرد. راب هم سری به نشان همراهی تکان داد و گفت: «چه جمعیتی شد!» انجلین تایید کرد و بعد دست برد به سمت لیوانش. از جایش بلند شد و با صدایی که به هر جای میخانه می‌رسید گفت: «به سلامتی برابری!» و لیوانش را به سمت آدم‌هایی که هر جایی مشغول صحبت یا نوشیدن بودند دراز کرد. صدایی از کسی در نیامد. همین وقت بود که راب و بعد حسام لیوان به دست از جا بلند شدند و بلند گفتند: «به سلامتی!» لیوان‌هایشان را که به هم می‌زدند، شنیدند دو سه نفری اینجا و آنجا آرام گفتند: «به سلامتی».

می‌بینی حسام؟ خیلیا تو این دنیا نمی‌دونن چرا باید آب‌جوشون رو پای برابری حروم کنن.

راب ادامه‌ی حرف انجلین را گرفت:

بعضیاشونم می‌دونن چرا. برای همین لب باز نمی‌کنن.

لیوان‌های آب‌جو را یکی‌یکی بالا می‌رفتند. انجلین هر از چندی صدایش را می‌انداخت توی سرش: «به سلامتی برابری!» هر بار دو سه نفری همراهیش می‌کردند و او غرق می‌شد در شعفی که چند ثانیه‌ای دوام می‌آورد.

حسام زل زده بود به تصویری که از خودش در جمعیت معترض جلوی پارلمان ساخته بود. اینجا چه می‌کرد اصلاً؟ با این آدم‌ها چه حرف مشترکی داشت؟ «برابری» کجای جهانش بود تا آن وقت؟ اینها از اعتراض، از گلوله چه می‌دانند؟ از کابوس‌های حاج آقا طبری چه می‌دانند؟ از دل مادرباختری چه می‌دانند؟ اینها کی پلاک‌های کوچک سیاه را دیده‌اند؟ ادلید کلاغش کجا بود اصلاً؟ صدای آدم‌های توی خیابان‌های خاکستری تهران پیچید توی سرش: «مرگ بر دیکتاتور!» و بعد خودش را دید که کنار انجلین ایستاده و اشک توی چشم‌هایش حلقه زده. بعد صدای مویه‌های بی‌وقعی مادرش را از آشپزخانه‌ی توی حیاط شنید: «خدا لعنتمون کنه حاج‌خانوم! حلالم کن!» نفهمید چطور زبانش چرخید و در جواب انجلین گفت: «خوب بود». «خوب» یعنی چه سیامک؟ سبک گلویش را می‌دید که مثل سبک گلوی عموجون بالا و پایین می‌پرید. با خودش به این اطمینان رسیده بود که آن آدم دیگر حالا دارد خواب دیگری می‌بیند. شاید هم فقط به پهلوی دیگرش چرخیده باشد. شاید حسام غلتیده باشد به خواب یکی دیگر اصلاً. هر چه بود داشت از فصلی از خودش برای همیشه دور می‌شد. مایک، من دارم برمی‌گردم...

حالا کی شرطو برد؟

انجلین لیوانش را برگرداند روی میز.

مگه مهمه؟

می خوام بدونم مهمون کی ام خب!

چه فرقی داره؟ یا من بردم یا راب. حال الانت چطوره؟

خوبم! خیلی خوبم. ولی آخه یه جوری برگزار کردین که فکر کردم  
می خوایم بریم بانک بز نیم.

راب پرید وسط صحبت.

این بار هفت تیرمونو میاریم!

هر سه زدند زیر خنده.

گیتا پشت شیشه‌ی کافه ایستاده بود و نگاهش می کرد؛ گیتای زیرزمین سعادت آباد. سایه‌هایی بی صورت دورش را گرفته بودند. همان طور که به صورت‌های خالی‌شان نگاه می کرد یک باره به خودش آمد دید واقعا چند ساعت است که از چشم‌های غمگین گیتای سیدنی اثری نیست؛ برای اولین بار بعد از آخرین خداحافظی در رستوران محبوبشان در بندرگاه سیدنی. محض اطمینان دوباره نگاهی به پنجره‌ی بار انداخت. نه، این گیتای زیرزمین حاجیه خانم اشراقی بود که با لبخند محوی روی صورت زل زده بود به او. زیرزیرکی نگاهی به صورت انجلین که مست می خندید و مشغول صحبت با راب بود انداخت. بعد، نگاهش لغزید روی راب. بعد از مدت‌ها آرامش غریبی نشست به جانش.

آدم

چطور می تواند اینجا ساکت بماند؟

باید با هم حرف بزنیم. می گویم: «یک استکان عرق جلفا  
می چسبه.» اکبر می گوید: «با ماست و خیار.» رحمان می گوید:  
«برای من شربت آلبالو بریزید آیدین تنها نمونه.» آیدین  
جواب می دهد: «با کیک کیشمیشی لطفا!» همه می خندیم.





## مهمان ویژه

اینا چی می‌گن کریس؟

کیا؟

همینا که لباسای زرد و نارنجی دارن؟

لوسی قاه‌قاه زد زیر خنده. کریس کمی معذب شد. خودش را توی مبل کشید عقب و زیرزیرکی‌نگاهی به کارگرهای پشت میزهای پایه‌بلند انداخت. دختر از فرط خنده لمس شد انگار. دست گذاشت روی شانهای حسام و روی دسته‌ی کاناپه چرمی نشست. پاهایش در پس‌زمینه‌ای که حالا محو بود می‌درخشید. حسام تمام تلاشش را می‌کرد که نگاهش را روی صورت لوسی که سینه‌ی تقریباً برهنه‌اش دو و جب با دماغش فاصله داشت نگه دارد. لوسی سرش را آورد پایین و همان‌طور که چشم در چشم کریس بود، طوری که پیرمرد بشنود با لوندی گفت: «از کی شنیدی حالا؟» و انگار که صحنه یک بازی از پیش تمرین‌شده باشد بین حسام و او، الکی قیافه‌ای جدی به خودش گرفت. حسام هم لبخند زنان نیم‌چرخ‌ی زد به سمت پیرمرد که حالا خودش را مشغول‌ته‌مانده‌ی ویسکی‌اش کرده بود و گفت:

نمی‌دونم. توی سیدنی مورنینگ هرالده نوشته بودن. امروز وقت ناهار توی کافه‌ی جلوی شرکت یهوویی چشمم بهش افتاد.

بعد صدایش را خیلی ساختگی صاف کرد و برگشت به سمت لوسی که داشت با نگاه خیره‌ی مشتاقش حرکت لب‌هایش را تعقیب می‌کرد:

روی صفحه‌ی اول همچین بزرگ نوشته بودن «اخبار گرنویل: حسابداری عاشق پیشخدمت هتل گرنویل شد!»

رفت که بخندد دید صورت لوسی رفت توی هم. به ثانیه نکشیده دختر راست ایستاد و نگاه برافروخته‌ای به او انداخت.

حالا مثلا حسابداری چه گهیه که پیشخدمتی نیست؟ خوبه و کیلی، دکتری، پُخی نیستی غربتی!

حسام هنوز نفهمیده بود لوسی از چی حرف می‌زند که دختر ابروهایش را بیشتر از قبل کرد توی هم و رفت. همین وقت بود که صدای خنده‌ی کریس سرسرای هتل را فتح کرد. شروع کرد به کف‌زدن، آن‌طور که در اختتام یک سخنرانی غرّا اتفاق می‌افتد؛ کف دست‌هایش لَخت به هم می‌خوردند در انتظار همراهی باقی دست‌ها. خنده‌ی پیرمرد هر لحظه اوج می‌گرفت. لابه‌لای نفس گرفتن‌های پر سر و صدایش می‌زد روی شانه‌ی حسام و چیزی بارش می‌کرد.

دیگه باورم شد... هیچ گهیه نیستی رفیق! آقای حسابدار! غربتی! تا دسته کرد توی کونت!

بعد همان‌طور بین سگته‌های خنده‌اش، کف یک دستش را خواباند روی بازوی دست دیگر و همان‌طور که شیشکی می‌بست ساعد و آن مشت گره‌کرده‌اش را سیخ آورد بالا.

انگار که با گرز زده باشند توی سر حسام. هنوز گیج می خورد. می فهمید که لوسی حرفش را چطور فهمیده. می دانست که گندی بالا آورده اما نمی خواست باور کند. لیوان بزرگ آبجویش را سفت می فشرد. از لرزش لبهایش می شد گفت که صورتش مثل سنگ منقبض است.

ده دقیقه‌ای از ناپدید شدن لوسی گذشته بود. کارگراها به نوبت به سمتش بر می گشتند. نگاه‌های ملامت بارشان را از دور حس می کرد. بهشان حق می داد. حوری بهشت محقرشان را پرانده بود. همه چیز تقصیر او بود. نفسش سخت بالا می آمد. گیتا را دید که دارد بهش می گوید «عین لبو کبودی حسام خان!»

کریس در تمام این مدت لام تا کام حرفی نزد. با آهنگ جازی که پخش می شد رنگ گرفته بود روی پایش و گهگاه سرخوشانه سوتکی می زد برای خودش. حسام با صورت کش آمده‌اش عقب رفت توی کاناپه و خودش را ول کرد کنار پیرمرد. کریس انگار که دلش سوخته باشد با دست آزادش دو سه بار آرام زد رو شانه‌اش و با صدای سردی تکرار کرد: «چیزی نیست غربتی!» برای حسام چیزی بود. لوسی را رنجانده بود، لوسی شب اول را و لوسی تمام آن هفته‌ها را... از آن رنجاندن‌ها بود که او را بیشتر از قربانی آزار می داد. آن ده دقیقه ده سال گذشته بود. هزار داستان ننوخته را خوانده بود. هر بار که صحنه را مرور می کرد گُر می گرفت. می‌مردی دهانت را می‌بستی؟! «چیزی نیست...» دلداری خنک کریس هم اثری نداشت. مدام صدای خنده‌های رکیک پیرمرد توی سرش می پیچید.

می‌ره یه دوری می‌زنه، خوب می‌شه. زنا همینن. زود به دل می‌گیرن، خوش‌شانس باشی زود فراموش می‌کنن. خوش‌شانس نباشی هم گور باباشون. چه غلطی می‌تونی بکنی؟! خودتو اذیت نکن.

کریس هر چه بیشتر آسمان ریسمان می‌بافت، او بیشتر ترش می‌کرد. به بار نگاه می‌کرد که معمولا هر چند دقیقه یک بار می‌شد لوسی را در قابش دید. حالا یک پیشخدمت مرد جایش را گرفته بود. کریس از نو شروع کرد به قرقره کردن ملغمه‌ای از هر چیزی که تا آن لحظه به حسام گفته بود.

یعنی رفته؟

صدای کریس قطع شد.

نه بابا. کدوم گوری بره جنده خانوم؟ کی صورت حسابای آخر ماهشو می‌ده اگه به خاطر کل کل با مشتری بذاره بره؟

حسام با نگاه پرسشگری برگشت به سمت کریس. لحنش کاملا برگشته بود. پیرمرد نگاهی به اطراف انداخت انگار که بخواهد راز مگویی را فاش کند.

برو از ساختمون بیرون. کوچه سمت راستیه رو برو بالا. بین ساختمون هتل و خرابه‌ی بغلی یه دالون باریکه. لابد خانوم خانوما دارن اونجا سیگار چُس دود می‌کنن.

حسام به محض شنیدن این حرف از جایش جست و درجا ایستاد. نمی‌دانست برود یا نه، اما در نشستن هم خیری نمی‌دید. کریس با صورت کلافه‌اش نگاهی بهش انداخت و با کفشش زد به پای حسام که برو کنار. می‌خواست راگی‌اش را تماشا کند. حسام لیوانش را گذاشت روی میز کوچک پیش پایش و بی‌آنکه بداند اگر لوسی را پیدا کند چطور باید از دلش دریاورد، چند قدم کوتاه برداشت به سمت در. برگشت نگاهی به کریس بیندازد، دید دارد انگشت وسطش را به یکی از بازیکن‌های روی صفحه‌ی تلویزیون حواله می‌دهد.

در آستانه‌ی دالان تنگی که آدرسش را گرفته بود ایستاد. عرضش به زور به پهنای شانه‌اش می‌رسید. توی تاریکی مطلق آن راه‌باریکه آن‌قدر چشم‌گرداند که متوجه سرخی میرایی شد که هر چند ثانیه یک بار تکانی می‌خورد، جانی می‌گرفت و شکل‌های بی‌ربطی در هوا می‌ساخت. یک‌باره صدای لوسی بر همه‌مهی محوی که از در پشتی هتل به گوش می‌رسید غالب شد:

اینجا چی کار می‌کنی غربتی؟

هنوز به آخر جمله‌اش نرسیده صدای بریده‌ی خنده‌اش آمد. طوری که انگار بنخواهد صدایش را خفه کند.

خوبی لوسی؟

صدای خنده بلندتر شد. فهمید که دارد می‌گوید خوب است.

با این سن و سال هنوز بلد نیستی با یه خانوم محترم درست حرف بزنی؟

خنده‌اش حسام را گیج کرده بود.

شوخی احمقانه‌ای بود. من اصلا...

صدای لوسی بلندتر از قبل آمد.

بی خیال بابا! دمتم گرم! مونده بودم چطور پیام دو پک سیگار بکشم.

صدایش طوری قطع شد که معلوم بود دارد کامی از سیگار می‌گیرد. سرخی‌اش جانی گرفت...

پاهام دیگه نا نداشتن.

حالا که چشمش به تاریکی عادت کرده بود می شد در آن سایه های روشن تری را ببیند که احتمالا جای لوسی را نشانش می دادند. لوسی یک بند می خندید.

دیدم رییس باهات زیادی می پره، گفتم یه چیزیم از بغلش بماسه به من.

حسام با اینکه از رودستی که خورده بود حسابی پکر بود، اما بهانه ای جدی برای دلگیر شدن نداشت. همین که لازم نیست ماجرای احمقانه ای که پیش آمده بود را ماست مالی کند و از دل لوسی دریاورد حسابی کیفورش می کرد. باری را از روی دوشش برداشته بودند. با این حال قیافه ی جدی و متحیرش را حفظ کرد.

حالا بگو ببینم راسته که می گن عاشقم شدی؟

حالا نوبت حسام بود که بخندد. اما نخندید. به سکوتش ادامه داد.

کچلم کردن بچه های هتل. راست می رن چپ میان یه چیزی بارم می کنن.

حسام ترجیح داد حرف را عوض کند.

پس کریس آقای ریسه؟!

در اصل اینجا مال دو تا برادره. اما کریس همه کاره س. مایک و کریس. مایک به نظر آدم حسابی میاد. حواست به کریس نباشه تا دسته فرو می کنه. مایکو هم نمی فهمم راستش. معلوم نیست داره می لاسه، داره نمی لاسه. حرفاش یه فرمیه. واسه خودش یه چیزایی می گه هر بار و می ره رد کارش. حالا همین روزاست که دوباره سر و کله اش پیدا شه. این دو تا خیلی

عجیب‌غریبن. یه جورایی انگار راضین به مرگ همدیگه اما چاقو رو برنمی‌دارن.

حسام توی فکر خودش بود. پس کمردرد آقای رییس بهانه‌ای بیشتر نبوده. نقشه داشته. واقعا نگران آن غربتی و سر و وضع‌اش بوده. واقعا فکر می‌کرده که او کاره‌ایست. در تمام این مدت داشته‌اش حرف می‌کشیده. بعد، جای پای پیرمرد را روی پایش حس کرد وقتی می‌خواست صفحه‌ی تلویزیون را ببیند. دوباره صحنه را مرور کرد. از جایش بلند شده بود و ایستاده بود کنار مبل و بعد کریس زده بود به پایش. یادش آمد که در صورت پیرمرد هیچ اثری از شفقت نبود. کارش با او تمام شده بود انگار.

سیگار می‌کشی؟

دست لوسی از توی تاریکی آمده بود بیرون با سیگاری نیمه لای انگشت‌های کشیده‌اش.

نه، نمی‌کشم.

حالا راستی راستی عاشقم شدی؟

\*\*\*

مایکو دیدی؟

حسام به هر زحمتی بود نگاهش را از توی یقه‌ی باز لوسی کشید بیرون و طوری به چشم‌هایش نگاه کرد که نفهمیدم چه می‌گویی. واقعا هم نفهمیده بود. لوسی همان‌طور که مثلا داشت لیوان خالی آب‌جو را از روی میز برمی‌داشت سرش را به گوش حسام نزدیک‌تر کرد:

مایک! برادر کوچیکه! همون که گفتم یه چیزی اش می‌شه.

حسام تازه متوجه خال بزرگ و سیاهی روی پره‌ی بینی لوسی شد که معلوم بود زیر بزک دوزک دفنش کرده. کمر که راست کرد و با نگاهش که اشاره‌ای به پشت سر حسام کرد، تازه فهمید از کدام مایک حرف می‌زند. همان که یک چیزی اش می‌شد، همان که با برادرش فرق داشت. لوسی را که داشت به سمت آشپزخانه برمی‌گشت ول کرد و درجا نیم‌چرخ زد. دید پشت یک میز نیم‌دایره‌ای کوچک، روی یکی از دو صندلی لهستانی اش نشسته و به ته‌مانده‌ی لیوان آب‌جویش بر و بر نگاه می‌کند. شصت سال را راحت پر کرده بود. انگار که کریس قل دیگرش باشد. لوسی گفته بود کوچک‌تر از کریس است. با این حال یک جورهایی پیرتر به نظرش آمد. موهایش خالی‌تر بود و دماغش پهن‌تر، انگار که با صورت رفته باشد توی دیواری چیزی.

کریس پشت بار ایستاده بود. آرام و قرار نداشت. کک به تنبانش افتاده بود انگار. یک‌بند یا روی پایش رنگ می‌گرفت، یا با گوشه‌ی لباسی چیزی ور می‌رفت. اگر نه، داشت لوسی را با چشم‌هایش می‌بلعید. انگار که برای اولین بار است می‌بیندش.

حسام برای لحظه‌ای برگشت به سمت تلویزیون و بعد خیلی بی‌دلیل و بی‌آنکه چرایش را بداند بلند شد و با قدم‌های آهسته‌ای رفت به سمت پیرمرد که انگار گذر زمان و آدم‌های اطراف به هیچ جایش نبودند. انگار نه انگار که غیر از زل زدن به



ته مانده‌ی آب جو می شود سری چرخاند و محض تنوع هم که شده به چیز دیگری نگاه کرد.

اجازه‌ست بشینم؟

مایک با کمی تاخیر سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت مستاصل حسام انداخت که معلوم بود هنوز جمله‌اش را به آخر نرسانده به غلط کردم افتاده بود. پیرمرد یک‌باره انگار شکفت. خون دوید توی صورتش و با اشتیاق صندلی آن طرف میز را تعارف کرد.

همین وقت بود که لوسی سر رسید. هنوز چیزی نگفته مایک با حرارتی که نسبتی با سکون چند دقیقه قبلش نداشت از او خواست دو تا لیوان آب جو بیاورد. لوسی لبخند به لب لیوان روی میز را برداشت و وقتی می‌رفت دستی هم به شانه‌ی حسام زد.

لوسی می‌گه داداش کریسی.

اسمت چیه؟

حسام.

حسام! لوسی رو ولش کن. مهم اینه که اسم من مایکه. بیا از این جا شروع کنیم.

حسام منظورش را نفهمید اما سرش را به نشانه‌ی قبولی پیشنهادش تکان داد. لوسی که با دو لیوان آب جوی عرق کرده سر رسید، گل از گل مایک شکفت. دست‌هایش را عین مگس به هم مالید و لیوانش را بلند کرد و به سمت حسام گرفت. حسام هم تشکری کرد و لیوانش را بلند کرد.

به سلامتی!

حسام هنوز به سلامتی گفتنش را به آخر نرسانده بود که مایک با ولع جرعه‌ی بزرگ را داد پایین و حالا داشت با دست می‌کشید روی لب‌هایش.

چه خوب کردی حسام. خوب کردی اومدی پیشم.

حسام با لبخند شانه‌ای بالا انداخت. انگار یک لایه چربی نشسته بود روی لب‌هایش.

دیدم جفتمون تنها نشستیم.

من تنها نبودم البته. من داشتم با آب جوم حرف می‌زدم.

و بعد خندید و حسام هم که فهمید دارد شوخی می‌کند با خنده جوابش را داد.

ولی چه خوب کردی! آدم مگه چقدر حرف داره با لیوان آب جویش بزنه. مخصوصاً وقتی به تهش رسیده باشه.

حسام با لبخند منتظر بود ببیند پیرمرد دیگر قرار است چی برایش ببافد.

چه خوب کردی اومدی. خیلی وقت بود کسی نیومده بود سراغ من. فکر کنم این کریس پدرنامرد باز رفته با این و اون نشسته و هی زر مفت زده. جواب سلام آدمو هم دیگه درست نمی‌دن. کی بود آخرین بار؟ کی بود که اومد اینجا گفت سلام؟

نگاه تیز و تلخی انداخت به سمت کارگرهای نشسته روی صندلی‌های بلند، انگار که بخواهد طرف را آنجا پیدا کند، و دوباره زل زد به لیوان آب‌جو که روی میز و بین انگشت‌های دو دستش می‌سرید.

آگه اعصابشو داشتم بهش حالی می‌کردم. از کل دم و دستگاه، این میز نصفه‌نیمه رو داده به من و واسه خودش آقایی می‌کنه.

من اولین باره می‌بینمت اینجا.

زیاد نمیام. خوش ندارم روی نحسشو ببینم. خودشم می‌دونه. همینه که معلوم نیست کجا خودشو گم و گور کرده.

گردن کشید و نگاهی پرت کرد به هر طرف سرسرا، با آنکه معلوم بود خیلی هم از پیدا کردن کریس خوشحال نمی‌شود.

هفته‌ای یه بار میام، سهمو از صندوق می‌گیرم و برمی‌گردم خونه. البته نه از خودش. حرفی نداریم دیگه. می‌ده یکی از این جک و جوونا بیاره برام. چه خوب کردی اومدی پسر!

و بعد یک جرعه‌ی بزرگ را انداخت بالا.

آگه پام می‌داشت یه دقیقه هم نمی‌موندم توی شهر. می‌زدم بیرون. می‌رفتم از استرالیا، می‌رفتم آفریقا. می‌رفتم شیلی یا برزیل. آگه پای درست درمون داشتم...

با آن چشم‌های خمار و بخارگرفته نگاه محزونی به حسام انداخت.

با خودم قرار گذاشتم تا وقتی سیدنی هستم بیام. بذار دق کنه از دیدنم. میام می‌شم خار توی چشمش.

با افسوس بی حدی سری تکان داد. حسام دید که پیرمرد با صدای آرامی پیش خودش  
نجوایی کرد و کمی بلندتر گفت:

من انگار مُردم. خودمو نمی شناسم.

بعد انگار که تازه متوجه حضور حسام شده باشد، تیز نگاهی به صورتش انداخت و  
ثانیه‌ای نشده دوباره گل از گلش شکفت.

چه خوب کردی پسر! چه خوب که او مدی. خیلی وقت بود کسی سراغی  
از من نگرفته بود.

حسام بی آنکه سر در بیاورد این سرکیفی اش از کجا می آید لبخندی زد و یکی دو جرعه  
از آب جویش نوشید.

از خاورمیانه می‌ای؟ از پاکستان؟

حسام که فکر می‌کرد حالا دوباره می‌خواهد حرف‌های قبلی اش را تکرار کند، کمی  
جا خورد. اما خودش را زود جمع کرد و سرش را به نشان تایید تکانی داد.

شبیهِ پاکستانیام؟

کم‌نه.

ایرانی‌ام. همسایه‌ایم.

زرشک پلو؟!

یک‌باره وجد عجیبی توی صورت پیرمرد دوید.

بودم اون دور و بر! زمان شاه. حدود بیست تا شهرشو با یکی از رفقایم سوار  
موتورسیکلت گشتیم. این روزا باید خیلی فرق داشته باشه.

حسام سری به نشان تایید تکان داد.

هر چند وقت یه بار یه خبر بدی از اون ورا میاد.

حسام که هیچ دلش نمی خواست به هیچ چیزی از گذشته برگردد یک جرعه آب جو  
را ول کرد توی گلوش و هنوز پایین نرفته با نیشخندی سلسله‌ی افکار مایک را برید.

لوسی می‌گه خیلی فرق داری با کریس.

بیراه نمی‌گه... شرق و غربیم یه جورایی... چطور؟

صورت مایک در هم رفت. سرش را انداخت پایین و به لیوانش زل زد. پر واضح بود  
که ترش کرده. حسام رفت چیز دیگری بگوید اما مایک امانش نداد. همان طور که  
چشم از تلالو نورها در لیوانش بر نمی‌داشت گفت:

گفتم که بیا از اول شروع کنیم. انگار نه انگار که کریسی در کاره... انگار نه  
انگار که لوسی رو می‌شناسی...

بعد سرش را آسته آسته آورد بالا.

می‌تونی؟

حسام آب دهانش را به زحمت قورت داد. خجل از حرفی که پرانده چند بار پشت  
سر هم سرش را به نشان تایید تکان داد بی‌آنکه با او چشم در چشم شود. مایک دوباره  
مهلت نداد. نیشش یک‌باره تا بناگوش قاچ خورد و صدایش را انداخت توی سرش.

حرف نداشت. به هر سوراخ سمبه‌ای سر زدیم. شهرای محشر... آرک!  
شصت درصد! محشر بود. در و دهاتاشم دیدیم. یه عده اعیون و یه عده  
گشنه... تقریبا مثل هر خراب‌شده‌ی دیگه‌ای...

حسام هیچ خوش نداشت بیشتر بشوند. با این حال به خاطر گندی که بالا آورده بود  
ترجیح داد لبخند مصنوعی‌اش را جلوی دومین آدمی که در گرنویل رفتار دوستانه‌ای  
با او داشت روی صورتش نگه دارد.

بعد از ده دقیقه وراجی مایک، دیگر طاقت حسام طاق شده بود. خفه شو مایک! سرم  
را بردی! نمی‌خواهم یک کلمه از ایران بشنوم! پراند که تتگش گرفته و صندلی را عقب  
داد که از جا بلند شود. مایک یک‌باره دستش را دراز کرد و قبل از اینکه حسام به جلو  
خم شود مچ دستش را گرفت و زل زد به چشم‌هایش و سرش را آرام به سمت بار  
برگرداند.

اون درو می‌بینی کنار ورودی بار؟

حسام سرش را آرام تکان داد.

سرتو بنداز پایین برو و اونو باز کن و چهار پنج قدم مستقیم بردار. سمت  
راست رو بی‌خیال. سمت چپت یه در کوچیکه به یه توالت. کارتو راه  
می‌ندازه.

ورود ممنوعه که!

کسی چیزی گفت بگو مهمون منی!

حسام شانه بالا انداخت و سرخوش از اینکه حالا مهمان ویژه‌ای در گرنویل به حساب می‌آید جست به سمت در. هنوز یک قدم هم در راهروی باریک پشت در برنداشته بود که داد و قال کریس به هوا رفت. یک‌بند فحش می‌داد. خوب که چشم تیز کرد دید سه چهار متری جلوتر با صورت مچاله روی چهارپایه‌ای رو به او نشسته فریاد می‌زند. هنوز خودش را پیدا نکرده بود که متوجه لوسی شد. پشت به حسام، با بالاتنه‌ی برهنه دو زانو نشسته بود بین پاهای لخت آقای رییس و صورتش را تا حدی برگردانده بود به سمت او. نفسش یک لحظه بند آمد. یک آن به خیالش رسید شهلا است که نشسته زیر دوش حمام خانه‌ی پدری. کریس مهلت نداد با خودش خلوت کند. زیر صدای داد و فریادش به سرعت چرخید و سراپا خیس از عرق راه آمده را برگشت و خودش را پرت کرد توی سرسرای هتل. وقتی رسید بیرون صورتش می‌سوخت. یادش افتاد در تاریکی پشت در یک لحظه صدای حسین را شنید که زیر گوشش می‌گفت: «زندگی مخفف چندتا فعل بزرگه حسام». همان وقت بود که خواباند زیر گوش خودش. با صورت سرخ، بور و بی‌حوصله برگشت کنار مایک، دستی به موهایش کشید و نشست روی صندلی‌اش.





دارم

بی جهت

می لرزم.

باید با هم حرف بزنیم. باید صدای هم را بشنویم. می گویم:

«آیدین یک چیزی به من بگو. اکبر، رحمان، شما دو تا هم.

یک چیزی بگید. صداتون رو می خوام بشنوم...»



## حاجی

گیتا ناهار را می کشید که حسام از اتاق نشیمن خبرش را با صدای نسبتاً بلندی اعلام کرد. با اینکه جمله‌ی کوتاهی بود، چند روزی بالا و پایینش کرده بود: «استعفا دادم». گیتا کف‌گیر را ول کرد توی قابلمه‌ی برنج و طوری برگشت و سیخ نگاهش کرد که حسام بی اختیار دوباره خبر را گفت: «استعفا دادم». گیتا برگشت دست‌هایش را ستون کرد روی بیرون آمدگی کابینت آشپزخانه. با نگاه مفتش‌ها بیغ کرده زل زد بهش و فقط نگاه کرد تا حسام زبان باز کند. همین هم شد. حسام سر تا ته ماجرا را یک نفس تعریف کرد.

ماجرای حسین را بهش گفت. «حسین بهرمانی!» همان حسین. دوست دوران دانشگاه حسام. «چند باری ندا داده بود که داره وارد یه کار نون‌وآب دار می‌شه.» صورت گیتا هر لحظه مچاله‌تر می‌شد. «داره با یه کله‌گنده شریک می‌شه. لاف نمی‌زنه گیتا. همیشه دلش می‌خواست کارهای بزرگ بکنه و می‌کنه. همیشه یه سر و گردن از همپالکی‌هاش بالاتر می‌پرید. مثل آب خوردن تصمیم می‌گرفت، پاش می‌ایستاد و تمومش می‌کرد.» ناباوری را می‌شد توی نگاه گیتا خواند. «یادت هست خونه خریدنشو؟» گیتا حالا دیگر با چشم‌های بسته گوش می‌داد.

زمین هم آگه می‌خورد می‌خورد. خیالی‌اش نبود. یه شعاری هم داره برای خودش: زندگی مخفف چندتا فعل بزرگه. زمین خوردن، نمردن، دویدن،

گیر کردن، و یک بار بردن. البته حسین می‌گه برای هر آدمی ترتیب اینا فرق می‌کنه. آدم چند بار نمی‌بره. باقی‌اش لافه، توهمه، زینته. شک نداره که حالا وقت بردنش. اینا رو که می‌گفت نگاش قرص و محکم بود. گفت پای بردشو پیدا کرده. پول طرف جوړه. دنبال یک سری آدم کاربلد می‌گرده که ده رو بکنن صد. رابطه‌هاشو داره. فقط چند تا آدم می‌خواد که صدو بکنن هزار. گفت حسین این طور می‌گه؛ محکم بود، پلک هم نمی‌زد وقتی اینا رو می‌گفت. لاف نمی‌زنه گیتا!»

گیتا با نگاهش انگار می‌خواست مغز حسام را سوراخ کند.

سه ماه اول همون حقوقی که می‌گرفتم، همون شیشصد تومن، و بعد درآدم تصاعدی می‌ره بالا. حسین گفت «مثل موشک». بسته به این که کار چطور پیش بره. تازه دیگه فقط حسابداری نیست. حسین می‌خواد کارای بزرگ‌تری هم بکنم.

گیتا همان طور صم‌بکم و نگران نگاهش می‌کرد. لب‌هایش به اضطراب می‌جنبیدند انگار که بخواد چیزی بگوید اما دندان به جیگر بگذارد. بعد وقتی حسام از حرف زدن ایستاد با صدای شماتت‌آمیزی گفت:

من پشمم دیگه؟

حسام رفت بگوید «نه» اما گیتا با حرکت دست خاموشش کرد:

حسام خان طبری، من پشمم! پیغام شما خوب رسید. من آیم با اون حسین لقلقوی لاف‌زن تو یه جوب نمی‌ره. خودتم بهتر می‌دونی. از من انتظار دل

دادن به این آسمون ریسمون بافتنا رو نداشته باش. فقط حواست باشه. من حال و حوصله‌ی فلاکتو ندارم.

تو کی راضی می‌شوی گیتا؟ چطور آرام می‌گیری؟ کدام قله را باید فتح کنم؟

\*\*\*

از پنجره‌ی اتاقی که حسام و سه چهار نفر دیگر دور میز بزرگش نشسته بودند، آسمان گرفته‌ی تهران پیدا بود. از کوچه‌ی باریک، دیوارهای سیمانی همسایه‌ها و یک تیر برق را می‌توانست ببیند. حسام به ساعتش نگاهی انداخت. شش عصر بود و عقربه‌ها برای هر پریدن یک بار استخاره می‌کردند. در ذهنش کریم‌خان را تخیل کرد. آدم‌های خسته‌ای را دید که به سمت ایستگاه‌های اتوبوس یا تاکسی‌ها می‌دویدند. راننده‌های کنار خیابان را دید که انتظار مسافر آخر را می‌کشیدند... «امام حسین!...»  
عشرت آباد!... ولیعصر!...»

در اتاق سکوت محض حاکم بود. فقط صدای وزوز مگسی یا تکان خوردن یک صندلی گهگاه به گوش می‌رسید. همین و بس. آدم‌ها سلام و علیک‌شان را کرده بودند و بعد سر فرو کرده بودند توی یقه‌ی خودشان. عبوس و مشکوک نگاه‌شان را پرت می‌کردند به سمت هر چیزی. یک بار یکی‌شان که سن و سالی داشت آمد چیزی بگوید انگار، اما در دم از صرافتش افتاد. همه در انتظار بودند که بالاخره حسین با حاجی از راه برسد؛ حاجی کله‌گنده، حاجی فلان، حاجی بهمان، حاجی اگر بخواهد ال، حاجی اگر نخواهد بل. همین بود که می‌شد تشویش را توی چشم آدم‌های دور میز بخوانی. خودشان را با یک چیزی مشغول نشان می‌دادند، اما حسابی فکری بودند

که این حاجی بالاخره چه شکلی است؟ چطور حرف می‌زند؟ چی از حاجی به آنها قرار است بماسد؟

در که باز شد اول حسین آمد تو. فی الفور در را پشت سرش بست و با روی گشاده به همه سلام کرد. از لبخند همیشگی اش خبری نبود. معلوم بود ذهنش درگیر است. صدای حسین توی سر حسام چرخید دوباره: «حالا وقت بردن منه!»

حاجی الاناست که برس. با ماشین خودشون اومدن.

یک حسابدار، یک مدیر، یک برنامه‌ریز، یک مشاور اقتصادی و یک کارشناس کامپیوتر دور میز نشسته بودند. همه مرد و از هر سنی. آدم‌ها با لبخندی مصنوعی به هم نگاهی انداختند. همه در فکر بودند که داستان از چه قرار است.

در باز شد و یک دست تپل مزین به انگشتری عقیق نشست روی دستگیره. همه با حرکت دست حسین از جا بلند شدند. در برای چند لحظه‌ای بازتر از آنچه بود نشد. حاجی با صدایی پیچ‌پیچ‌وار داشت با تلفن حرف می‌زد. نمی‌شد از حرفش سر درآورد.

وقتی آمد تو، سر طاسش با طاقی در چهار پنج انگشت هم فاصله نداشت. عرض شان‌اش هم همانقدر چشم‌گیر بود. چیزی که نظر حسام را بیشتر از اندام و بر و بازوش به خودش جلب کرد جای زخمی بود زیر چشمش، از مرز سیاه ریش توپی‌اش شروع می‌شد و می‌رفت تا بالای گوش راستش. در را که پشت سرش محکم بست با صدای نکره‌ای گفت: «دیر که نکردم؟» و قاه‌قاه خندید. همه با لبخندهای مصنوعی شان بهش زل زده بودند.

به زور به چهل سال می‌رسید. شوخ بود و حرف‌های بی‌ربط زیاد می‌زد؛ از هر دری. گفت بازنشسته است و بعد به حرفی که زد خندید. بعد قیافه‌ای جدی به خودش گرفت و گفت می‌خواهد پول بازنشستگی‌اش را ببیندازد توی یک کار نان‌و آب دار. نگاه ناباورانه‌ی جمع چیزی از سرعت او در حرف زدن یا کم و کیف ادعاهایش کم نمی‌کرد. با چشم‌های سردش به نوبت زل می‌زد توی چشم حضار و می‌گفت سرمایه و رابطه از او، کار از بقیه. پول خوب، زندگی راحت برای همه. رشد سریع، رفتن آن بالا بالاها در کمتر از یک سال. گفت دنبال برده نیست.

همه‌تون برده‌این! عین گاو ازتون کار می‌کشن. عین خر بار می‌برین.

روی گِ گاو و خِ خر زیاد تاکید کرد. طوری که چند نفر در جا جنیبند اما کسی دم برنیامورد. انگار «گاو» از کل چیزی که گفت پرید بیرون و چند باری تکرار شد در اتاق که حالا با نور چلچراغ کوچک بالای میز از روز هم روشن‌تر بود. توی صورت حاجی و توی آن چشم‌های ریز و براقش یک جور صلابت خاصی پیدا بود. معلوم بود پشتش گرم است به جایی. همه از اینش مطمئن بودند. حسام نگاهی به حسین انداخت. دید جادو شده، چشمش را از صورت حاجی بر نمی‌دارد.

بلانسبت البته! بلانسبت! ولی چی به شما می‌ماسه از خر حمالی کردن برای این جاهایی که توش کار می‌کنین؟ هیچی. با یه تپیا می‌ندازتون بیرون هر وقت اراده کنن. چی می‌مونه برای شما؟! حسین خان چی می‌مونه؟

حسین که دستش را جلوی پاهایش به هم گره کرده بود، درجا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هیچی حاجی! هیچی!» حاجی دوباره دور برداشت.

حسین خان زرنگه. حسین جان حالیشه. ایشالا از حکمت خدا چیزیش به شمام رسیده باشه، بفهمین چی می‌گم. بحث صنار سه شاهی نیست اینجا...

مرد میانسالی که پیش تر خودش را به عنوان مشاور اقتصادی معرفی کرده بود از مکثی که لحظه‌ای در کلام حاجی افتاد استفاده کرد و صدایی صاف کرد. هنوز کامل نگفته بود «با اجازه» که حاجی صدایش را باز هم بلندتر کرد:

امروز، اینجا...

صدای اذان از مسجد محل بلند شد... حاجی زیر لب وردی خواند. بعد لرزشی انداخت به صدایش و گفت:

به همین وقت عزیز، قراره خیلی چیزا برای همیشه توی زندگی تون عوض بشه. کاش می‌دونستین! چیزی که پیش پاتونه دو تا انتخاب ساده‌ست.

انگشت اشاره‌ی تپلش را برد بالا و به صورت تک‌تک حضار نگاهی انداخت.

به همین وضعی که توش هستین، هر چی که هست، قناعت کنین. یعنی چی؟ یعنی سرتونو بندازین پایین و از هشت صبح تا چهار بعدازظهر عین خر بار ببرین... البته بلا نسبت!

آقای مشاور اقتصادی کفری نفسی کشدار بیرون داد. حاجی زل زد توی چشم‌هایش و انگشت وسطش را هم بالا برد.

انتخاب دوم اینه که وارد بازی من بشین. جزییاتش برای بعد، فقط همینو بدونین که از شرع و قانون پامونو اون‌ورتر نمی‌ذاریم. به همین وقت عزیز!



با این حال یه سال دیگه اگر من نخواین با من بمونین اونقدری دارین که ده سال بشینین و فقط بخورین. خودتون و زاد و رودتون!

همه مسحور به حاجی نگاه می کردند. تا اینکه صدای گلو صاف کردن مشاور دوباره آمد. معلوم بود هیچ باکی اش نیست. سرها برگشتند به سمتش. دستی به موهای جوگندمی اش کشید و رفت که چیزی بگوید. همان وقت حاجی برگشت به سمت حسین و بلند گفت:

حسین خان، من فکر کنم صندلی حضرت آقا میخی چیزی داره. راحت نیست بندهی خدا. می شه لطف کنی به بیرون راهنمایی شون کنی؟

حسین که تا بناگوش سرخ شده بود، خجل از وضعیتی که توش گیر کرده بود، پشت سر آقای مشاور با آن صورت گُرگرفته اش تمناکنان راه افتاد و رفت بیرون. طرف با انگشت اشاره می کشید روی سیبل چخماخی اش و غرولندکنان میز را دور می زد. باقی حضار با شنیدن صدای فندک حاجی به او برگشتند.

\*\*\*

ماموریت اول سر و سامان دادن به اوضاع دفتر تهران بود. حسین مدیر اجرایی مجموعه‌ی سرمایه‌گذاری ایرانیان شد و حسام را هم حسابدار و مدیر توسعه شرکت کرد. کارهایی که باید انجام می شد را از پیش توی یک پوشه‌ی قطور دسته‌بندی کرده بودند. برای هر کدام از آدم‌هایی که باقی مانده بودند لیست‌های جداگانه ترتیب داده بودند: طراحی لوگو و سربرگ و تقویم، خرید میز و صندلی، رتق و فتق امور

آبدارخانه، تلفن و اینترنت و ... حاجی حقوق ماه اول را پیشکی واریز کرده بود به حساب آدم‌هایش. نیش همه تا بناگوش باز بود.

حسام سرش را جلوی گیتا بالا می‌گرفت و یکسر از کارهای هیجان‌انگیزی که داشتند برای شرکت انجام می‌دادند و از آدم‌های کله‌گنده‌ای که هر روز به دفتر می‌آمدند حرف می‌زد. گیتا لبخندی به لب نگاهش می‌کرد و سری تکان می‌داد، اما در دلش پرسوال‌تر از همیشه به آینده فکر می‌کرد؛ به چیزی که از آن هیچ سر و دُمی توی خیال‌بافی‌های حسام پیدا نبود. حسام می‌توانست ناباوری گیتا را در چشم‌هایش بخواند، اما خودش را به ندیدن می‌زد. ایمان داشت که بالاخره می‌تواند بشود همان قهرمانی که گیتا دنبالش بود، نه یک حسابدار ساده. از خِرکش شدن پشت کاروان آرزوهای گیتا خسته بود؛ از دویدن برای ایده‌آل‌های تنها آدم مهم زندگی‌اش. برای اینکه به او دلگرمی داده باشد، آخر گزارش‌های وقت شامش را هر بار این‌طور می‌بست: «آدم یه بار می‌بره، باقی‌اش توهمه!»

## یک بار بردن

وقتی رسیدند جلوی خانه‌ی بزرگ روی تپه، آدم‌های توی ماشین مدتی بود که در سکوت فرورفته بودند. خستگی از سر و رویشان می‌بارید. با این حال روی صورت انجلین یک جور لبخند رضایت‌آمیزی نشسته بود. راب حالا روی صندلی شاگرد کنار حسام نشسته بود. با تمام خستگی اش مثل همیشه جدی به سایه‌ها و تاریکی‌های بیرون نگاه می‌کرد، انگار که هر لحظه انتظار پیدا شدن چیزی را از پشت بوته‌ها بکشد. حسام زیر تنها چراغ کوچک زد روی ترمز. برای چند ثانیه‌ای از بین تنه‌های دو درخت بزرگ اکالیپتوس که حالا سیاه سیاه بودند، مرز بین کبودی‌های دریا و آسمان را در آن دورها سیر کرد. پایین ترش چراغ‌های شهر پرپر می‌زدند. همین وقت بود که صدای راب سکوت را شکست: «خب رفیق، حساب ما چقدر شد؟» حسام اول نفهمید چه می‌گوید. چراغ سقف ماشین را روشن کرد و برگشت به سمت راب و سرش را طوری تکان داد که نمی‌فهمد. راب دوباره سوالش را تکرار کرد. حسام به انجلین و لبخند خسته‌ی روی صورتش نگاهی انداخت و با تانی گفت:

آدم یه بار می‌بره. شاید امشب شب برد من باشه. مهمون منید.

از قبل به این چیزهایی که گفت فکر نکرده بود. اصلا ماجرای شرط و قرارشان از یادش رفته بود. آنقدر سرشار بود که به پول و کار فکر نمی‌کرد. پول چی را می‌خواست بگیرد؟ یک لحظه صورت جوانک کت و شلوار پوش خیابان خارک پیش

چشمش آمد و رفت. پول پیدا کردن آنها را؟ پول حس خوبی که بهش داده بودند؟ پول آب جو و غذایی را که برایش خریده بودند؟ صدای انجلین که کش می‌آمد از مستی برش گرداند به صورت راب که خیره نگاهش می‌کرد.

قرار قراره. ما این شرطو بستیم و باید پاش وایسیم.

حسام رفت چیزی بگوید اما راب نگذاشت.

قرار من و انجلین همینه. این هزینه‌ی پیدا کردن تو و البته با تو بودن بود. باید پرداخت بشه. نخواستیش، ببخشش به اولین آدمی که دیدی، آگه دلت خواست. اما به هر حال باید بگیریش.

همین وقت بود که قاه‌قاه خنده‌ی انجلین ماشین را پر کرد. دست می‌زد و می‌خندید. راب و حسام متعجب از خنده‌اش برگشتند به سمتش.

آفرین راب! چه خوب گفتی پسر! یاد کلینت ایستوود افتادم. چه نگاه‌ی!...  
چه شکوهی! حسام قبولش کن وگرنه شلیک می‌کنه...

حسام که تازه دستش آمد انجلین دارد چه می‌گوید، خنده‌ی خفیفی کرد، اما راب همان‌طور جدی ماند. بعد دویست دلار شمرد و گذاشت توی جالیوانی بین صندلی‌ها و با صدای خسته‌ای زیر لب گفت: «دیگه وقت خوابشه!» دستش را به سمت حسام دراز کرد و سری به نشان خداحافظی تکان داد و پیاده شد.

در را که بستند حسام خودش را ول کرد روی صندلی‌اش و خیره شد به جایی که نور ماشین افتاده بود. جایی که چند بوته مرز سیال تاریکی را شکسته بودند. در را که بستند مادر در اتاقش را بست. خوب بخوابی پسر جان... قربانت بروم... مشت‌های

گره کرده‌اش هوای پاییز را می‌شکافت. گارد ویژه صف بسته بود روی پله‌های پارلمان... برابری... برابری... گاز اشک‌آور کینگ ویلیام را برداشته بود و دست‌های دختر جوان در هوا می‌رقصیدند وقتی فریاد می‌زد خاتمی دوستت داریم و بعد خون از دهانش شره کرد روی لباس سبزش. خاتمی روی پوسترها هنوز لبخند می‌زد. صداها، شعارها و بعد ولیعصر، انقلاب، آزادی و تمام صورت‌های هراسانی که می‌دوند، می‌دوند، می‌دوند، زمین می‌خورند، گیر می‌افتند. «زی زندگی مال زمین خوردن است. خون روی صورت آدم‌های روی صفحه‌ی تلویزیون، توی قاب لپ‌تاپش. پشت شیشه‌ی شرکت، آدم‌ها می‌دوند، روی دیوارها می‌پرند، تیر می‌خورند، انگار که می‌رقصند و دوباره تق تق تق. مرگ‌برها، زنده‌بادها، گفتارها، کلاغ‌ها و صورت مادرش. همین‌طور که دارد نگاهش می‌کند پیر می‌شود. شوهرخاله کی برمی‌گردد؟ و پدر... «کی کجاست؟» از پشت بوته‌های زیر درخت‌های اکالیپتوس آرام آمد بیرون... طبری بزرگ، اعتبار بازار. همان کت و شلوار، همان قد و قامت. پشتش به او بود اول. بعد که برگشت به سمت عمو صورتش خالی بود... خالی خالی... طوری که می‌شد چراغ‌های شهر را در فاصله‌ی بین کلاه پوست‌بره و یقه‌اش دید. مال بره‌ی روسی‌ست باباجان. سپرده‌ام از بازار سنت پترزبورگ برایم بیاورند. سه تا ازش آورده بودند، سیاه، قهوه‌ای، خاکستری. خاکستری‌اش را دوست داشت. «به کتم می‌آید، سن و سالم را می‌برد بالا». عموجون خندید. روی دیوار می‌رقصید. «من رفتم عموجون». «توی بازار سن و سال مهم است». بعد خنده‌اش اوج گرفت. صورتش جنب نمی‌خورد اما صدای خنده‌اش شبیه رعد بالا می‌گرفت. آن‌قدر بلند خندید که ترک برداشت یک‌باره... تق تق تق صدایی آمد و بعد خنده‌ها تمام شدند. تکه‌های عمو ریخت روی هم، پشت دیوار...

یک پاسِم روی کاپوت جا خوش کرده بود برای خودش. به محض اینکه سر حسام جنبید، پُر سر و صدا تکانی خورد و در چشم به هم زدنی پرید پایین. حسام برای چند لحظه نفهمید کجاست. آسمان و دریای زیرش رنگ خاکستری روشنی به خودشان گرفته بودند. نگاهش لغزید روی ساعت ماشین. خاموش بود. دستش را آورد بالا که به ساعتش نگاه کند. صورت گیتای سیدنی را توی دایره‌ی سیاهش دید. هدیه‌ی تولد سی سالگی اش بود؛ هدیه‌ی گیتا، دلتنگی برای لحظه‌ای قلبش را فشرده. چشم که تیز کرد دید ساعت پنج است. کی خوابش برده بود؟ دستی به صورتش کشید و توی صندلی اش جابه‌جا شد. دوباره نگاهی به آن دورها انداخت. صدای انجلین پیچید توی سرش: «ما خیلی خوش‌شانسیم که می‌تونیم هر صبح رو به همچین منظره‌ای چشم باز کنیم.» با تکان سر حرف انجلین را تایید کرد. بعد، دست برد به سویچ و چرخاندش. استارت می‌زد اما روشن نمی‌شد. دوباره چرخاندش و چند باری زد روی پدال گاز. فایده نداشت. بار سوم که رفت استارت بزند نگاهش افتاد به عقب‌به‌ی بنزین. خالی بود. از ذهنش گذشت که ماشین را خاموش نکرده خوابش برده. با کف دست کوبید روی فرمان و نگاهی به اطراف انداخت. آن‌قدر روشن بود که بشود کوچه‌ی باریک را از بوته‌ها و درخت‌های دو طرفش تشخیص بدهد.

خوب که نگاه کرد دید کم‌کم دارد سر و شکل اشباح را در دل تاریکی‌ها پیدا می‌کند. زیر یکی از درخت‌ها داشتند با هم اختلاط می‌کردند. مایک یکی دو قدم آن‌طرف‌تر داشت لای بوته‌ها دنبال چیزی می‌گشت. دوباره چرخید به سمت اشباح. یکی شان شبیه کله‌قند بود. انگار چادر سیاهی به سر داشته باشد. چادری بلند که روی زمین کشیده می‌شد و می‌آمد تا ماشین. چادری که خاک کوچه‌های تابستان ساری را با خود می‌کشید و به هر جا می‌برد. این‌طور از ذهن حسام گذشت. چشم تیز کرد. خواست توی تاریکی‌ها صورت آن زن چادربه‌سر را پیدا کند. لب‌هایش بی‌اختیار

جنبیدند: «مادر باختری!» چند بار پشت هم پلک زد. اشباح رفته بودند. حالا فقط پرهیب درخت‌ها در پس‌زمینه‌ای تاریک‌تر جایشان را گرفته بود. حسام خواست به رسم عادت بزند توی صورت خودش. با این حال پنجه‌هایش را توی هم قفل کرد و چند بار پشت هم نفس‌های عمیقی کشید.

در ماشین را که باز کرد سوز کشنده‌ای پیچید به پاهایش. پرید بیرون و همان‌طور که دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرده بود سر بالایی کوچه را دوید بالا تا رسید به سر جاده. به چپ و راست چند باری نگاهی انداخت، خبری نبود. گوش داد ببیند صدای ماشینی چیزی می‌آید یا نه. جز صدای زوزه‌ی باد که درخت‌ها را شانه می‌کرد چیزی نشنید. کمی دست‌دست کرد ببیند خبری می‌شود یا نه. دریغ از ذره‌ای نور که در تاریکی دو سر جاده سوسو بزند. بی‌اختیار دستش را آورد بالا و نگاهی به ساعتش انداخت. پنج و پنج دقیقه. صورت گیتا پشت عقربه‌های سفیدی که هاله‌ای از شان پیدا بود به چشمش خورد. ابروهایش دویدند توی هم. بی‌درنگ ساعت را باز کرد و انداختش وسط جاده. بعد با قدم‌های تندی سراسیمی کوچه را رفت پایین و چپید توی ماشین. با دست پشت هم کشید به بازوهایش و بعد کشید روی رانش تا کمی گرم شود. زیپ کاپشن چرمی‌اش را آورد بالای بالا و کلاهش را کشید به سرش. صندلی را خواباند و چشمش را بست. گیتا، آدم یک بار می‌برد.





## پانداز

یک شبه از حسابدار دون پایه‌ی یک شرکت تخمی بشوی مدیر توسعه‌ی یک شرکتی که معلوم نیست قرار است در سال چند میلیارد گردش مالی داشته باشد. یک شبه از دست آن قاسمی پوزه‌دراز و فضول خلاص بشوی و برای خودت آقایی کنی. یک شبه از هر چیزی که در تخیل گیتا می‌گذشت بروی بالاتر. راستی که آدم فقط یک بار می‌برد. فقط کافی است یکی مثل حسین سر راهت سبز شود. همین یک سلام و علیک برای تمام عمرت کافی است. ماجرای زخم صورت حاجی را برای گیتا نمی‌گفت. فقط از حسین به بعدش را تعریف می‌کرد؛ از زمین خوردن، نمردن، دویدن، گیر کردن، و یک بار بردن.

اگر سر تا ته ماجرای حاجی را تعریف می‌کرد، اگر داستان زخم روی صورتش را می‌شکافت، هیچ بعید نبود گیتا هر چه رشته بود را پنبه کند. آن هم فقط به خاطر ترس. گیتا حتی جرات تخیل گذاشتن از کنار اینها را نداشت چه برسد به نشستن سر سفره‌شان. وقتی ابراهیمی از دفتر تهران زنگ زد و پرسید «جاکشی چه حالی داره؟»، آن وقت بود که برای اولین بار دلش خواست زنگ بزند سیر تا پیاز ماجرا را برای گیتا تعریف کند. اما از حرف زدن ترسید.

«این روزا نون توی جاکشیه البته!» و حسام پشتش از شنیدن این جمله از دهان ابراهیمی لرزیده بود. «تیر نفهمیدیم از کجا اومد و چطور شد، فقط افتادم، عین

جسد. این طور بهم گفتن حسام جون! آدم بعضی وقتا باس دست کسی که قصد جوشو کرده بیوسه البته...» جاکشی چه حالی دارد؟ انگار تازه فهمیده باشد که هوای جنوب شرعی است. دید نفسش بالا نمی آید. یک لحظه نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد توی آب. دست به نرده، اسکله را برگشت بی آنکه چیزهای پیش روش را ببیند. نکند این خبر حکم همان تیر که حاجی خورد را داشته باشد برایم. نکند باید بمیرم و دم نزنم. گوشی اش زنگ خورد. ابراهیمی قسمش داده بود چیزی بروز ندهد. «حسام، جفتمون نابود می شیم. این یارو وصله. ناکارمون می کنه!» حسین پشت خط بود. باید تا یک ساعت دیگر فرودگاه باشد. مهمان ویژه را باید ببرد به سوییت بلوار تهران؛ مثل همیشه. بعد شب دوباره بردش هتل پارمیدا. مثل آن دوتای قبلی. حسام در سکوت گوش می داد.

حسام، حاجی می پرسن یخچال سوییت پُره؟

خیلی سرد جوابش را داد:

پُره. میوه، ماست، نوشیدنی و سه بطر ودکا ابسولوت.

همان طور که به سمت ماشین می رفت تلاش می کرد حرف های ابراهیمی را مرور کند اما صدای حسین یک بند می دوید توی فکرهایش و بعد در پس زمینه ی هر چیزی که پیش چشمش بود گیتا را می دید. گیتا با آن نگاه غضب آلود و هر چیزی که در مورد «حسین لقی لقا» گفته بود؛ گیتا، که هر چیزی مربوط به این شرکت را به شوخی می گرفت.

آدم اگه تیر هم می خوره باید جای درست بخوره. هر گهی توی این دنیا باشی بازم قدر جون فدا تو می دونی. مگه چند نفر حاضرن واسه یکی دیگه بمیرن؟ دودوتا چارتا!

رد زخم حاجی را از زیر چشمش گرفت و آمد تا روی گوشش. جای عمل های چندباره برای در آوردن گلوله، بدون آنکه مغزش آسیبی ببیند را مرور کرد. دو ساعته از بلوچستان آوردندش تهران. «برای هر کسی همچین کاری نمی کنن.» پشتش لرزید. توی سرش داشت فکر نقشه ی فرارش را می کشید. اما در همان لحظه به همه ی وعده و وعیدهای حاجی فکر می کرد. حاجی ای که بلد بود کجا تیرش را بخورد، کجا بازنشست شود، کجا سهمش از یک بار بردن را بردارد. حاجی، با آن دوست های غولشانش، با آن صورت های یخشان، با آن نگاه های مشکوکشان به همه چیز... دستگیره ی ماشین داغ بود. داری چه غلطی می کنی؟ این بردن نیست احمق، زمین خوردن است، غرق شدن است.

در برزخ توی سرش گیر کرده بود که صدای بلندگوی فرودگاه به هوشش آورد. پرواز تهران رسیده بود. برنامه اش را حفظ بود؛ برنامه ی ماموریت کیش. برای هر مهمان یک سوئیت مجزا؛ هر کدام یک طرف جزیره. یخچال باید پر باشد. میوه، شیرینی، وسایل صبحانه، سه شیشه ودکا. یک شماره بهش داده بودند برای پیدا کردن ساقی. مهمان را برمی دارد و می برد تا سوئیت. شب که شد می رساندش به هتل. خودشان می دانند با کدام اتاق کار دارند. «فکر کن داری کار مذاکره ایران و آمریکا رو راه می ندازی. این دو هفته ماموریت یعنی همه ی زندگی ات!» همه چیز از تهران هماهنگ شده بود. دو هفته باید می ماند که کار قرارداد به سرانجام برسد. مهمان ها یکی یکی می آمدند کیش؛ در روزهای مختلف و با پروازهای متفاوت. مذاکره شان را می کردند و بعد برمی گشتند تهران. موضوع قرارداد را نمی دانست. آدم ها را هم قرار نبود بشناسد.

فقط می‌گفتند سه ماه برنامه‌ریزی قرار است نتیجه دهد. باید کارها موبه‌موبه طبق نقشه پیش می‌رفتند. «همه باید خوشحال باشن. همه. استثناء نداره.» ابراهیمی پیچ‌پیچ‌وار گفته بود: «حسام، گفتم حق داری بدونی. اینجا دارن به ریشت می‌خندن پسر. به خودت می‌سپرم باقی شو. شنیدم بین خودشون صدات می‌کردن آقای با حفظ سمت جاکش... فقط حواست به من باشه.»

حسام چشم دوخته بود به مسافرهایی که از راه می‌رسیدند در انتظار که حرف‌های ابراهیمی غلط از آب در بیایند. خودش را تصور می‌کرد که گوشی را برداشته و هر چیزی به دهنش آمده را بار ابراهیمی می‌کند. برگه‌ی بزرگی که روش نوشته بود «ایرانیان» را به سمت مسافرها می‌گرفت و خداخدا می‌کرد که یکی از این آدم‌های کت شلوارپوش با لبخند به سمتش بیاید؛ کسی که مدیر فلان شرکتی، معاون بهمان سازمانی، چیزی باشد. «ابراهیمی! جاکش جد و آبادشونه! امروز به آقای رورسوندم که اسمش...» آن صدای زنانه که به گوشش خورد تکه‌های دلش پخش شد کف سالن انتظار فرودگاه. صدای ابراهیمی غلتید توی گوشش: «جاکشی چه حالی داره؟» با نگاه ماتم‌زده‌ای برگشت به سمت زن.

شما آقای طبری هستین؟ حالتون خوبه حسام خان؟ شما حسامی دیگه؟

حسین رو می‌شناسی؟

اسم حسین لقلقو را که شنید دوباره به فرودگاه برگشت. مذاکره‌کننده این بار هم زن بود. بیست و یکی دو ساله. آن قدر مالیده بود که انگار دیگه هیچ وقت قرار نبود رنگ لوازم آرایش را ببیند.

غروب، روبه‌روی هتل پارمیدا، وقتی غسل داشت از ماشین پیاده می‌شد، هوای شرحی کیش ول شد توی ماشین. حسام بی‌هیچ تکانی باقی‌فای غمباری به روبه‌روش

زل زده بود. سومین مذاکره‌کننده، سومین زن را رسانده بود به قرار کاری‌اش، با احتمالاً یک شیشه ودکا افسولوت توی کیف دستی‌اش. این سه روز کی تمام می‌شوند؟

مدام جمله‌هایی که به حسین می‌خواست بگوید را بالا و پایین می‌کرد. چه دلیلی برای رفتن می‌خواست بتراشد؟ به گیتا می‌خواست چی بگوید؟ اگر حاجی سر و کله‌اش پیدا می‌شد... خوب می‌دانست که آدم عاقل با کسی که یک بار آن هم در جای درستش مرده و زنده شده سرشاخ نمی‌شود. با این حال به این که می‌خواست برود تهران و برگردد پیش آن قاسمی پوزه‌دراز شکی نداشت. با همه‌ی وجود می‌خواست برگردد خانه، پیش گیتا. نیمه‌شب، توی خیابان‌های خلوت کیش، زیر نور نارنجی چراغ‌ها آرام قدم می‌زد و با خودش تکرار حرف می‌زد. «زی زندگی مال زمین خوردن است، حسام. فقط بردن یک بار اتفاق می‌افتد.»



## خانه

«من رفتم عموجون!» سیامک این را گفت و بعد همه چیز افتاد روی دور تند. شهلا صدایش را انداخت توی سرش و خیلی کش دار گفت: «استغفرالله...» «کی کجاست؟» و بعد حاج آقا طبری برای همیشه چشم‌های سرخش را توی حیاط چال کرد. «من رفتم عموجون!». تق تق تق... وقتی راب برای بار دوم با پشت انگشت‌هایش زد به شیشه‌ی ماشین، حسام شبیه ماهی‌های زنده‌ی کف سبزه‌میدان ساری جستی زد. چوب‌زن‌ها هر از چندی سطل‌های آب را روی ماهی‌ها خالی می‌کردند... تق تق تق... پای راستش که پشت پدال ترمز گیر کرده بود نگذاشت آن‌قدرها جابه‌جا شود. بخار شیشه‌ها را گرفته بود و صدای باران را می‌شنید که به سقف ماشین می‌زد. میچش را برگرداند. ساعتی در کار نبود. همین وقت راب برای بار سوم به شیشه زد. سرش را که چرخاند دید سایه‌ای سیاه پشت شیشه ایستاده. با کف دست که کشید به شیشه‌ی ماشین، سرمای هوا را تازه حس کرد. چند بار چشمش را بست و باز کرد تا راب را درست به جا آورد. موهای بلند طلایی‌اش عیسی‌وار از وسط شکافته بودند و آمده بودند تا شانه‌اش. انگشت اشاره‌اش را فشار داد روی دکمه‌ی بالابر شیشه، اما در دم یادش آمد ماشین خاموش است، روشن هم نمی‌شود چون بنزینی در کار نیست. به محض آنکه در را باز کرد صدای خندان راب آمد:

صبحونه حاضره قربان!

از در که وارد شد انجلین پیش رویش ظاهر شد؛ با همان صورت پذیرا و لباس هفت‌رنگی شبیه تن‌پوش کولی‌ها. سلامش را که شنید سیر تا پیاز ماجرای تمام‌شدن بنزین و به خواب رفتنش را گفت.

چرا در نزدی خب؟!

گفتم صبح در می‌زنم. همه خسته بودیم. بهتر بود بخوابیم.

اخم و لبخند را می‌شد توامان در صورت انجلین پیدا کرد. راب افتاد جلو تا جای بخاری را نشانش بدهد. از راهروی لخت و باریکی که رنگ بعضی جاهایش ورآمده بود گذشتند تا رسیدند به سراسرا. لُختی راهرو ختم شد به لختی سراسرا و دیواری سراسر از شیشه که کاکل اکالیپتوس‌های بلند باران‌خورده، شهر خیس و دریای خاکستری را قاب کرده بود. برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ی حسام حبس شد. صدای انجلین غلتید توی گوشش «منظره‌ی قشنگی داره». سیر نمی‌شد از زل زدن به آن همه رنگ باران‌خورده «باید ببینی» و حالا آنجا ایستاده بود، شانه‌به‌شانه‌ی انجلین و راب و بی‌آنکه جنب بخورد برگشته بود به شمالش؛ به جنگل‌های پاییزی کیاسرش، به چالوسش، به دوهزار و سه هزارش و به آن سفر آخرش با گیتا، وقتی کنار رودخانه، وسط جنگل یک هفته چادر زدند. طعم آن نان و کره‌ی محلی که آن گالش پیر بهشان داد دوید زیر زبانش. باران چه کارها می‌کند! فرق نمی‌کند روی کدام خاک پایین بیاید. طوری که می‌نشیند روی چیزها فرقی نمی‌کند.

بیا کنار بخاری.

انجلین ساعدش را گرفت و کمی کشید. تازه یادش افتاد دارد می‌لرزد. در سکوت از کنار تخت چوبی بزرگی که انگار وسط سراسرا رها شده بود گذشت و رفت روی



تک‌صندلی چرمی که کنار شومینه‌ی آهنی بود نشست. شومینه‌ی سیاه نقلی فضا را بزرگ‌تر از چیزی که بود نشان می‌داد. به خودش که آمد دید می‌خواهد گریه کند. همان‌وقت راب جعبه‌ی دستمال کاغذی را دراز کرد به سمتش. جعبه را که دید تازه خیزی روی صورتش را حس کرد. دستپاچه یکی از دستمال کاغذی‌ها را کشید بیرون و سرسری صورتش را پاک کرد.

من شما را چند وقت است که می‌شناسم مگر؟ به خودش که آمد دید آن دو هر کدام رفته‌اند به سمتی، پی کارشان. بالاخره وقت کرد سر فرصت نگاهی به اطرافش بیندازد. «لخت و عور» چیزی بود که در همان نگاه اول برای توصیف خانه به ذهنش رسید. لخت و عور یعنی همین که توی یک سرسرای هفتاد هشتاد متری فقط یک تخت دونفره‌ی پت و پهن در مرکز باشد، رو به دیواری شیشه‌ای، زیر لامپ کوچکی که با سیمی دراز از سقف آویزان بود. روی سقف، درست جایی که سیم توش فرو می‌رفت، یک لکه‌ی دایره‌ای سیاه دیده می‌شد. حسام می‌توانست یک چلچراغ بزرگ را آنجا تخیل کند؛ یک چلچراغ صدشاخه، از آن‌ها که طبری بزرگ به مسجد جامع ساری هدیه کرده بود. غیر از آن شومینه‌ی فسقلی و آن سه چهار مبل تابه‌تای تک‌نفره و خنزرپنزهایی که هر گوشه‌ای افتاده بودند چیزی به چشم حسام نیامد. با خودش پوزخندی زد. یاد اولین فکری‌هایی که با دیدن نمای خانه به ذهنش رسیده بود افتاد. در همین حال، چشمش گیر کرد روی چند چارگوش خاکستری روی دیوار روبه‌رویش. معلوم بود جای تابلوهای کوچکی‌اند که روزی برای همیشه برشان داشته‌اند.

خوب شد نرفتی، و الا باید همه‌ی این راهو برمی‌گشتی برای ناهار. آخر هفته‌ست. کار بی‌کار!

انجلین این را گفت و دوباره پشت دیواره‌ی بلندی گم شد. از پشت همان دیواره راب با یک فنجان که از بخار خفیفی بالا می‌زد پیدا شد و آمد به سمتش. راب همان‌طور که چشم از فنجان قهوه‌ی توی دستش بر نمی‌داشت گفت: «ملانی هم می‌ادا!» نپرسید طرف کیست. سرش را اما طوری تکان داد که انگار ملانی را پیش‌تر دیده و خوب می‌شناسدش.

گرمای شومینه دست در دست قهوه‌ی داغ و آن منظره‌ی شگفت‌پیش رویش، آرامش غریبی را دوانده بود زیر پوستش. صداها سرشارش می‌کردند: صدای شرشر بارانی که گهگاه به شیشه می‌زد، صدای ترق‌تروق چوبی که پشت شیشه‌ی دود گرفته‌ی شومینه می‌سوخت، حتی صداهایی که از آشپزخانه می‌آمدند. صدای پیچ‌رب و انجلین شبیه صدای پیچ‌پدر و مادر به گوشش آمد... یک جور حس تعلق، یک جور نزدیکی با محیط را در اعماق وجودش حس می‌کرد. مگر آدم چه چیزی را «خانه» صدا می‌کند؟ کجا، کی آخرین بار در خانه‌اش بود؟ خاله‌جان، یعنی هنوز اتاقم را همان‌طور نگه داشته‌ای؟ آن خانه چقدر باید خالی شده باشد بعد از سارا و بعد از من... صدای پاها را که شنید، دستمال را آرام آورد بالا و دوباره کشید به صورتش.

راب یکی از دو بشقاب قهوه‌ای بزرگی را که توی دست‌هایش گرفته بود به حسام تعارف کرد. دو تا نیمروی چرب و چیل با نان تست کنارش.

نمی‌خوای برش داری؟

حسام دستمال توی دستش را فرو کرد لای پاهایش و دو دستی همان‌طور که سرش را به بالا و پایین تکان می‌داد از او گرفتش. زیر لب گفت: «چه شانسی آوردم که بنزیم تموم شد!»

انجلین آن سوتر روی زمین پشت به دیوار نم کشیده‌ی کنار شومینه نشسته بود و اولین تکه از نان تستش را می چرخاند توی زرده‌ی عسلی. بی آنکه حسام را نگاهی کند لبخند می زد.

تو چند ساله اینجایی؟

راب که روی کاناپه‌ی دیگر لم داده بود این را پرسید.

هشت سال، شایدم نه سال... نه، همون هشت سال. هشت سال و چهار پنج ماهه که رسیدیم... پونزدهم دسامبر دو هزار و ...

فهمیدم! فهمیدم!

راب طوری دستش را به نشان تسلیم تکان داد که هر سه خندیدند.

رسیدین؟ پس تنها نیستی؟

حسام زیر لب گفت: «چرا!» و بعد خیره ماند به ظرف غذایش. راب و انجلین نگاه شرمناکی به هم انداختند. راب از ترس اینکه حسام دوباره برود توی خودش صحبت را ادامه داد.

خب، حالا اگه یه جواب کوتاه داری می شه بگی تو ایران انگلیسی صحبت می کنن یا نه؟

هر سه خندیدند.

خُله! ایرانیایِ ایرانی حرف می زنن نه انگلیسی!

انجلین این را گفت و یک جرعه‌ی بزرگ از قهوه‌اش را داد پایین. لیوانش شبیه یک سطل کوچک بود. حسام تسخری زد. گیتای سیدنی، تو اگر بودی یک روضه‌ی درست و حسابی را درباره‌ی تفاوت پرژن و فارسی برایشان یک نفس می‌خواندی. انگار که دارد حرف انجلین را ادامه می‌دهد خیلی شمرده گفت:

البته صدش می‌کنیم فارسی یا پرژن.

به خودش که آمد دید راب با خرده‌لبخند محوی روی صورت سنگی‌اش دارد بر و بر نگاهش می‌کند. سرش را که چرخاند انجلین زد زیر خنده؛ طوری که مجبور شد سطل قهوه‌اش را بگذارد روی زمین و شکمش را بگیرد. لبخند سنگی راب به صورت حسام هم سرید.

زیادی حرف زدم، ها؟!

نه، اصلاً! برای همینم داره می‌خنده! احتمالاً فکر می‌کرد می‌خوای به اندازه‌ی یک مقاله در موردش حرف بزنی! البته بی‌راه هم نبود حدسش. دیشبو هنوز یادم نرفته!

صدای خنده‌ی راب شبیه رعد در خانه‌ی خالی پیچید. حسام خودش را از تک و تا نینداخت.

عادت مهاجراست. شاید نه همه‌ی مهاجرا البته. عادت خاورمیانه‌ای هاست شاید. اینکه نرسیده توضیح می‌دیم. این قدر خبرای گه‌مال از مملکتمون هست توی تلویزیون و رادیو، همه‌اش فکر می‌کنیم یک هیچ عقیم از بقیه. یه جوریه که انگار توی هر فرصتی می‌خوایم مطمئن شیم طرف مقابل می‌دونه با کی طرفه قبل از اینکه قضاوتمون کنه...

حسام یک لحظه به خودش آمد دید راب و انجلین خجالت زده به هم نگاه می کنند و به من و من افتاده اند که چیزی بگویند.

راب منظوری نداشت.

حسام لبخندی زد.

معلومه که راب منظوری نداشت!

برگشت به سمت راب و با حرکات سر خواست جو سنگین بی وقت را مثلا بشکند که دید راب با صورت درهمی دارد توی لیوان قهوه اش را سیر می کند. جرعه ای بالا انداخت و با نگاهی شکاک گفت:

راستش تو نخ تظاهرات دیروزم، بچه ها. اینکه هر کدوم ما ممکن بود جزو یک اقلیت دیگه ای بوده باشیم برای خودمون. همون وقت که داشتیم داد می زدیم برابری... حسام یک ایرانی، یک اقلیت قومی، اونم از ایران، از یه کشور مسلمون....

حسام بی آنکه بداند راب می خواهد بحث را به کجا بکشد پرید وسط حرفش...

البته از یک کشوری که همجنسگرایی جرم سنگینه توش.

راب حتی به سمتش برنگشت. توی سرش داشت حرفی که می خواست بزند را بالا و پایین می کرد.

دیگه بدتر... شایدم بهتر... البته برای تو!

حسام سر در نیاورد چه می‌گوید. گشنگی یک لحظه بی‌تحملش کرد. نان تست را دو تا کرد و نیمی از نیمرو را یک جا لقمه کرد و گاز پت و پهنی بهش زد.

البته برای تو خیلی هم بهتر. این نشون می‌ده که چقدر فرق کردی، چقدر زندگی توی یک دنیای مدرن، توی یک فضای آزاد، تونسته تغییرت بده که بیای گلو پاره کنی برای همجنسگراها!

«آقا اهل حال هستی؟» صورت پسرک حی و حاضر شکل بسته بود پیش چشم حسام. همانقدر زنده که راب زنده بود.

ما واقعا خوش‌شانسیم که استرالیایی هستیم. این از خوبی‌های کشورای این شکلیه. کشورایی که توش هر چیزی آزاده...

حسام دقیقا نمی‌دانست او دارد چه می‌گوید. به او حق می‌داد و نمی‌داد. بیراه نمی‌گفت اما یک چیز تکراری تلخی توی حرفش بود، یک جور ترحمی که باعث شده بود از صرافت خوردن بیفتد. حتی از تکان دادن سرش باز ایستاد. همان وقت بود که انجلین با صدای نسبتا بلندی گفت:

تو دیروز اونجا چی کار می‌کردی آقای کاتولیک؟!

راب که معلوم بود هیچ نمی‌خواست صحبت به آنجا بکشد، توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و شانهای بالا انداخت.

حسام، مضحک نیست که یه کاتولیکِ کاتولیک‌زاده برای ازدواج همجنس‌گراها گلو پاره کنه؟

حسام دستی به سرش کشید.

چرا! واقعا شانس آوردیم که استرالیایی هستیم!

راب زد زیر خنده.

آفرین حسام! انگار که همه‌ی کاتولیکا به قد این راننده کامیونای نادون می‌فهمن! ها؟

اینجا بود که انجلین صدایش را برد بالا:

آها! پس هر کی راننده‌ی کامیونه نمی‌فهمه! ها؟

وسط قهقهه‌ها بود که صدای مقطع راب آمد:

راستی اینی که گفتم... اینکه زبونتون انگلیسیه... واسه این بود که خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنی! خیر سرم می‌خواستم ازت تعریف کنم!

و یک جوری نفس گرفت که انگار داشت خفه می‌شد از خنده. انجلین که روی زمین پهن شده بود و توی لباس گل و گشادش شیهه می‌کشید و سرکیف غلت می‌زد یک‌باره داد زد:

یعنی هر کی از خاورمیانه بیاد استرالیا انگلیسیش...

نتوانست حرفش را تمام کند. حسام بلندتر گفت:

بابا ما استرالیایی‌ها همه دیوونه‌ایم!

یک بار دیگر صدای خنده بلند شد و پیچید در فضای اتاق و به هر جای خانه سرکی کشید.

حسام سرشار و مست از فضای خانه گهگاه نگاهی هم به دیوار شیشه‌ای می‌انداخت. کجا این خنده‌ها را گم کرده بود؟ باران نرم اما پیگیر به شیشه می‌زد. آن دورها مه سنگینی نشسته بود به جنگل‌های کیاسر، طوری که دیگر کوه‌های بلند اطراف پیدا نبودند. پدر با چند تکه چوب خیس از در آمد تو. مادر همان وقت با سینی چای سر رسید و تا عموجون یکی از چوب‌ها را بگذارد در آتش دان آهنی کومه، شوهرخاله از در آمده بود تو؛ خیس خیس. خاله آن طرف‌تر نشسته بود روی فرش نمدی و داشت موهای سارا را گیس می‌کرد. شوهرخاله نرسیده گفت: «طبری، این جوکو گفتم برات؟». پدر گفته بود: «نه!» و آن هفت نفر یک عصر کامل را توی آن خانه‌ی بیلاقی، زیر صدای شرشر باران کیاسر نشستند، تخمه شکستند و به جوک‌های تکراری آقا هاشم خندیدند... خاله‌جان، من مجبور بودم این راه را بیایم. مثل سارا که لابد مجبور بود برای همیشه برود... و مثل تو که مجبوری تنها بمانی. دلم برایت تنگ شده... این بار انجلین بود که دستمال کاغذی را گرفته بود پیش رویش، «خوبی حسام؟» حسام زل زده بود به اشباح که پشت شیشه‌های بخارگرفته روی درخت‌های اکالیپتوس نشسته بودند و به او نگاه می‌کردند. خوب نگاه کرد. هنوز از گیتای سیدنی خبری نبود. دوباره لبخند نشست روی صورتش.



## مادر باختری

آن قدر محکم به در می زدند که حسام فرصت نکرد دمپایی بپوشد. همان طور پابرهنه دوید توی حیاط. زن پشت در با چشمانی گود افتاده بی رمق نگاهی به حسام انداخت که به انتظار جواب سلامش این پا و آن پا می کرد.

مادرت خونه ست؟

حسام سری به نشان تایید تکان داد و زیر نگاه مجاب کننده ی آن زن سراپا سیاه پوش راه آمده را برگشت. مادرش گوشه ای از حال روی مخده ای افتاده بود برای خودش. مثل همه ی روزهای قبل خیره مانده بود به خیالی دور توی سرش؛ بی هیچ نسبتی با آدمی که پیش تر بود. کجاست حاج خانم طبری سرزنده؟ کی دوباره دوری رویی را برمی داری و پاکوبان «ربابه جان» را می خوانی، مادر؟ وقتی حسام خبر از زن سیاه پوش آورد انگار که مادرش را برق گرفته باشد، از جا پرید و جست زد به سمت در.

آن دو زن برای زمانی دراز در حیاط، پشت در آهنی بزرگی که حالا بسته بود، زیر درخت یاس سر پا ایستادند و پچپچ کردند، طوری که نه حسام از حرفشان سر در بیاورد و نه عابرنی که از پشت در می گذشتند. زن سیاه پوش گاهی به گریه می افتاد و به تبش شانه های مادر می لرزید. یک جا زن روی دو زانو نشست حتی، انگار که

پاهایش فرمان نبردند برای لحظه‌ای. مادر دستش را گرفت و کشان‌کشان بردش به سمت تخت چوبی توی حیاط. همان که زیر سایبان کنار درخت خرمالو بود. خرمالوهای رسیده مثل چراغ روی لُختی شاخه‌های درخت می‌درخشیدند.

حسام از پشت پرده‌های توری اتاقش همه‌ی اینها را می‌دید و از خودش می‌پرسید چرا توی این سرما نمی‌آیند توی خانه؟ در همه‌ی آن ماه‌ها آن‌قدر سوال داشت که گاهی سرش به دوار می‌افتاد. پدر کجا گذاشته رفته عمو سیامک کجاست؟ چرا هیچ‌کس جواب سرراستی به من نمی‌دهد؟ من بچه نیستم مادرا! چهارده سالم است! کار برایشان پیش آمده که جواب نمی‌شود! مگر در بازار آهن چه اتفاقی افتاده که حاجی طبری نمی‌تواند یک شب بماند خانه؟ خر نیستم. چه کار کنم که اعتماد کنی؟ چه کاری برای حاجی طبری پیش آمده که چند هفته است زندگی‌اش را ول کرده، کرکری دکان را کشیده پایین رفته؟ دیدم روی کرکری چیزهایی نوشته‌اند و بعد انگار دوباره روی نوشته‌ها را رنگ کرده‌اند. چه خبر است؟ چرا توی مدرسه با من بد تا می‌کنند مادر؟ آقای سعیدی دیروز برای اولین بار زد زیر گوشم. نگاه همکلاسی‌ها چرا سنگین است؟ من ترکه نخورده بودم مادرا! دیروز آقای اکبری با ترکه‌ی انار... به تو نگفتم. گفتم بیشتر غصه می‌خوری... علی و سعید هم در خانه‌شان را به رویم باز نمی‌کنند. از پشت پنجره می‌گویند درس داریم. شهلا دیگر چرا نمی‌آید به کارهای خانه برسد؟ دق کردم مادرا! پس کی جوابم را می‌دهی؟

زن حالا داشت شانه‌های مادر را می‌مالید. چادرش افتاده بود روی زمین که خیس بود از نرمه باران یکی دو ساعت قبل. زمین و زمان را مهی خاکستری به هم وصل می‌کرد. صورت مادر خاکستری بود طوری که در سیاه چادر آن زن غرق می‌شد و بعد می‌پیوست به پس‌زمینه‌ی خاکستری‌تر دیوارهایی که باد و باران پاییز از سفیدی انداخته بودشان.

حسام که دلشوره سراپاش را گرفته بود، فکر کرد شاید بد نباشد خودی در حیاط نشان بدهد. به پشت شیشه‌ها که صدایی نمی‌رسید. شاید آنجا چیزی دستگیرش می‌شد. با تمام وجود می‌خواست از کار آن آدم‌بزرگ‌های غمگین و سرسنگین سر در بیاورد. به محض آنکه روی سکو پیدایش شد زن سیاه‌پوش از لبه‌ی تخت بلند شد و راست ایستاد. دستی به شانه‌ی لرزان مادر کشید. مادر هم به کندی قد راست کرد و برگشت به سمت حسام. صورت جفتشان بی‌رنگ بود. زن آرام از کنار مادر گذشت و آمد و آمد تا رسید به حسام. با چشم‌های خالی دردخندی کرد و بی‌هوا حسام را در آغوش کشید. بازوش را می‌فشرد و سرش را آرام به شانه‌ی حسام می‌زد. هق‌هق می‌کرد و زیر لب انگار ذکر می‌گفت.



## دار و دسته‌ی دل

«بد بدن» اولین کلمه‌ای بود که در توصیف ملانی از خیال حسام گذشت. بد بدن مثل قهرمان جوانی‌اش علیرضا حیدری کشتی‌گیر. هم‌قد حسام بود. شاید کمی بلندتر و چهارشانه‌تر. عرضش دو برابر او بود. موهای جوگندمی‌اش را از خط پیشانی ریز و درشت بافته بود و برده بود چسبانده بود به پس سرش. وقتی به حسام رسید دست‌های قطورش را دراز کرد به سمتش. دهان که باز کرد بگوید سلام، انگار دختر بچه‌ای ده‌ساله نشسته‌ی توی دهانش... صدای نازک دلنشینی در تضاد با هیبت غول‌آسایش حساب و کتاب حسام را به هم ریخته بود. حسام هنوز سلامش را جواب نداده بود که دید ملانی دو دستش را گذاشت روی شانه‌های او و با آن پنجه‌های پُر زور کشیدش به سمت خودش و گونه‌اش را آرام بوسید. بعد هم مثل عروسکی از سر راه گذاشتش کنار و بی‌اعتنا به پشت سر راهش را گرفت و همان‌طور که تکرار می‌کرد «خوشبختم!» رفت به سمت تخت توی هال.

صدای خنده‌ی انجلین و راب فضا را پر کرد.

یالا بیاین اینجا وقت نداریم.

راب همان‌طور که از کنار حسام و لبخند روی صورتش می‌گذشت آرام زد روی شانه‌اش.

## حالا آشنا می‌شین با هم!

ملانی نشست روی تخت و کیف پارچه‌ای پت و پهنش را گذاشت کنارش. به ثانیه نکشیده یک بسته‌ی بزرگ کاغذ آچار را کشید بیرون و تا همه برسند برگه‌ی بالایی را برگرداند به سمت جمع. روی اعلامیه‌ی کوچک با فونتی بسیار درشت نوشته بود: «شنبه، ساعت نه تا پنج». با فونتی کوچک‌تر یک آدرس زیرش گذاشته بودند و پایین‌تر نوشته بودند: «سوسیس خوران» و بعد پایین‌تر: «همه‌ی مبلغ جمع‌آوری شده صرف خرید لباس برای بی‌خانمان‌ها می‌شود».

## تاریخش به‌کم بزرگ نیست ملانی؟

ملانی تیز برگشت به سمت راب و نگاه ملامت‌باری تحویلش داد. با صدایی تحکم‌آمیز و سرخورده بلند گفت:

الان می‌گن؟ الان که همه‌اش چاپ شده؟ می‌دونی چقدر خرج برداشته؟  
چندتا درخت تلف شدن که اینا بشن پوستر؟! می‌دونی...

و دوباره صدای خنده‌ی راب و انجلین خانه را برداشت.

## باز منو دست انداختین؟!

ملانی خنده‌اش را خورد. رو کرد به حسام و با جدیتی که به صورتش نمی‌آمد گفت:

آدم مدرن، آدم قرن بیست و یک، این جانور به اصطلاح متفکر از پس دو تا چالش اخلاقی هنوز نتونسته بریاد. در واقع دو تا مسئله‌ست که مثل دو تا تیکه گه چسبیدن روی کلمه‌ی انسانیت. اول اینکه هنوز می‌تونیم حیوونای دیگه رو بخوریم. گاهی هم زنده‌زنده! دومیشم اینکه بچه‌دار می‌شیم. فارغ

از اینکه این زندگی آخرش مرگه و وسطش درد. بدتر از اون بچه‌ی ما ممکنه  
یه تاپاله‌ی متحرکی از آب دربیاد. یکی که گند بزنه به دنیا. تولد راب و  
انجلین خودش سند شکست بشریت توی این فقره‌ی آخره!

اول ملانی و راب و بعد انجلین و حسام چنان زدند زیر خنده که شیشه‌ها لرزیدند.  
انجلین جیغ می‌کشید: «می‌دونستم! می‌دونستم!» صدای ملانی آن وسط می‌آمد که  
تکرار می‌کرد: «خوبتون شد؟! یا «چطور بود؟!». کمی که آرام گرفتند ملانی  
نفس نفس زنان برگشت به سمت پوستر توی دستش و به عکس پس‌زمینه اشاره کرد.

خودم اینو گرفتم؛ توی راندل مال. همین یکی دو هفته پیش بود. مادرمرده  
مچاله شده بود زیر یکی از ستونای مایر سنتر و داشت دستاشو به هم  
می‌مالید.

حسام خوب دقیق شد به صورت مچاله‌ی پیرمرد. ریش جوگندمی تُنکش را باد کج  
کرده بود. محض همراهی گفت:

اینا دیگه دارن می‌شن قسمتی از منظره‌ها توی سیدنی...

چیزی نگذشته متوجه سنگینی نگاه مخاطبانش شد. با این حال جرات نداشت چشم  
از پیرمرد روی پوستر بردارد.

آره خیلی زیاد شدن! توی همین ادلید. یادم نمیاد هیچ‌وقت این قدر آدم آواره  
دیده باشم.

حسام با اینکه نمی‌دانست چه خطی کرده، از صمیم قلب از انجلین متشکر بود.  
ملانی عاقبت نفسی بیرون داد و نگاهش از حسام چرخید به پوستر.

اسمش الیستر بود. می‌گفت هرکول صدام کن! بانمک بود! پریدم سابوی دو تا ساندویچ خریدم و با هم زدیم. نیم دقیقه هم نشده بلعیدش. پول بلیط اتوبوسشو از حسابمون دادم که بیاد برای سوسیس خورون. گفت یه تنه می‌تونه برای دویست نفر سوسیس درست کنه! گفتم استخدامی!

خوب کردی! قهوه‌ای چیزی می‌خوری؟

راب این را گفت و انگار که جوایش را بدانند راه افتاد به سمت آشپزخانه. صدای دمپایی‌های پشمی‌اش که توی پاهایش لق می‌زدند پیچید توی خانه. ملانی صدایش را بلند کرد که راب هم بشنود.

حالا یه چیزی گفتم! ولی خب فقط بهش فکر کنین. دویستا! سوسیس هم که هدیه‌ی قصابیاست. دویستا سوسیس دونه‌ای پنج دلار! هزار دلار. صد دلارشم که خرج باشه، نه صدتا می‌مونه برامون! آخ اگه بشه!

بعد پوستر معلق در هوا را با وسواس برگرداند روی باقی پوسترها و همان‌طور که دست‌هایش را به هم می‌مالید از روی تخت بلند شد و رفت به سمت شومینه.

باران یک‌بند به شیشه می‌زد. هر کسی بشقاب پاستایش را گرفته بود و با گیللاس شرابش رفته بود یک طرفی برای خودش. صحبت از برنامه‌ی شنبه‌ی بعد بود فقط و اینکه کجاها باید پوستر را پخش کنند. حسام که تا آن لحظه به ناچار ساکت بود بالاخره یک راهی پیدا کرد که خودش را بیچاند توی صحبت.

به من هم یک تعدادی از این پوسترها بدین. می‌چسبونمشون پشت صندلی‌های ماشین. یه هفته راهه. کلی آدم سوار می‌شن. حرفی هم پیش بیاد از برنامه می‌گم براشون. روی خودمم برای کمک حساب...



ملانی مهلت نداد. ظرف غذاش را گذاشت روی تخت و جست به سمت حسام. حسام از جست و چابکی او با آن وزن و هیبت خنده‌اش گرفت. ملانی روی پاهایش ضربی گرفته بود و صدای عجیبی شبیه سرخپوست‌های دور آتش از خودش در می‌آورد. به حسام که رسید چنان پایی کوبید که کف چوبی اتاق و به تبعش شراب توی گیلاس به لرزه افتاد. بعد گلویش را چند بار صاف کرد.

حسام، این سوال فقط یک بار می‌تونی جواب بدی. خیلی هم وقت نداری.

اینجا بود که انجلین و راب از جا بلند شدند و همان‌طور که گیلاس شراب به دست تکان‌های نرمی به بدنشان می‌دادند به آن دو نزدیک شدند. حسام دید چاره‌ای جز بلند شدن ندارد. همان‌طور مبهوت و با لب‌خندی بر لب قد راست کرد.

می‌خوایم ازت دعوت کنیم که به ما ملحق شی! به دار و دسته‌ی دل.

حسام مانده بود چه بگوید.

کار بدی نمی‌کنیم. به قلبمون گوش می‌کنیم! همین.

«به جای راست، چپ!» صدای مایک غلت زد توی گوش‌های حسام. پشت شیشه کنار اشباح دیگر ایستاده بود و ادا و اطوار در می‌آورد. این شد که به خودش مهلت فکر کردن نداد. گفت «قبول» و بعد صدایی شبیه کل کشیدن از گلولی ملانی آمد بیرون که در خانه پیچید و در ذهن حسام گذشت که پرنده‌های روی درخت‌ها از ترس پریدند. همه با هم پریدند، طوری که اگر از شهر نگاه می‌کردی می‌توانستی پرهیبی سیاه را ببینی که شبیه دود از تپه‌ها بلند شده، شبیه چادری سیاه که توی هوا می‌چرخد و می‌رود یک جای دیگر، روی چند درخت دیگر خیلی تصادفی می‌نشیند. ملانی در چشم‌به‌هم‌زدنی دست انداخت دور کمر حسام و با دست آزادش آن یکی

دست حسام را گرفت و کشاندش وسط هال و با ریتمی تند که در ساختش انجلین و راب و سر و صدایی که با دهانشان می‌ساختند هم شریک بودند، شروع کرد به رقصیدن. شیراز استرالیای جنوبی، شیراز گرمادیده و زجرکشیده جان حسام را سرشار کرده بود و صداها و ریتم عیشش را دو چندان. کم‌کم شروع کرد به در آوردن صداهایی مشابه. یک به یک با هم رقصیدند. خنده امانشان نمی‌داد. آن آدم دیگر انگار که داشت از پهلویی به پهلوی دیگر می‌چرخید. گیتا، گیتای زیرزمین سعادت‌آباد، کاش اینجا بودی. یادم می‌آید دیوانه‌بازی را دوست داشتی.

ریتم‌ها، صدای پاها و صورت‌ها در هم می‌لغزیدند و دستش را می‌گرفتند و خِرکشش می‌کردند به خاطرات و خیال‌هایی دور؛ به کاست عموجون؛ آن کاسیوی شصت دقیقه‌ای که روی سه خطش سه تا حرف انگلیسی را با خودکار نوشته بودند. آهنگ را از روی یک فیلم آمریکایی ضبط کرده بود. ضبط کوچک سونی باطری‌خور پدر را برمی‌داشتند و می‌رفتند زیرزمین. صدای ضبط را تا می‌شد می‌آوردند پایین. عمو می‌زد روی دکمه‌ی برگشت و نوار تا چند دقیقه‌ای قرق‌رکنان به اولش برمی‌گشت. بعد آن لحظه‌ی جادویی فرا می‌رسید. انگشت عموجون می‌نشست روی دکمه‌ی پخش و بعد صدای موسیقی زیرزمین خاک‌گرفته را برمی‌داشت. عموجون همیشه با تکان‌های شانه شروع می‌کرد و کم‌کم به پاهایش می‌رسید. ضبط به بغل، انگار که درجا نرمش می‌کند می‌رقصید و هر به چندی تکرار می‌کرد «اینجوری عموجون. فیلمشو دیدم. اینجوری می‌رقصن با این جور آهنگا» و یک دستش را انگار که می‌خواست مشت بزند می‌آورد بالا و ریز تکان می‌داد. «چرا نمی‌رقصی حسام؟!» و آنجا بود که هر بار حسام شروع می‌کرد به تکان دادن بدنش. خوب نگاه می‌کرد و گوش می‌داد اما در ذهنش فرسنگ‌ها با اطوارهای تمام و کمال عموجانش فاصله داشت. «صدای ساکسیفونه عموجون! می‌بینی چقدر قشنگه!» و بعد دستش را طوری

که انگار ساز واقعا توی دستش است بالا می‌آورد و انگشت‌هایش را به ظرافت روی کلیدهای فرضی‌اش فشار می‌داد. راب دستش را چنان انداخت دور گردن حسام که تعادلش برای لحظه‌ای به هم خورد و پخش شدند روی زمین. ملانی در یک حرکت پس یقه‌ی هر دو را مشت کرد و از زمین بلندشان کرد. دوباره همه روی پا بودند و زیر صدای باران با صدای ساکسیفون عمو سیامک مست می‌رقصیدند. در این بین، حسام یادش آمد که تا آن وقت روز خبری از گیتای سیدنی نبوده. هیچ نگاه تلخ و صدای غمباری از او ندیده و نشنیده بود. خوب که فکر کرد دید دیروزش هم همین شد. با آنها که بود خوش بود. دست‌افشان و پاکوبان به این فکر می‌کرد که باید تا حد امکان از دار و دسته‌ی دل‌بیاویزد. خلاصی از سیدنی بدون این سه نفر برایش ناممکن می‌نمود. سرخوش از حال و روزش، گیللاس همه را پر کرد و شراب خودش را یک جا سر کشید.



دارم

بی جهت

می لرزم.

باید با هم حرف بزنیم. باید صدای هم را بشنویم. می گویم:

«آیدین یک چیزی به من بگو. اکبر، رحمان، شما دو تا هم.

یک چیزی بگید.

صداتون رو

می خوام بشنوم.»



## برادران مظفر

بوی نم کولر آبی اتاق خواب تاریک را پر کرده بود. صدای تیک تاک ساعت دیواری از حال می آمد. **دووسی و چهار... دووسی و پنج... دووسی و شش...** حسام به عکس رنگ و ورورفته‌ی مراسم عقد محقرشان در آن محضرخانه‌ی بی روح خیابان ستارخان زل زده بود. یادش آمد غیر از آنها مادرجون و گیتا هم حاضر بودند و دو سه تا از دوست‌های دوران دانشگاه. گیتا عکس را بزرگ کرده بود و گذاشته بودش توی یک قاب چوبی عتیقه. حالا صدای نفس‌های عمیقش را می شنید. دو ساعتی می شد که با چشم‌های باز کنار هم دراز کشیده بودند بی آنکه لمبی جنیبه باشد؛ با حداکثر فاصله، روی تخت دونفره‌ی کوچکی که با کمترین تکانی فغان می کرد. حسام حتم داشت گیتا هم مثل او در خیابان ولیعصر گیر کرده. شک نداشت که او هم زل زده به رد خون روی آستین‌های سفید آن جوان. هنوز می توانست بوی دود را حس کند و صدای تک تیرها... تق تق... و خیابانی که انگار داشت ذوب می شد از درد... **دووسی و هشت... دووسی و نه.**

گیتا بلند شد و آه کشان خودش را کشید و برد توی آشپزخانه. بدون چراغ خواب و ترجیحا چراغ خواب قرمز خوابش نمی برد. چراغ کوچک قرمزش از شوربختی از جمعه شب قبل سوخته بود. هنوز هیچ کدامشان وقت نکرده بودند بروند یکی دیگر بخرنند. همان شب چراغ راهروی منتهی به اتاق را روشن کرده بودند. اما با هر زاویه‌ای که در باز می ماند باز به نظر هر دوشان نور زیادی بود و نمی شد خوابید.

از آشپزخانه صدای تیک روشن شدن چراغ نقلی هود آمد و طیف زردی راهرو را گمکی روشن کرد. چیزی نشده صدای تلق تلوق دمپایی‌های گیتا بلند شد. آمد و در نهایت طمانینه دراز کشید کنار حسام و تا می‌شد خودش را به او که حالا به سمتش چرخیده بود نزدیک کرد. حسام دستش را حلقه کرد دور او و شان‌اش را آرام بوسید. انگار که پری کوچک نشسته باشد به پوستش...

فکر می‌کنی پسر زنده‌ست؟

صدای بلند زنگ خوردن تلفن خانه را لرزاند. دست حسام قفل شده بود روی تن گیتا که خودش مثل چوب خشکیده‌ای بی‌حرکت افتاده بود.

\*\*\*

گیتا تمام راه را توی ماشین گریه کرد. طوری که گویی نگار مرده بود و آن دو می‌رفتند که جسدش را از سردخانه تحویل بگیرند. حسام یک دستش را مشت کرده بود روی فرمان و با ابروهای گره کرده به سربازهایی که گله‌گله سر هر چهارراه ایستاده بودند نگاه می‌کرد. دست دیگرش را آرام گذاشته بود روی دست گیتا و هر از چندی به اندازه‌ی یکی دو بند انگشت روش می‌کشید.

صد بار بهش گفتم از این گها نخور!

حسام چیزی نداشت که بگوید. حس می‌کرد خون توی گوشش می‌جوشد. صدای گیتا مثل خورده شیشه پخش می‌شد توی اتاقک ماشین و زخمی‌ترش می‌کرد...



## حالا چی می‌شه حسام؟

ماشین را دو کوچه پایین تر پارک کرده بودند. حسام با خودش فکر کرده بود این طور بهتر است. چرایش را نمی‌دانست. همان طور با زانوهای شل دست هم را گرفته بودند و به خیابان برادران مظفر<sup>۹</sup> نزدیک می‌شدند. شیخ آدم‌ها در دسته‌های کوچکی اینجا و آنجا پراکنده ایستاده بودند. سه‌وسی و چهار... دورتر، می‌شد یک کمپرسی نارنجی را دید که زیر نور خون‌رنگ چهارراه ولیعصر پیچید و رفت بالا.

مادر گیتا با آن صدای لرزانش گفته بود «پشت پاساژ رضا مامان جان... یه در بزرگ آهنی...» همین را که گفت انگار که از حال رفت. مادر دوباره زنگ زده بود گفته بود که دوست نگار آنجاست اما باید برگردد. برایش خطر داشت بیشتر بماند. «پیش چشمم زدن و بردنش حسام. دختر نازنینمو بردن حسام جانم.» پیرزن دیگر نتوانست ادامه دهد. بغضش شکست و قطع کرد. ده دقیقه نشده، پوشیده نپوشیده توی ماشین بودند.

هرم گرما توی صورتشان می‌زد اما از درون یخ بسته بودند. از کنار صدای هق‌هق کم‌جانی زیر یک درخت تاریک گذشتند و بعد خودشان را زیر تابلوی برادران مظفر پیدا کردند.

در بزرگ آنجا پیش چشمشان بود و آدم‌ها دوشادوش شبیه قیر به آن چسبیده بودند. از دور جنبش‌های کوچکی به چشم می‌خورد. نزدیک‌تر، آدم‌هایی را می‌شد دید که فرسوده و بی‌جان خودشان را می‌رساندند به دریچه‌ای چهارگوش و خالی، چیزی

---

<sup>۹</sup> نام خیابانی در نزدیکی چهارراه ولیعصر در تهران

می‌گفتند و بی‌جان‌تر برمی‌گشتند. دفتر پیگیری همین بود؛ همانی که دوست نگار آدرسش را داده بود، پشت بازار کامپیوتر رضا.

حسام و گیتای چسبیده به او، گیتای هراسیده، خودشان را به زاری و خواری رساندند به دریچه. یکی گفت: «صداشون کن آقا! اسم آدمتو بگو!» یکی زیر لب غرید: «بی‌ناموسا!» از پشت سر صدا آمد: «خواهشا چیزی نگو اینجا داداش... دق دلی شونو سر بچه‌ها خالی می‌کنن...» یکی بغضش شکست. جمعیت کوچه داد برود خودش را گوشه‌ای خالی کند.

حسام سرش را به سوراخ چارگوش آهنی نزدیک کرد. پشتش پرده‌ای بود. نور ضعیف چراغکی از پشش پیدا بود. صورت درهمی گفت: «به در دو سه تا تقه بزن!» حسام دستش را مشت کرد و با حلقه‌اش به در زد و عمو سیامک شروع کرد به رقصیدن... حسام آرام با کف دست آرام خواباند توی صورت خودش. گیتا بازوش را فشرده و مضطرب گفت: «آروم‌تر حسام!». چیزی نشده صورت تاریک یکی در چارچوب پیدا شد.

### اسمش چیه؟

صدای قاطع سرباز انگار یک دریاچه یخ را خالی کرد روی سر جمع. آدم‌ها به خورد سنگ و درخت و سیمان رفتند. انگار نه انگار که یک گردان سر و یک لشکر قلب مضطرب جلوی در آهنی صف بسته بودند. صدای گیتا حسام را به خودش آورد: «نگار ترکمن، بیست و دو ساله!» صورت پشت چارچوب غیب شد، انگار که وردی خوانده باشند. گیتا حسام را با تمام توان پس زد و خودش را به دریچه‌ی تاریک رساند. با صدای لرزانش ملتسمانه گفت:

## نفس تنگی داره برادر... مریضه!

همان وقت بود که دری کوچک در دل دروازه‌ی آهنی باز شد و سه سرباز مسلح با داد و فریاد جمعیت را پس زدند. حسام بازوی گیتا را کشید. با شقی از آدم‌ها بی‌آنکه چشم از دروازه بردارند پس رفتند. صورت سربازها زیر آن کلاه‌های خدمت درست پیدا نبود. با این حال حسام با خودش فکر کرد که حتما ابروهایشان را در هم کشیده‌اند. صدای روشن شدن موتورها آمد. با دنده‌های خلاص پشت پرده‌ی بزرگ پارچه‌ای گاز می‌دادند. انگار که یک گله گرازِ آماده‌ی حمله... در چشم‌به‌هم‌زدنی دو موتور سیکلت زدند بیرون، هر کدام با یک مامور غولتشن مسلح که چسبیده بودند به جلویی‌شان. حسام هنوز نفسش را بیرون نداده بود که دوون و در پی‌شان یک موتور سیکلت دیگر پر سر و صدا از دروازه آمدند بیرون و با شتاب برادران مظفر را رفتند پایین و پیچیدند توی انقلاب.

جمعیت با صدای بسته شدن دروازه‌ی آهنی به خودش آمد. انگار پرده‌های نمایش پایین آمده بود. دوباره ذره ذره پشت دروازه‌ی سیاه جمع شدند. این بار با زمزمه‌هایی بلندتر و بغض‌هایی که هر لحظه در گوشه‌ای می‌شکستند. حسام به خودش که آمد دید گیتا پخش شده زیر پایش. دید سرش را بغل کرده و زار می‌زند.



آیدین سرش را می آورد بالا و می گوید: «سیامک،

پیری

چه شکلیه؟

آدم چطور عاشق می شه؟ چطور بچه دار می شه؟» سه تایی از  
بالا به او که خودش را بغل کرده زل می زنیم. رحمان سکوت  
را می شکند: «نکیر منکر شدی آخر عمری؟!»



## ماهی سرخ کرده با پیاز

انگار نه انگار که دو نفر آدم آنجا بودند. در سرسرای پرنور هتل گرنویل، در یک شب چهارشنبه که هوای سیدنی بی وقت سرد کرده بود. کریس بی اعتنا از کنار میزشان گذشت و سلانه سلانه خودش را رساند به کلید برقی که پشت سر آن دو روی دیوار چوبی بود. مایک هم خودش را به ندیدن زد البته.

ممکن بود کریس در نبود مایک تا حدی تحویلش بگیرد اما وقتی برادرش که حالا بیشتر سر و کله اش پیدا می شد کنارش بود، گویی که هیچ وقت او را ندیده. برخورد دو برادر چیزی ورای غریبگی بود. انگار که حجم شفافی بودند در مقابل هم. احجامی که شاید فقط کمی محیط آن سویشان را تار کنند وقتی بهشان نگاه می کنی. حسام هیچ نمی فهمید چرا و چطور شکل گرفتن چنین رابطه‌ی پرنفرتی بین دو برادر ممکن است. بدتر آنکه انگار جبری بود در همزیستی شان.

ماجرای ورود بی هوای حسام به آن راهروی کذایی هم شده بود قوز بالای قوز. چند بار خواست سر صحبت را باز کند اما کریس به نحوی دست به سرش کرده بود. لوسی هم دیگر زیاد با او گرم نمی گرفت. شده بود یک پیشخدمت معمولی و «قربان» خطابش می کرد اگر نیاز بود. حسام نمی توانست انکار کند که قلبش از این رفتار لوسی می گرفت، هر چند هیچ خیالی از او در سرش نبود. با این حال هر از گاهی از

خودش می‌پرسید چطور می‌شود دختری به سن و سال او بتواند بنشیند بین پاهای پیرمرد لچری مثل کریس؟

حسام با خودش فکر می‌کرد هر کسی ممکن بود در آن راهرو را باز کند. مثلاً یکی از پیشخدمت‌های دیگر، یا حتی خود مایک. حتی یک مشتری می‌توانست متن روی در را نخواند و بی‌دلیل بازش کند. گاهی هم مطمئن بود که کل ماجرا زیر سر مایک است. لابد دیده بود که آن دو با هم یا یکی بعد از دیگری رفته‌اند تو. لابد خواست این‌طور از دماغشان در بیاورد. بعد از آن فصاحت هم رفتارشان عجیب بود. خیلی بی‌تفاوت به حسام نگاه کرد و حتی نپرسید چی شده که آن‌طور سراسیمه برگشته. و البته لبخندی هم روی لب نداشت که فرضیه‌ی حسام را که تا مغز استخوان بور شده بود ثابت کند.

مایک لیوان سوم را هم تمام کرده بود. انگشت‌هایش را انداخت لای موه‌های خاکستری بلندش. خودش را چند بار به هر سو کشید. زیرچشمی نگاهی به گروه موسیقی انداخت. سرش گرم بود و بی‌صبرانه انتظار شروع شدن برنامه را می‌کشید.

کارشون درسته! پارسال هم همین‌ا اومدن. حرف ندارن!

و دوباره جرعه‌ای را بالا رفت.

راستی چه خبره امروز؟ چهارشنبه شب؟

اگه بابامون زنده بود امشب صد و ده سالش می‌شد!

همین وقت بود که کریس چراغ‌های قسمت بزرگی از سالن و البته تلویزیون را خاموش کرد. نوازنده‌ی ساکسیفون داشت گرم می‌کرد. یک نگاه به نوازنده‌ی درام



می انداخت و یک نگاه به ویولونسل و بعد در دهانه‌ی ساز می دمید و قر ریزی می آمد با ریتمی که هنوز درست و حسابی شکل نگرفته بود. غیر از آن دو، سه زن سن و سال دار کسی پشت میزها نبود.

بزن بریم بیرون تا شروع نکردن سیگاری بکشیم.

توی تاریکی خیابان، روبه روی هتل ایستادند. مایک تقه‌ای به پاکت سیگار زد و دستش را دراز کرد به سمت حسام. حسام طبق عادت گفت نمی کشم و دستش را آرام آورد بالا و به چپ و راست تکانکی داد. اما دست کریس کنار نرفت.

خل نشو بچه!

حسام لبخندی زد و دوباره تعارفش را رد کرد. اما دست مایک پس نرفت.

شوخی می کنی؟

نه! فقط نمی کشم. اهل دود نیستم.

من یه سیگار باحالی کشیدم تو ولایتون. اشنو! اگه درست یادم باشه! هنوز یه بسته شو باید خونه داشته باشم. طعم گندی داشت. سوغات آوردم با خودم.

و دستش را بالاتر آورد. حسام خندید و دوباره دستش را آورد جلوی مایک و تشکر کرد. مایک چشمش را بُراق کرد و با تقه‌ای دیگر سیگار را برگرداند سر جایش و بی آنکه چشم از حسام بردارد پاکت را سراند توی جیب کتش. حسام مانده بود چه بگوید.

یعنی تا الان نکشیدی؟

نه! راستش نه!

از این به بعدم نمی‌خوای بکشی لابد؟

نه، چطور؟

هووممم...

پیرمرد یکی دو قدم رفت و برگشت.

دنیا رو آدمایی مثل تو گند می‌زنن بهش!

چه ربطی به دنیا داره. فقط دلم نمی‌خواد سیگار بکشم.

تا یه جاییش به خودت ربط داره البته. اما تا وقتی که من اینجا نباشم! برای خودت که زندگی نمی‌کنی فقط. بین چی کار می‌کنی با من پیرمرد. این همه راهو به عشق دو پک سیگار کشیدن با تو اومدم تا اینجا. تو این سرمای بی‌وقت دارم سگ‌لرز می‌زنم، اون وقت جنابعالی راست‌راست تو چشمم نگاه می‌کنی می‌گی نمی‌کشم.

اصلاً قبول! اما این چه ربطی به خرابی کار دنیا داره؟

فرض کن دو پک هم با ما زده بودی مثلاً. حال منو تخیل کن. سنگول! سه تا لیوان آب جو نشسته به جونم، یک سیگار مشتی هم با رفیق ایرانی‌ام دود کردم. تو فکر می‌کنی یه هم‌چین مایکی هیچ شباهتی به مایکی که بعد از

سه بار نه شنیدن از تو بدون اینکه سیگاری کشیده باشه برمی‌گرده اون تو  
داره؟ اصلا این مایک می‌تونه برگرده؟

حسام مانده بود مایک دارد شوخی می‌کند یا نه.

حالا دوباره انگار کن که مایک اول از اون در می‌ره تو. مایکی که شاد و  
شنگوله. مایک کیفور از داشتن یه رفیق ایرانی مشتت. اون مایک می‌ره تو و  
تموم شب با وجود درد لگن لعنتی‌اش می‌رقصه و آب‌جوه‌های بعدی رو  
می‌ره بالا. می‌زنه به سلامتی پدرش. مست می‌کنه. اون مایک آگه فردا  
صبح بیدار بشه، اولین کاری که می‌کنه اینه که لبخند می‌زنه.

بازم نمی‌فهمم چه ربطی به کارخرابی دنیا داره!

ربطش اینه که ما غافلیم از اینکه هیچ‌گهی نیستیم. نه خودمون و نه درست  
و غلطامون. حالا نه اینکه خیریه تو سیگار کشیدن... اما خوب...

حسام لب‌هایش را به هم فشرد و ابرو بالا انداخت. آسمان ریسمان مایک همچنان  
به نظرش بی‌ربط می‌آمد. هیچ انتظار نداشت به خاطر یک سیگار نکشیدن ساده، یک  
انتخاب شخصی محض، کاری که در تمام عمر کرده بود، این‌طور تخطئه شود.

بگو ببینم تا حالا ماهی سرخ‌کرده رو با پیاز خوردی؟

حسام خنده‌اش گرفت و سرش را به نشان نه انداخت بالا. باز می‌خواهی چی سرهم  
کنی پیری؟!

من خوردم. اولین بار شمال ایران. ساحل ساری!

## لعنت به تو مایک! بکش بیرون از آن مملکت گه‌مال، از سیگار اشنوا به خصوص از شمال!

چند ساعتی می‌شد که توی آب بودیم. ضعف کرده بودیم. یه دکه کنار ساحل بود. یه پسرک آفتاب‌سوخته‌ای توش ماهی سرخ کرده می‌فروخت؛ با پیاز البته. پیاز خام. باورت میشه؟! پیاز خام سفید! گفت گاز بزن. منم که دنیا به تخم نبود. گاز زدم. کیف کردم حسام. مزه‌اش زیر زبونمه. هنوزم اگه تو خونه ماهی سرخ کنم، با پیاز می‌خورمش؛ پیاز سفید خام.

\*\*\*

چیزی به ده نمانده بود. خسته از یکی دو ساعت رقصیدن با کارگرهای زرد و نارنجی پوش، نوشیدن با آدم‌های محل و تولدت مبارک خواندن برای پدر فقید مایک و کریس، کام آخر را از سیگار سومی که با مایک دود کرده بود گرفت و ته‌سیگار را انداخت زیر پایش. خداحافظی کرد و راه افتاد به سمت ایستگاه. هنوز دو سه قدم برنداشته شنید مایک دارد بلند داد می‌زند: «ماهی سرخ کرده و پیازو هم امتحان کن! پیاز خام! پیاز سفید!» صدای قهقهه‌اش پیچید توی صدای ساکسیفون و خیابان تاریک را برداشت. حسام به چپ و راست لنگر می‌انداخت و افسرده از جبر برگشتن به سمت ایستگاه مترو قدم برمی‌داشت.

هنوز در خانه را پشت سرش نبسته بود که صدای گیتا از دل تاریکی بلند شد: «کجا بودی؟» بوی ماهی سرخ کرده پیچید توی دماغ حسام، بوی آب‌جو، بوی سیگار... کمی تلاش کرد گیتا را توی سایه روشن‌ها پیدا کند، اما خیلی زود از صرافتش افتاد.

همان طور که به سمت اتاق خواب می‌رفت آرام گفت: «تولد پدر دوستم ... مایک ... شب خوش!» و توی چارچوب در ناپدید شد.

\*\*\*

نمی‌دونستم دوستی به اسم مایک داری؟

هنوز چشمش را درست باز نکرده بود که صدای گیتا را شنید. سرش آن قدر درد می‌کرد که ترجیح می‌داد پلک‌هایش را بسته نگه دارد. گیتا پشت به او، توی آینه داشت ماتیک قرمز کبودی را با وسواس روی لب‌هایش می‌کشید. حسام خواست چشم نیمه‌بازش را دوباره ببندند، اما گیتا ادامه داد.

قدیما لا اقل یه ندایی می‌دادی. زنگی، اسم‌اسی ...

صدای دورگه‌ی حسام پیچید توی اتاق خواب.

چقدر قدیم مثلاً؟ کیو می‌گی؟

نور کم‌جان صبح از پنجره‌ی آپارتمان می‌لغزید تو و در آینه‌ی درهای کشویی کمد تکثیر می‌شد.

ساعت هشت و نیمه‌ها. نکنه برای تولد پدر مایک جونت مرخصی گرفتی؟

قاعدتا باید هول می‌کرد، رعشه‌ای به جانش می‌افتاد و بعد می‌پرید توی حمام. به جایش آرام گوشی‌اش را از روی زمین برداشت، نگاه دوباره‌ای به ساعت انداخت و

شماره‌ی شرکت را گرفت. گیتا از توی آینه زل زده بود به او و می‌شنید که دارد به بهانه‌ی مریضی مرخصی می‌گیرد.

باریکلا حسام خان! ندیده بودم اینجوری بیپچونی.

سرم خیلی درد می‌کنه...

خب بعد از اون همه الکل و سیگار طبیعیه!

حسام «سیگار» را که شنید چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش برداشت و صورت گیتا را توی آینه پیدا کرد، بعد دوباره بوی ماهی سرخ کرده و ساحل شمال توی سرش بلند شد. گوشی را انداخت روی زمین و آرام چرخ‌های زد به سمت بیرون. پرده‌ها از نسیمی که لای پنجره می‌آمد تو تکان می‌خوردند.

کونتو می‌کنی به من؟!

حسام چیزی نگفت.

چیزی نمی‌خوای بگی؟ حرفی توضیحی؟

حسام از سر کلافگی نفسی طولانی بیرون داد.

خیلی عوض شدی حسام!

ولی تو همان گهی که بودی هستی خانم مدیر! پرت شد به غروب پنج‌شنبه‌ای که برای آخرین بار از کیش رسیده بود. عصبانی در خانه را باز کرد و یک راست رفت توی حمام. لباس‌هایش را کند و دوش را باز کرد. از خشم کف بالا آورده بود. می‌خواست فریاد بزند، اما نمی‌توانست. چله‌ی زمستان بود، با این حال آب یخ را باز کرد روی

سرش. قلبش داشت می ایستاد. با صدایی زخمی که انگار از یک دالان عمیق بالا می آمد و تمام نفرتی را که از وضعی که توش گیر افتاده بود به دنبال خودش می کشید تکرار می کرد: «جاکش با حفظ سمت!»

تا سر کوچه حالش آن قدرها بد نبود. اما همین که تابلوی کوچه به چشمش خورد، همین که سری بالا کرد و اجزای کوچه را در همان ترکیب قدیمی شان دید، همین که صورت ملامت گر گیتا را تخیل کرد، طعم گس زهری کشنده پاشید توی دهانش. حالا چه جور آسمان ریسمانی باید می بافت که مجاب کننده باشد؟ اصلا باید ماجرا را تعریف می کرد؟ می گفت که حسین و حاجی اش چه آدم قشنگی از او ساخته بودند؟ می گفت که سهمش از برد حسین پاناندازی برای مشتری های احتمالی حاجی بود؟

آب یخ می پاشید به صورتش و می ریخت روی تنش، اما چیزی از آتشی که به جانش افتاده بود کم نمی شد. آدم باید چقدر حقیر باشد؟ آدم باید چقدر بیچاره باشد؟ اگر هم می خواست راه رفته را برگردد، با آب رفته باید چه می کرد؟ یعنی واقعا باید دُمش را می گذاشت لای پایش و بر می گشت به خراب شده ی قبلی؟ به ماهی ششصد؟ گیتا، دهنت را چطور باید ببندم؟ خودت بگو! همان وقت می توانست طعنه های او را تخیل کند: «مثل آدم قدم بر نمی داری که! یه شبه می خوای بپری! جون نمی کنی پای چیزی! جاکشی!» این آخری را که توی سرش تخیل کرد پشش لرزید. یقین داشت که گیتا هیچ وقت این ماجرا را نخواهد شنید، لاقلا از زبان او.

خیلی عوض شدی حسام!

تا آن لحظه حتی یک لقمه هم به دهان نگذاشته بود. چنگال را انداخته بود به جان دانه‌های برنج و یکی در میان جواب‌های سربالا قرقره می‌کرد. گاهی به تاریکی آسمان زل می‌زد، گاهی هم به چشم‌های پرسوال گیتا.

خبریه؟

من عوض نشدم. اصلاً نمی‌خواهم عوض بشوم. می‌خواهم هیچ گهی نشوم چند سال بعد. دست از سرم بردار گیتا.

خیلی عوض شدی حسام!

آره خبریه. می‌خوام برگردم. این کار به درد من نمی‌خوره.

گیتا از خوردن دست کشید. دست‌هایش را ستون کرد روی میز و خیره شد به حسام. خیلی متشکر که مثل همیشه منو در جریان تصمیماتتون می‌گذارید قربان.

حسام می‌دانست گیتا رهایش نمی‌کند اگر بماند آنجا. می‌دانست یک‌بند حرف بارش خواهد کرد. توان شنیدن نداشت. باید انرژی‌اش را جمع می‌کرد برای استعفای شنبه. صندلی را سراند عقب، بابت شام نخورده تشکر کرد و با قدم‌هایی قاطع رفت به سمت اتاق خواب. صدای گیتا را اما به وضوح شنید وقتی گفت: «چی شد حسین جونت؟ چی شد یه بار بردن؟!»



صدای بسته شدن در خانه که آمد حسام نفسی از سر خلاصی بیرون داد و پتورا پس زد. کش و قوسی داد به بدنش و مثل یک تکه سنگ که می‌غلند خودش را تا آینه رساند. بی‌هیچ قصد قبلی ماتیک گیتارا از روی میز آرایش برداشت و آرام کشیدش روی لب‌هایش و دوبار دیگر رفت و آمد. چشمش که توی آینه به خودش افتاد، بوی ماهی سرخ‌کرده خانه را برداشت و طعم پیاز خام را زیر زبانش حس کرد.



اکبر با صدای لرزانی می گوید: «آماده این؟» و با هم فریاد  
می زنیم. صدای الله اکبرشان بلند شده. رو به اکبر می کنم و با  
شوقی ساختگی می گویم:  
«دارن می گن  
خدایی تو!»



## روی ابرها

قرار حسام بر فرار کردن نبود. با این حال، باید از نگاه‌های گیتای سیدنی که خواب و بیداری‌اش را پر کرده بودند موقتا خلاص می‌شد. اگر نه، این سفر به سرانجام نمی‌رسید و همه‌ی آن روزها، هفته‌ها و ماه‌ها که در ادلید می‌گذشتند، عبور خالی زمان در تاریخ شخصی کوچکش از آب در می‌آمد؛ یک هیچ بی‌مقصد، به تمام معنا. این بود که انجلین، راب و ملانی فقط آشناهایی دور یا نزدیک در شهر جدیدش به حساب نمی‌آمدند. آنها پناهنش بودند از شر خیالات مزاحم. در حضور آنها معجزه‌وار هیچ خیالی از سیدنی در سرش جان نمی‌گرفت. هر چه بیشتر خودش را در دار و دسته‌ی دل غرق می‌کرد، آزاد و آزادتر می‌شد. بی‌پروا می‌خزید توی فضای تاریک سرش و خاطرات را نبش قبر می‌کرد. این شد که کم‌کم توانست خطوط محوی را روی صورت‌های خالی اشباحی که هر جایی پیش نگاهش سبز می‌شدند پیدا کند.

در چند ماهی که حسام به دار و دسته‌ی دل پیوسته بود توانسته بودند هر هفته یک کارزار را به سرانجام برسانند. هزار و صد و سه دلاری که برای بی‌خانمان‌ها جمع کرده بودند به همه‌شان نیروی دوچندانی داده بود. ملانی چنین استقبالی را یادش نمی‌آمد. شده بود دویست سیصد دلاری بفروشنند، اما نه بیشتر. از سر ذوق دور افتاده بود توی مراکز خرید و لیستی درست کرده بود از روزها و مکان‌ها و جاهایی که بشود بساط سوسیس خورانشان را راه بیندازد. سوسیسی پنج دلار و هر بار تکرار می‌کرد

«فکر کن دویست تا سوسیس بفروشیم!» و هر بار بیشتر فروخته بودند. ملانی روی ابرها بود. حسام با شبکه‌های اجتماعی قهر بود اما می‌شنید که هر چه می‌شود را دارند با آب و تاب به اطلاع همه می‌رسانند.

تو اینستاگرام نداری؟ فیسبوک؟ توئیتر چی؟

نه، اهلش نیستم.

بودم. حالا نیستم. آن آدمِ دیگر چرخیده است و من دیگر نه نام‌های کاربری‌ام را یاد می‌آید و نه رمزهای عبورم را. هر بار دو نفرشان بساط پخت و پز را به راه می‌انداختند و دو نفر دیگر پوستر به دست توی مراکز خرید می‌گشتند و با مردم در مورد هر کارزاری که آن روز به راه بود حرف می‌زدند. این ایده‌ی حسام بود. «نباید بذارین آدم‌ها خودشون تصمیم بگیرن!» این را از کارکردن در شرکت‌های بازاریابی داشت؛ از آدم‌های دو میز آن طرف‌تر که هر بار چشمش بهشان می‌افتاد زبانش می‌رفت که بلند بگوید «شباد» (فوقش سی ثانیه! این همه‌ی زمانیه که برای متقاعد کردن طرف دارین.» و این را هم اضافه کرده بود که «آدمایی که عادت ندارن از این جور خرجا بکنن رو باید یه جوری گیر بندازین. باید تو چشمشون نگاه کنین. یه کاری کنین نتونن پلک بزنن. باید مجبورشون کنین سوسیس بخورن حتی اگه برای ناهار توی یک رستوران میز رزرو کرده باشن!» اوایل با انجلین و راب راه می‌افتاد ببیند کارشان را درست انجام می‌دهند یا نه. بعد آن دو تا را با هم می‌فرستاد و خودش می‌ماند پیش ملانی. «به شما بیشتر اعتماد می‌کنن تا به کله‌سیاهی مثل من! با من که روبه‌رو بشن احتمال اینکه حس ترحمشون گل کنه زیاده. اگه من با این لهجه و این پوست سبزه راضی شون کنم در بهترین حالت فکر می‌کنن خیلی انسانن که دارن به یه غربتی کمک می‌کنن، اما اگه شما مجابشون کنین فکر می‌کنن قهرمانن؛ یکی که داره دست

همشهری‌هاشو می‌گیره. آدما ترجیح می‌دن قهرمان باشن تا انسان. ما رو از بچگی این‌طور بار آوردن.» بعد در جواب نگاه خجالت‌زده‌ی انجلین و راب زده بود زیر خنده و چند بار تکرار کرد که بازی را نمی‌شود بدون فهم قواعدش برد. «الان عصر داده‌هاست. صفر و یک. باید بر اساس واقعیت تصمیم بگیریم نه چیزی که فکر می‌کنیم درسته یا درست نیست.» رفته بود توی جلد آدم‌های بخش بازاریابی آخرین شرکتی که توش کار می‌کرد. «وقتی که تو چشماشون زل زدین باید فقط به نتیجه‌ی کارتون فکر کنین! به ته تهنش. نتیجه‌ی کارتون چیه؟ این که یه بچه‌ای به آرزوش می‌رسه، یه نفر تو سرما سگ‌لرز نمی‌زنه، یا یکی سیر می‌خوابه!» سه تای دیگر مات مانده بودند. صبح سوسیس‌خوران دوم یا سوم بود که حسام آن روی دیگرش را نشان داد. سوز پارکینگ مرکز خرید استخوان‌ها را نشانه می‌رفت. «این دنیا رو اگه چیزی عوض کرده بازاریابی بوده! خوب و بدشون به کنار! اما از مارکس گرفته تا استیو جابز، از موسی تا محمد همه‌شون بلد بودن درست بفروشن!» هیچ‌کدامشان انتظار نداشتند از دل حسام کم‌حرف یک همچین اعجوبه‌ای حلول کند. خود حسام هم با تحیر به حرف‌هایی که از دهان خودش بیرون می‌آمد گوش می‌داد. پوسترها را می‌گرفتند جلوی مردم و خیلی ساده و در سه چهار جمله‌ی مختصر می‌گفتند فلان کار را می‌خواهیم انجام دهیم. پنج دلار شما بهمان کمک می‌کند و اینکه رفقای ما جلوی در منتظران هستند. قبلش چیزی نخورید. «برای یکی دو ثانیه هم شده زل بزیند توی چشمشون. طوری که فکر کنن زندگی‌تون به جوابشون بنده... فقط یکی دو ثانیه!» همین کارهای ساده فروش را رسانده بود به سقف. «وقتتون رو توی فیسبوک و تویتر و اینستاگرام تلف نکنین! عکس بگیرین با مردم. آدما خوششون میاد ازشون به خوبی یاد کنین. عکس بگیرین از جَک، از آلینسن، از لوک که دارن با لبای خندون سس خردل رو می‌ریزن روی سوسیس. عکس رو پخش کنین تو شبکه‌های اجتماعی و زیرشون بنویسین چطور پنج دلارشون کمک کرده دریا رو بشکافین. آدما کیف

می‌کنن. باد می‌کنن از غرور و عکسشونو پخش می‌کنن. یه روز می‌بینی کل شهر دارن از دار و دسته‌ی دل حرف می‌زنن. اصلاً یه علامتی چیزی باید درست کنیم. یه چیز متمایز که ملت بگیرن دستشون وقتی عکس می‌گیرن. یا بزمن کنار عکس پروفایلشون تو فیسبوک. یه چیزی که بگه از ما هستن. یه چیزی که بهش افتخار کنن. آدم‌ها میان که با پنج دلارشون یه مدالی بندازن به گردنشون و بشن قهرمان. به این می‌گن بازی بُردُبرد. فرض کنین... همه‌ی اینارو فرض کنین فقط!» حسام داشت مثل آتشفشان می‌جوشید و حرف‌هایی را برای اولین بار در زندگی‌اش به زبان می‌آورد. شبیه پیغمبری که از غار تنهایی‌اش پایین آمده. حرف‌هایش شبیه نقشه بودند و آن‌قدر منسجم به نظر می‌رسیدند که آن سه تایی دیگر فرصتی برای فکر کردن پیدا نکردند.

تو که تا همین هفته‌ی پیش می‌گفتی اهل شبکه‌های اجتماعی نیستی؟

نه نیستم.

اینکه می‌دید چطور جمله‌های همکارهای شارلاتانش را توانسته بدزدد و کنار هم قرار دهد و چطور حرف‌هایی که پیش‌تر «نقشه‌ی دزدی» یا «راه و رسم تو پاچه کردن» صدایشان می‌کرد، کیلومترها دورتر، دارد ساز و کار یک کارزار انسانی را بازتعریف می‌کند، متحیرش کرده بود. سی لباس گرم برای آدم‌های تو خیابان، پنجاه و شش اسباب‌بازی برای بچه‌های بی‌سرپرست، خرج خرید سمعک برای پیرزنی که استطاعت خریدش را نداشت، هزینه‌ی ده جلسه فیزیوتراپی برای یک بی‌خانمان که دستش را توی یک دعوای خیابانی ناکار کرده بودند و هزینه‌ی مایحتاج زندگی برای یک گروه سیزده نفره‌ی بومی که با هم توی یک خانه‌ی دولتی به اصطلاح زندگی می‌کردند. همه‌ی اینها را چهارتایی توی پنج هفته انجام داده بودند.



حسام روی ابرها بود. یک دیدار مطلقا تصادفی که شاید نتیجه‌ی تعلق باقی راننده‌ها در لحظه‌ای که انجلین توی برنامه‌ی او بر دنبال ماشین می‌گشت، او را به عضویت دار و دسته‌ی دل درآورده بود. حالا انگار توی شهر جدیدش خانواده‌ی کوچکی داشت که به خاطر خدماتش یا به هر دلیل دیگری حسابی هواس را داشتند. حتی راب که اول‌ها سرسخت و نچسب بود، حالا مشخصا با او مهربان شده بود. من باید از روز اول اینجا به دنیا می‌آمدم. روی تپه‌های ادلید. جایی که ساعت محبوبم را توی یکی از جاده‌هایش گم کرده‌ام.

با اینکه بازار آخر هفته‌های او بر داغ بود، آن دو روز را گذاشته بود برای دار و دسته‌ی دل. در طول هفته، تا مرز خودکشی کار می‌کرد. روزی سیزده چهارده ساعت که شاید کار نکردن آن دو روز را جبران کند. به خانه که می‌رسید آن قدر خسته بود که دیگر صدای دوست دختر پاجه‌ورمالیده‌ی هم‌خانه‌اش نمی‌توانست بیدارش کند. آن قدر خسته که از گیتای سیدنی خبری نمی‌شد. آخر هفته هم که کلا در خانه پیدایش نمی‌شد. تا نزدیکی‌های شش بعدازظهر که مشغول سوسیس سرخ کردن بود، بعدش هم چهارتایی می‌رفتند به یکی از میخانه‌های توی شهر و چنان مست می‌کردند که مجبور بودند با او بر برگردند؛ با یکی از همکارهای حسام. تا یکشنبه ظهر بیهوش گوشه‌ای می‌افتادند. انجلین و راب روی تخت دونفره‌ی وسط هال و ملانی و حسام هر کدام توی کیسه‌خواب خودشان، نزدیک شومینه. یکشنبه‌ها هم خیلی آرام به حرف زدن و سطل سطل قهوه خوردن می‌گذشت.

ماه‌ها یکی بعد از دیگری به سرعت باد گذشتند. حسام غیر از کارهای مربوط به بانک و وام خانه و مکاتبات اداری‌اش هیچ ارتباط دیگری با دنیای سیدنی و آدم‌هایش نداشت. مثل یک مرتاض از تمام شبکه‌های اجتماعی دور مانده بود. همان ماه اول در پیغام‌گیر گوشی قبلی‌اش در چند جمله‌ی کوتاه گفت که خوب است و دارد روی

پروژه‌ای کار می‌کند. تا اگر کسی احتمالن تماسی با شماره‌اش گرفت نگرانی‌اش مرتفع شود. گوشی را زده بود به برق تا هیچ‌وقت خاموش نشود. بعد گوشی نو و شماره‌ی جدیدش کمک کرد آنچنان گم شود که باید؛ گم شود لابه‌لای آدم‌هایی که پشت سرش جا گذاشته بود.

\*\*\*

صبح یکشنبه‌ای در اوائل اکتبر، هوا هنوز تاریک بود که حسام چشم باز کرد. اطمینان داشت که خواب بدی دیده، با این حال دریغ از تصویر یا جمله‌ای که به یادش باشد. بی‌آنکه تکانی بخورد چشمش را بست که دوباره بخوابد اما صدای غرغر تخت دوباره بیدارش کرد. کمی که چشم گرداند دید نور آباژور کوچک افتاده روی پشت برهنه‌ی انجلین که روی تخت آرام نفس می‌زد و محتاط بالا و پایین می‌رود. حسام بی‌درنگ چشمش را بست. در یک آن گر گرفته بود. خون پاشید بود زیر پوستش. چشمش را بست؛ همان‌طوری که پدرش کرکری دکان را می‌کشید پایین؛ آن‌قدر شلاقی که کرکری و زمین در هم ذوب شوند. همه‌اش از ترس انجلین بود؛ از اینکه بی‌هوا برگردد و برق چشمان حسام را در سایه روشن‌ها ببیند. **من توی اتاق خواب شما چه کار می‌کنم؟** ترسید این آخرین شب باشد؛ آخرین شب خانه‌ی روی تپه؛ آخرین شب در خانه‌ی دار و دسته‌ی دل. صدای نفس زدن‌ها هنوز می‌آمد و حسام پشت پلک‌های بسته‌اش انجلین را به وضوح می‌دید که عرق روی پوستش نشسته. راب را می‌دید که دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و با پنجه‌های کشیده‌اش کپل‌های مثل پنبه‌ی گیتا، گیتای زیرزمین سعادت‌آباد را می‌مالد. بعد گیتای لخت مادرزاد، گیتای سرخ از نور چراغ خواب خراب می‌شود روی تن حسام. صدای تیکی آمد و آباژور کوچک کنار

تخت انجلین و راب خاموش شد. حسام نفسی از سر آسودگی کشید و با صداهایی که هر آدمی در خواب از خودش در می‌آورد از پهلویی به پهلوی دیگر چرخید و چشمش را باز کرد. نور اندکی پشت شیشه‌ها بود. باد اکالیپتوس‌های خواب‌آلوده را چپ و راست می‌کرد. حسام گیتا را دید که آمد و کنارش نشست. دیروز رفتم جاده را گشتم. ساعت محبوبم، هدیه‌ی تو، نیست که نیست. باید فراموشش کنم. راستش دیگر زمان از دستم در رفته. باورت شاید نشود اما مدتی است صورت‌هایشان را دارم می‌بینم. دیروز عموجون و پدر توی ماشین نشسته بودند. مطمئنم خود سیامک بود. چند روز قبلش نگار و مادر جون را توی یک کافه دیدم. نگار تکان نخورده؛ همان صورت، همان نگاه. می‌ترسم، گیتا. نمی‌دانم چقدر قرار است برگردم. دلشوره دارم؛ آن قدر که گاهی دلم می‌خواهد صبح چشم باز کنم و تو کنارم باشی. گیتا، می‌ترسم تنهایی نتوانم به آخرش برسم.

گیتا، گیتای زیرزمین سعادت‌آباد، دست انداخت لای موهای حسام و بعد آن قدر خم شد که بتواند توی گوشش بگوید: «یازده و نیم شب توی خیابون فلیندرز<sup>۱</sup> می‌بینمت. ضیافتی به راهه. لباس گرم یادت نره!»

---

<sup>۱</sup> یکی از خیابان‌های مرکز ادلید که به میدان اصلی شهر می‌رسد - Flinders Street



صدای الله اکبرشان بلند شده. رو به اکبر می‌کنم و با شوقی

ساختگی می‌گویم:

«دارن می‌گن

خدایی تو!»

اکبر می‌خندد. از ته دل می‌خندد. آیدین زیر لب می‌گوید:

«استغفرالله!» اکبر بلندتر می‌خندد. داد می‌زند: «حاجی، بیا

یکی مون توبه کرد! بیا بفرستش سر خونه زندگی‌اش! جوونه!

آرزو داره!» چهارتایی می‌خندیم.



## به جای بالا، پایین

با اینکه کریس دیگر روی خوشی به حسام نشان نمی‌داد، آقای حسابدار هر روز بیشتر از روز قبلش به حضور در گرنویل و همنشینی با مایک اعتیاد پیدا می‌کرد. کار دیگر به آخر هفته‌ها هم کشیده بود. چند ساعتی اگر دست می‌داد به بهانه‌ی خریدن نان بربری از سوپرمارکت ایرانی یا قدم زدن در پارکی دور از خانه می‌زد بیرون. هر بار یک بهانه‌ای می‌ساخت: مثلاً منظره‌ی فلان پارک، طوری که سایه‌ی درخت‌ها می‌افتد توی دریاچه‌اش یگانه است. بهانه‌های بی‌نهایتی از این دست. برای تو چه فرقی دارد پروژه‌های تخمی‌ات، توی ماتحت آن لوکِ پرژن‌پسند، یا فلان رییس و بهمان گسک! برای تو چه فرقی دارد؟

شاید گهگاه، چند هفته یک بار گیتا فرصت می‌کرد به مهمانی‌های بخصوصی بروند؛ از جمله سالگرد ازدواج هایدی‌جون که تافته‌ی جدابافته بود. اگر نه، آخر هفته‌ها به یک ناهار یا شام دو نفره در یک رستوران جدید که گیتا انتخابش می‌کرد، یک همخوابگی مختصر محض یادآوری جنس رابطه، و احتمالاً ماهی یک بار با هم فیلم دیدن خلاصه می‌شد. گیتا، تو نور قرمز زیرزمین سعادت‌آباد را هیچ یادت هست؟ بوی چای زعفرانی را یادت هست؟ این بود که چند ساعت غیبت حسام چیزی از

روز گیتا کم نمی کرد. شاید کیف هم می کرد؛ از سکوت خانه که با حضور حسام پر می شد از صدای فیلم‌هایی که پشت به پشت می دید تا از پا بیفتد.

زن و بچه نداری تو؟

نه چندان.

هرچند حسام جواب مایک را سربالا داد، اما دلش می خواست پیرمرد پا سفت کند که بیشتر بگو. مایک هم دستش را خواند.

یعنی چی «نه چندان»؟

حسام خرسند از اینکه مایک نپرسد سر موضوعی دیگر، دست دراز کرد به سمت او و با اشاره‌ی انگشت سیگاری را که پیرمرد تازه آتش زده بود طلب کرد. دو سه بار چس دود کرد و برش گرداند.

بلا تکلیفم. سنگینم. صاف نیستم با زندگیم.

پس افتادی به دست‌انداز.

حسام لحظه‌ای فکر کرد. احساس کرد زبانش به رعشه افتاده، کلمات دارند خنجر می‌شوند لای پرزهایش. دید می‌خواهد حرف‌های نگفته‌ای را بالا بیاورد. اما یک آن به خودش برگشت و بعد زیر لب گفت:

سال‌هاست.

مایک حالا به جای دو بار در ماه، هفته‌ای سه شب سر و کله‌اش توی گرنویل پیدا می‌شد و خیلی شب‌ها را هم توی اتاقی که مال او بود صبح می‌کرد.



به کریس گفتم اگه این سه چهارتا چیزی که می خوام بهم نرسه، شر می شم.  
یه میز، یه اتاق...

چی کارت کرده این کریس؟

هیچی بابا. با زخم خوابیده فقط. با النی.

حسام ساکت شد و بعد دید که مایک با انگشت سبابه به عکسی توی یک قاب بزرگ سیاه اشاره می کند. در قاب دختر کشیده و بلوندی بود کنار مایک که با آن صورت جوان و خندان دست انداخته بود دور کمرش. صدای پیرمرد را شنید که زیر لب گفت: «النی... النی...» و بعد به قاب دیگری اشاره کرد. دو جوان با موهای وزکرده، مایو به تن روی ساحل دراز کشیده بودند. مایک گلپوش را صاف کرد و گفت: «من و کریس، ساحل بوندای، ۱۹۷۹، النی این عکسو انداخته.» بعد مایک دوباره دستش را چرخاند توی هوا و با انگشت سبابه قاب های بی شماری که به در و دیوار چسبانده بود را به حسام نشان داد.

من توی اون خونه دیگه زندگی نمی کنم. زندگی ام اینجاست. میون همه ی گذشته ام. میون عکس تک تک آدمای زندگی ام. کسانی که مردن، زنایی که باهاشون خوابیدم، اونایی که دلمو شاد کردن، اونایی که دلمو شکستن، اونایی که دلشونو شکستم، شورایی که رفتم، سگایی که داشتم، سگایی که مردن.

حسام مبهوت از یک صورت به صورت دیگر می پرید. از یک قاب به قاب دیگر، از یک نگاه به نگاهی دیگر و یک آن شهلا را دید توی یکی از قاب ها. قلبش ایستاد. دید لخت روی زیرکونی پلاستیکی حمام خانه ی پدری نشسته است. قطره های آب شره

کرده روی صورتش، پشت به دوربین است و لبخند روی صورتش ماسیده. انگار دارد می‌گوید «کدوم گوری بودی بچه‌حاجی؟» **شهلا! کثافت! باید یک بار دیگر با هم روبه‌رو می‌شدیم! فقط یک بار!** توی قاب بعدی خاله، با عکس سارا توی دستش؛ سارای پناهنده که خندان ایستاده کنار ردیف قایق‌ها در کپنهاگ، بغل یک نره‌غول موبور، و بعد صورت گیتا لای در زیرزمین سعادت‌آباد، و بعد نگار با آن صورت نحیف که گونه‌اش را دارد سر سفره‌ی عقد می‌بوسد. «مواظب گیتا باش داداش!» **مواظبش بودم نگار. من هر کاری می‌شد کردم، غیر از آن کاری که باید... فرصت ندادند نگارجانم.** و حاجی طبری در آن لحظه‌ی شوم در چارچوب در خانه با آن صورت از اشک خیس. و مادر در قاب چادرهای سیاه و عمو سیامک، دست‌ها در هوا در زیرزمین خانه در لحظه‌ای که دارد می‌رقصد با صدای ساکسیفون توی سرش و مدرسه و آدم‌های تلخش و تمام آن خیابان‌های روشن کودکی که طوفانی از خاک و اشک بلعیدشان...

صدای قلب حسام دیگر به آسمان غرنبه می‌مانست. دستش را آورد بالا و خواباند توی صورت خودش. سرش به دوار افتاد و تکیه کرد به دیوار. مایک جستی زد به سمتش و دست انداخت دور کمرش.

چی کار می‌کنی پسر؟!

تو چطور دووم میاری توی این اتاق؟!

زندگی مگه چیه رفیق؟ تمام گذشته و احتمالاً چند لحظه‌ی کوتاه از حال؛ چند لحظه که تا به خودت بیای باید «گذشته» صدایش کنی.

گیتا، زخم، زن سابقم شاید، می‌گفت ما خوابیم... خواب یه آدم دیگه.

مایک دست‌هایش را کمی شل کرد و برگشت و چند ثانیه‌ای را به مرور قاب‌های پیش رویشان گذراند.

من می‌گم ما همین تکثر بی‌معنی و تصادفی‌ای که می‌بینی هستیم. حالا هر چی دلت خواست صدایش کن. خواب پشت خواب یا قاب پشت قاب.

دست دیگرش را آورد، شانه‌های حسام را مشت کرد و زل زد توی چشم‌هایش:

آدم بی‌گذشته محکومه به هرزگی، محکومه به آوارگی از این قاب به اون قاب. محکومه به از نو به دنیا اومدن تو یه دنیای گه‌مال جدید، بدون اینکه کسی باشه. خیلیا ممکنه عشق کنن با این شکل مردن. من یکی طاقش رو ندارم.

اشک‌ها بی‌هوا از چشم حسام غلتیدند پایین، دانه‌دانه. با سریدن هر کدام آنی از گذشته پیش چشمش جان می‌گرفت؛ صورتی، صدایی، آدمی...

من قدرت رو، شادی رو، آزادی رو توی امکان برگشتن پیدا کردم، توی امکان سرشاخ شدن با تلخ‌ترین خاطره‌ها. توی تحمل تاپاله‌ای مثل کریس.

پیرمرد قاه‌قاه خندید و با انگشت به النی توی قاب اشاره کرد و گفت:

این دختره یه تیکه طلا بود پسر! البته تا قبل اینکه دست کریس بهش بخوره.

و باز خندید.

من نمی‌خواهم برگردم. خوب می‌دانم یک قدم برگشتن، یعنی برگشتنِ تمام راه؛ برگشتن به آن تابستان‌های لعنتی، به ساری، به تهران و به تمام آن آدم‌هایی که هر کدام در گوشه‌ای از تاریخ، تمام زندگی‌ام بوده‌اند. من از زیر خاک‌ها فرار کرده‌ام. فرار کرده‌ام و هرچه بود را گذاشته‌ام پشت کوه‌ها، پشت دریاها، در فرودگاه‌ها و میخانه‌ها، در ایستگاه گرنویل. اصلاً قرار من و گیتا بر فراموشی بود. چطور می‌توانم برگردم؟ صورتم همیشه می‌سوزد از بس خوابانده‌ام توی گوشم. آی زندگی! دیگر چطور باید بگویم نمی‌خواهم برگردم؟

\*\*\*

یک هفته بعد، وقتی مایک چمدان بزرگ کنار پای حسام را دید بی‌اختیار از پشت میز نیم‌دایره‌ایش بلند شد و لنگان چند قدم به سمتش آمد. حسام با چشم‌های سرخ و لبخندی به لب‌های لرزانش گفت:

به چپ پیچیدم به جای راست. به جای بالا، پایین.

حسام وقتی این جمله‌ها را به زبان می‌آورد آنجا نبود. به آن آدم دیگر فکر می‌کرد که دارد از یک پهلو به پهلوئی دیگر می‌گلتد. در هر لحظه هزار بار برمی‌گشت به خانه و گیتایی که گنگ و گیج روی تخت دراز شده بود. برمی‌گشت به زیرزمین سعادت‌آباد، به نورهای قرمز تمام آن سال‌ها، به اولین شامی که در بندر سیدنی با هم خورده بودند، به شراب‌ها، به قول‌ها و قرارها و به نگارِ سر سفره‌ی عقد وقتی که می‌گفت مراقب گیتا باش. نگارِ جانم، به من فرصت ندادند... حسام چمدان را رها

کرد و خود را به آغوش مایک انداخت. مایک توی گوشش گفت:  
به دنیا او مدن درد داره رفیق.



چهارتایی می خندیم... می گویم: «دیگه داره وقتش می شه. باید  
با هم حرف بزیم اکبر! یادتون رفته؟  
سکوت  
برادر مرگه.  
خنده تون رو نگه دارید برای تیر اول. حیفه وقت.»





## لونا پارک

موسیقی آرام جاز سرسرای هتل را غنای دیگری داده بود. نور بعدازظهر از پنجره‌ها می‌پاشید روی سطح براق میزهای گرد پایه‌بلند جلوی تلویزیون‌های روی دیوار. همان‌ها که کارگرهای خسته نرم‌نرمک با لیوان‌های عرق‌کرده‌ی آب‌جو فتحشان می‌کردند. حسام از در کنار ورودی بار بیرون آمد. از دور که به میزها نگاه کرد، به خیالش رسید که چشمه‌های کوچکی از نور در آن فضای خالی جوشیده‌اند. به محض آنکه به کاناپه رسید لوسی سر و کله‌اش پیدا شد.

چیزی می‌خوری؟

نه هنوز. منتظر دوستی هستم. وقتی اومد سفارش می‌دم.

لوسی از روی عادت تکانکی به سینه‌اش داد و با لبخندی مصنوعی راهش را گرفت و رفت. مایک پیش‌تر گفته بود که اینها همه‌اش دستور آن کریس گوربه‌گور شده است. «حالا دستور داده لوسی به تخمش حسابت نکنه. همونطور که قبلا دستور داشت برات عشوه بریزه.» حسام این را می‌دانست اما نمی‌خواست باور کند. مایک می‌گفت به خاطر این است که با او می‌گردد. با همه‌ی رفاقتشان حسام هنوز هم فکر می‌کرد که ماجرای رفتن به دستشویی اختصاصی کنار بار - که حالا او هم رسماً و به دستور مایک امکان استفاده‌اش را پیدا کرده بود - حقه‌ای بود که پیرمرد سوار کرده بود تا

حال کریس را یک جوری بگیرد. از همان شب لوسی از او برگشته بود. این طور به خیال حسام می‌رسید. «لوسی را قاب کن بذار روی دیوار. خلاصش کن!» حسام هم ماشه را کشیده بود.

\*\*\*

یادم رفت پرسم. وسط هفته، بعد از ظهری اینجا چیکار می‌کنی؟!

تارا بود که سفیدی دندان‌هایش با لباس و موی یکسر مشک‌اش می‌خنکید. خم شده بود روی کاناپه و لبخند می‌زد. اولین آدم از گذشته پیش روش ایستاده بود. **چقدر خوب که اینجا بی!** دستش از بین لایه‌های توری که از دوشش آویزان بود آمد بیرون و به سمتش دراز شد. حسام از بی‌ربطی لباس مجلسی‌اش با فضای گرنویل خنده‌اش گرفت. چشمی که گرداند دید چند نفری که پشت بار نشسته‌اند بهشان زل زده‌اند. با نیش تا بناگوش باز ایستاد و بعد از دست دادن تارا را به آرامی در آغوش کشید و بوسه‌ای آرام‌تر بر گونه‌اش زد؛ جایی حول و حوش چالک صورتش.

استعفا دادم. آزادم!

تارا ابروهایش را به نشان تعجب انداخت بالا و لب‌هایش را به هم فشرد.

گیتاجون چی می‌گه؟

حسام ذره‌ای تردید نکرد.

دیگه با هم نیستیم.

ای وای! زن به اون قشنگی حیف نبود؟

حسام خوب توی صورت تارا خیره شد تا راست و دروغ ابروهایش که در هم رفتند را دریابد.

شاید! کی می‌دونه؟

لوسی بیکی‌های چرمی‌اش را تن کرده بود. آمد نزدیک و ایستاد پیش رویشان. حسام چشم‌های متعجب و لب‌های متبسم تارا را برای لحظه دید و برگشت سمت لوسی.

یک آب‌جو برای من لطفا.

تارا هم بلادی مری سفارش داد.

کم‌کم داشتم فکر کردم تنها زن اینجا منم!

حسام خندید و برگشت به لوسی که دور می‌شد نگاهی کرد.

حسام‌جان، مثل اینکه خیلی هم بد نمی‌گذره!

بهتره بگم اصلا نمی‌گذره.

با این وضعیت که من می‌بینم، همون بهتره که نگذره.

هر دو خندیدند.

در مدتی که از آمدن تارا گذشته بود حرف دندان‌گیری بیشان جان نگرفت. حسام کمی از کارش گفت و اینکه حوصله‌اش را سر برده بود. تارا از اینکه دنبال کار می‌گردد

و اینکه وقتش را ماه‌هاست که با پیشخدمتی توی دو سه تا رستوران پر می‌کند. حسام این را که شنید گیتای مست را دید که روبه‌رویشان تلوتلو می‌خورد و لیوان ویسکی به دست، بلند فریاد می‌زند: «شاید ببرمش شرکت حسام! لوک خوشش میاد لابدا! رییس پرژن‌پسنده!» صدای تارا تکه‌های گیتا را پخش کرد روی زمین؛ تکه‌هایی آن قدر ریز که دیگر به چشم حسام نمی‌آمدند.

پایه‌ای بریم لونا پارک<sup>۱۱</sup>؟

چشم‌های حسام چارطاق باز شدند، رو به قاب‌های مایک. توی یکی‌اش حاجی طبری دست حسام را گرفته و توی صف تونل وحشت ایستاده‌اند. «ترس نداره بابا!» ترس دارد بابا! مثل سگ از این تونل می‌ترسم. توی یک قاب دیگر خاله دارد زیر گوش مادر پیچ‌پیچ می‌کند. «لونا پارک هم خبری نبود؟!» پدر تو تنهایی کدام دستگاه را سوار می‌شوی؟ چرخ و فلک یا سفینه‌را؟ بدون من چطور کیف می‌کنی؟ مادر توی یک قاب دیگر دارد به مادر باختری می‌گوید «یک ماه است... با هر کی بگی رفته. کافیه بو بیره یکی رو گفتن بیاد لونا پارک. خبری نیست... هیچ خبری نیست...» تو با ما چه کردی پدر؟

خوبی حسام؟

خوبم... دور نیست یه کم؟

چرا، کار خاصی داری؟

---

<sup>۱۱</sup> Luna Park - یک پارک بازی است که در شهرهای مختلف جهان فعالیت دارد. در تهران تا اوائل انقلاب پارکی به این نام وجود داشت.

توی قطار، تارا چیزهایی می گفت. حسام به او نگاه می کرد، هم صحبتش می شد، سر تکان می داد اما از درون می جوشید. من نمی خواهم بازی کنم تارا. بگذار پیاده شوم. تارا خوب فهمیده بود که چیزی در حسام تغییر کرده، این که حالش خوش نیست. با این حال لبخندش را تا برسند به بندر روی صورتش حفظ کرد. تارا، من حتی اگر هم بخواهم برگردم، نمی دانم توانش را دارم یا نه. صدای مایک توی سرش پیچید: «آدم بی گذشته محکومه به هرزگی...»

خورشید سلانه سلانه پایین می رفت و طیفی از نورهای نارنجی و قرمز را پخش می کرد روی باله های سنگی اُپرا هاوس.

قشنگ نیست؟

حسام این را گفت، نه به خاطر نورها، نه به خاطر آب، و نه به خاطر کشتی ها و قایق های سفید کوچک دورشان. حسام این را گفت که برگردد به سمت نورهای پشت سرش و آن دلک غول آسایی که دهان گشادش دروازه ی لونا پارک بود. تارا دست انداخت در حلقه ی دستش و کشیدش به سمت پارک. مادر باختری، من نیامده ام اینجا. من به پای خودم نیامده ام. عموجون، باور کن من بازی نمی خواهم! من اینجا نیستم!

هنوز از دروازه نگذشته بودند که صدای هیاهوی بچه ها جهانش را لحظه ای پر کرد. ایستاد، طوری که انگار درخت صدساله ای است که هیچ احتمال تکان خوردنش نمی رود.

چیزی شده حسام؟

نه.

### چند هفته نیومدی شهر بازی؟

تارا با ذوق این را گفت. طوری که حسام هم خندید برای لحظه‌ای. از وقتی پدر مرا دیگر با خودش نبرد.

خیلی وقت باید باشه. درست یادم نمیاد.

خوب یادش می‌آمد با این حال همان‌طور که در جا خشکیده بود به آدم‌ها نگاه دوباره‌ای انداخت. چراغ‌ها سبز و قرمز، زرد و آبی بی‌وقفه چشمک می‌زدند. از دور دستگاه‌های بزرگ بازی را می‌دید که آدم‌ها را بالا می‌بردند و با آن بازوهای بزرگ دورشان می‌دادند. جیغ کرکننده‌ی آدم‌ها توی ماشین‌های غول‌آسا حسام را با خودش برد به قاب دیگری روی دیوار توی سرش، جایی که مادر به خاله می‌گفت: «یک بار رفته با حاجی... آدم دلش کارد کارد می‌شه. جیغ نمی‌زنن، جون می‌کنن. یکی اینجا، یکی اونجا، گاهی چندتا چندتا...» تا کی می‌خواهی این راه را بروی و برگردی و هر بار مجاله‌تر برگردی حاجی طبری؟ تا کی می‌خواهی بازی کنی پدر؟ پوست و استخوان شدی! از چرخ و فلک پیاده شو!

تارا با دو تا آب‌جوی تگری سر و کله‌اش پیدا شد و نشست روبه‌روی حسام که لالمانی گرفته بود. حسام نه اینکه انتظار سوالی از سمت او را بکشد، اما می‌خواست چیزی بگوید. راهش را پیدا نمی‌کرد. تارا با لبخند دعوت‌کننده‌ای تنها نظاره‌اش می‌کرد. دست آخر حسام که دقیقاً نمی‌دانست چطور به آنجا رسیده‌اند آب‌جو را برداشت و گرفت به سمت تارا و گفت به «سلامتی!».

گند زدم به روزت فکر کنم.

تارا خندید و با چشم‌های درخشانش زل زد توی چشم‌های حسام.

نه. به هیچ وجه. آگه می دونستم این قدر از شهر بازی بدت میاد...

مسئله این نیست. شاید یک شب دیگه...

آره... یک شب دیگه. چرا که نه.

ادامه‌ی شب لیوان پشت لیوان بود، حرف پشت حرف بود و خنده پشت خنده. تارا نمی‌خواست حسام تنها برگردد. حسام هم نمی‌خواست تنها باشد. می‌ترسید گیر بیفتد توی قاب‌ها، می‌ترسید پدر تا صبح پشت به پشت جاده‌ی هراز را بگیرد برود لونا پارک و هر بار مجاله‌تر برگردد.

\*\*\*

آن شب وقتی حسام منگ و مست از دستشویی اتاق مایک آمد بیرون، با دیدن تارا که برهنه و از مستی بیهوش روی تختش افتاده بود در جا خشکید. دقایقی طولانی را همان جا ایستاد و به پرهیب آن دختر که در پس‌زمینه‌ی سفید تخت مثل ابری خاکستری جا خوش کرده بود خیره ماند.

صبح وقتی تارا از خواب بیدار شد، حسام را روی زمین لمیده بر دیوار پیدا کرد.

خوب خوابیدی؟

تو اون پایین چی کار می‌کنی؟

بیا فرار کنیم تارا! من می خواهم توی چال صورتت زندگی کنم. می خواهم تنها باشم،  
توی چال صورتت. بی تو!

\*\*\*

«شهر لوسی می! شهر آقای پتیبیل!»

حسام خنده اش گرفت وقتی این را از زبان تارا شنید. خوب دقیق شد به «ادلید» که تارا با گوشه‌ی تیز ماتیکش روی توپ تخم مرغی نوشته بود. صدای گیتا توی گوشش غرید: «شهر آقای پتیبیل!» نصرتی، وکیل مهاجرتی، از پشت میز بلند گفت: «ادلید رو فراموش کنید! شهر پیر پاتالاست.» گیتا ترش کرده بود: «نه تو رو خدا! بفرستین مون یه جایی که بشه بُرد، بشه پرید اون بالاها!» نصرتی دیوژ، تو ما را انداختی بالا! چالی که روی صورت تارا پیدا شد را بهانه کرد و برگشت.

راست می‌گی! شهر آقای پتیبیل... شهر پیر پاتالا... بخُشکی شانس!

فکر نکنم واسه فرار شهر بهتری رو بتونی پیدا کنی البته...

من فرار نمی‌کنم تارا. فقط می‌خواهم به جای راست بیچم چپ؛ به جای بالا پریدن، بیفتم پایین. می‌خواهم آن آدمِ دیگر را غافلگیر کنم. می‌خواهم به قاب‌هایم سر و سامانی بدهم. حسام یک آن خود را در شهری تخیل کرد که می‌شد هم در آن مست شد و هم گم.



حالا صدای پوتین هایشان هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسد.  
دارند می‌گویند مرگ بر ما چهارتا. رحمان می‌گوید: «فردا،  
وقتی آفتاب سر بزنه  
هیچکی  
ما رو یادش نیست.»



## میخ‌های منتظر

انجلین یک دستش را گذاشت روی نرده‌های بالکن و دست دیگرش را دراز کرد و آن‌قدر کشید که بتواند برگ‌های نزدیک‌ترین درخت اکالیپتوس را لمس کند. حسام نگاهی به پایین انداخت. تپه از پای عمارت با شیب تندی پایین می‌رفت. این بود که جمع کاکل اکالیپتوس‌ها از پشت پنجره شبیه یک بیشه‌زار بی‌انتها به نظر می‌آمد. سر و صدای غذا درست کردن ملانی و راب خانه را برداشته بود. معلوم نبود باز به چی داشتند می‌خندیدند. حسام از اینکه محض چیزی گفتن از ماشین‌های توی حیاط تعریف کرد پشیمان بود. پُر واضح بود که رفتار انجلین تغییر کرده. راب گفته بود انجلین خوش ندارد چیزی از گذشته بشنود. حالا هم با لکنت حرف می‌زد؛ طوری که انگار همانقدر که می‌خواهد حرف بزند، همانقدر هم نمی‌خواهد چیزی بگوید. در پس زمینه، ماشین‌های لوکس و قدیمی پدرش که بادی به چرخ‌هایشان نمانده بود، تمیز و براق همچنان می‌درخشیدند.

از تمام زندگی قبلی من، همین خونه مونده که مادرم خیلی دوستش داشت و این ماشینا که پدرم عاشقشون بود. باقی‌اش رو رد کردم رفت. هر چی که فرختنی بود رو فروختم. دور ریختنی‌ها رو هم دور ریختم.

قابای روی دیوارو هم...

انجلین سرش را چرخاند به سمت حسام و لبخندی زد. طره‌ی موهایش را باد پخش کرده بود روی صورتش. چشمش خیس بود.

آدمای خونه بعد از یه مدتی انگار می‌شن آجر و دیوار و ستون. نمی‌تونن کمشون کنن از خونه. آدم خوف می‌کنه از تنهایی‌اش وقتی برای همیشه می‌رن. من مثل سگ می‌لرزیدم از ترس؛ شبای اولو می‌گم.

حسام یاد روزی افتاد که خاله‌جان با یک چمدان بزرگ از وسائل حسام برگشت. سارا هنوز مدرسه بود. زل زد توی چشم‌های خسته‌ی حسام و گفت: «اون خونه دیدن نداره حسام. هیچی‌اش شبیه قبل نیست. پیش خودم می‌مونی خاله‌جان.» صدای انجلین دوباره آمد:

حالا فکر کن، جای دست آدمات روی چیز میزا، روی لیوانی که ازش آب می‌خوری، روی شیشه‌ای که ازش به بیرون نگاه می‌کنی... همه جا هستن. هنوز هستن. یه چیزایی تو خونه هست که طرف دوست داشته و تو می‌دونن. مثل اون قابا که مامان با وسواس جمع کرده بود. همه‌شون یه جوری دریا رو تو خودشون داشتن. عاشق نگاه کردن به دریا بود.

انجلین نشست کف بالکن و یله داد به میله‌ها. یک برگ خشک اکالیپتوس را گرفته بود توی دستش و تکان می‌داد، انگار که دارد یک گروه نوازنده را رهبری می‌کند.

بعضی عزاها میان که برن. هستن برای همیشه. یه قسمتی از زندگیت می‌شن. باهات بزرگ می‌شن، تغییر شکل می‌دن، قشنگ می‌شن، زشت می‌شن، اما هستن. فرقی نمی‌کنه چقدر بنخوای، یا تلاش کنی که نباشن. راستش، من هنوزم یه وقتایی به امکان نپریدن اون کانگورو جلوی

ماشینمون فکر می‌کنم. به اینکه چی اون ور جاده، سمت صخره‌های رو به دریا نظرشو جلب کرده بود. چی کورش کرده بود و اینکه چی می‌شد آگه ماشین ما رو می‌دید.

انجلین دیگر شبیه یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که رهاپش کرده باشند گوشه‌ای، لخت و بی‌تکان افتاده بود روی بالکن. دهانش می‌جنبید فقط.

اینا چاره نیست رفیق. اینکه همه‌چیز رو بدی بره، توی یک خونه لخت و عور زندگی کنی و هی سعی کنی جای دست پدر و مادرت رو از روی چیزها پاک کنی. هیچ کدوم این کارا نتونستن آروم کنن. من باید این خونه رو بکوبم، همه‌ی این درختا رو همراه ماشینای پدر آتیش بزنم، تپه‌ها رو جابه‌جا کنم و بعد از ادلید برم، از استرالیا برم، از زمین برم. راستش آگه سر و کله‌ی ملانی و اون گروه تک نفره‌ای که «دار و دسته‌ی دل» صداس می‌کرد پیدا نمی‌شد، شاید تا الان کاری دست خودم می‌دادم با این همه نقشه که تو سر مه.

چرا دهان باز نمی‌کنی پس؟ چرا بالا نمی‌آوری پدر را، خاله را، مادر را؟ چرا از نگار، از گیتای زیرزمین سعادت‌آباد نمی‌گویی؟ چرا نمی‌گویی قاب‌ها را برگرداند به دیوار؟ چرا از قرارهای خیابان فلیندرز و از فواره‌ی جادویی میدان ویکتوریا، یا از امکان‌های دیگر حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌فهمی که سکوت درد تنهایی را مضاعف می‌کند؟

به جای اینکه دهان باز کند، هر لحظه بیشتر در خودش غرق می‌شد. حالا به اتفاقاتی فکر می‌کرد که پایش را به شب‌های خیابان فلیندرز و آن ساعت‌های جنون‌آمیزی که در سرش، در خواب و بیداری می‌گذشتند، باز کرده بودند. به ردپای هر چیزی می‌اندیشید که در گذشته اتفاق افتاده بود و حالا به شکلی در ماجراجویی‌های

مستانه‌اش جان می‌گرفت. به آنچه در گرنویل گذشته بود فکر می‌کرد و به اینکه چطور یک شب ملانی بی‌هوا دستش را بلند کرد به سمت فواره‌های بدشکل میدان ویکتوریا و چطور از دهانش پرید که شبیه دروازه‌ی مخفی یک جهان رازآلود زیر پوست شهر است. چطور شد که خواست کفش‌هایشان را در بیاورند و توی آب با هم برقصند؟ حسام به این فکر می‌کرد که تا به حال چیز دندان‌گیری از خودش به دوستانش نگفته و آنها هم چیزی نپرسیده‌اند. حتی از اشباحی که می‌دید با آنها حرفی زده بود؛ همان اشباحی که اولین بار فردای رسیدنش به ادلید دور آن فواره‌ی سنگی دیده بودشان؛ همان‌ها که حالا در عمق منظره‌ی پشت سر انجلین روی شاخه‌های اکالیپتوس‌ها مشغول صحبت بودند.

حسام به این فکر می‌کرد که بعدها قرار است چه تصویری از این دوران را توی قاب بگذارد. فکر کرد گاهی چند سال را شاید بشود توی یک قاب خلاصه کرد، اما ممکن است از یک شب ده قاب یا صد قاب باقی بماند توی سر آدمیزاد؛ شبی مثل شب اول در زیرزمین قرمز سعادت آباد.

مایک، من دارم کم‌کم قاب‌های خودم را به دیوار ذهنم آویزان می‌کنم. روی میخ‌های منتظر روانی که هر روز یک جای سرم سبز می‌شوند و در ترکیب‌هایی کاملاً اتفاقی کنار هم آرام می‌گیرند. هر بار یک جور شکلی می‌سازند. گاهی پیش از گیتا با تو آشنا می‌شوم. گاهی پیش از سیدنی به گرنویل می‌رسم. گاهی پیش از فارغ‌التحصیلی راننده‌ی او برم. گاهی هنوز با عموجون تک‌شوت بازی نکرده، با نگار حرف می‌زنم و او رازهای کوچکش را برایم می‌گوید. گاهی پیش از آن که آن جوانک ماهی را در ساحل ساری سرخ کند و با پیاز به خوردت بدهد، جلوی پارلمان استرالیای جنوبی ایستاده‌ام و فریاد می‌زنم: «برابری، برابری، برابری!» گیتا داد می‌زند: «هرزه‌ای حسام» قبل از آنکه توی زیرزمین سعادت آباد با او برای اولین بار بخوابم و از ترس آنکه

حامله‌اش کرده باشم تا یک هفته به خودم بلرزم. قبل از این‌که خاله به من بگوید هرزه، قبل‌ترش تو هرزه صدایم می‌کنی. بعد از همه‌ی اینها پدر یک تشت آب سرد را خالی می‌کند روی سرم، وقتی روی تختم عکس زن برهنه‌ی توی مجله‌ی عموجون را پیدا می‌کند. پیش از همه‌ی اینها تارا توپ تخم مرغی را از توی کیسه‌ی پلاستیکی می‌آورد بیرون و من «ادلید» را رویش می‌خوانم. قبل از آن آقای اکبری ناظم، توی دفتر مدرسه با آن دیوارهای بلندش با خط‌کش پنجاه سانتی‌اش می‌خواهاند روی دستم چرا که داشتم یکی از شعرهای عموجون را برای همکلاسی‌هام بلند می‌خواندم: «توی سینه‌اش جان جان جان... یه جنگل ستاره داره جان جان جان...» یکی از همان‌ها که احتمالاً داشت روی دیوار با خودش می‌خواند و می‌رقصید، قبل از آنکه طعمه‌ی کفتارها شود. پیش از همه‌ی اینها عموجون می‌رقصد. روی دیوار می‌رقصد. مایک، چیزی به دسامبر نمانده. تابستان نیم‌کره‌ی جنوبی دارد گرم و گرم‌تر می‌شود. من باید برگردم به سیدنی و یک قاب دیگر را با گیتای سیدنی بگذارم روی یکی از این میخ‌های منتظر. می‌دانم که باید برگردم اما صدای کلاغ‌ها در میخانه‌ی میدان ویکتوریا نمی‌گذارد. تو صدای کلاغ‌ها را شنیده‌ای؟ گیتای زیرزمین سعادت‌آباد می‌گوید هنوز زود است. فعلاً کار داریم با هم. میخ‌های منتظر کم نیستند و برگشتن حدی ندارد. وقتی شروع کنی یک روز به خودت می‌آیی می‌بینی داری از زهدان مادرت می‌آیی بیرون؛ می‌بینی داری به درد اول برمی‌گردی؛ به آن دقایق طولانی بیرون آمدن از تاریک‌ترین حفره. به دست و پا زدن بی‌امان در لزج‌ترین لفافه، به اضطرابی که از قلب‌های تپنده‌ی توی اتاق ساطع می‌شود... راست می‌گفتی مایک! حالا می‌فهمم! آدم یا به یاد آوردن را شروع می‌کند یا هرزه می‌ماند، آواره می‌ماند از یک خواب به خواب دیگر، از یک قاب به قاب بعدی، بی‌هیچ یادی از گذشته، بی‌هیچ خانه‌ای برای برگشتن. با این حال این روزها که کلاغ‌ها دوره‌ام کرده‌اند سخت می‌خواهم به پیش از تو برگردم، به پیش از شنیدن داستان ماهی و پیاز. دلم برای آن امکان فرار از

همه چیز لک زده. دریغ! دیگر بازگشت را گریزی نیست. دلم می‌خواهد این را به  
انجلین بگویم اما نمی‌توانم. هنوز آخر این بازی را نمی‌دانم.

دستی را روی شانهاش احساس کرد. برگشت دید راب یک لیوان شراب قرمز را گرفته  
سمتش. لبخندی زد و پرسید:

«کنیاک نداری؟ کنیاک روسی؟»

نمی‌توانست چشم از سرخی شراب بردارد وقتی این را گفت.

حسام، الکلی شدی؟



پشت می دهم به دیواری که

قبلی ها

با ناخن

خط خطی اش کرده اند.

دستم را می گذارم روی شانه های اکبر. دارد می لرزد. اکبر

می گوید: «کفتارا رسیدن. پشت در دارن له له می زنن!»

سرم به دوار می افتد...



## کلاغ‌ها

هنوز هفت صبح هم نبود، اما نرمه بادی که برادران مظفر را می‌رفت و می‌آمد روز داغی را نوید می‌داد. عابران افسرده‌ای که حالا از دهانه‌ی خیابان می‌گذشتند، جمعیتی سرخورده را می‌دیدند که در دسته‌هایی کوچک رو به هم یا شانه‌به‌شانه ایستاده یا نشسته‌اند. سکوت مسری صبحی تلخ پهن شده بود روی سینه‌شان. چشم‌های تبارشان توی صورت‌های کشیده و پف‌کرده‌شان لق می‌زد.

حسام نگاهی به در بزرگ آهنی انداخت. جلوش خالی بود. ساعت‌ها بود که دیگر کسی پشت دریچه‌ی در آهنی بازداشتگاه صداها بیرون را یا آن درکوفتن‌های از سر استیصال را به جایش نمی‌گرفت.

چی کار باید بکنیم؟

گیتا سرش را از روی پای حسام برداشت. همان‌طور که بافه‌ی موهایش را می‌داد زیر شالش نشست و لم داد به حسام.

نمی‌دونم. لابد حالا به جاکشی میاد تکلیف ما رو روشن می‌کنه.

دیر نشه حسام؟

حسام شانه بالا انداخت. راستش شاید همین حالا هم دیر شده باشد گیتا! جای گلوله را که روی دست آن پسر دیدی... دلشوره دارد مرا می‌کشد. چه کار کنیم گیتا؟

مادرجون تو راهه.

گیتا چنان غضب‌آلود برگشت که فک حسام شل شد.

کچلم کرد. تو خواب بودی. از پنج صبح یک‌بند زنگ زد که می‌خوام پیام.

انگار منتظر اجازهی من باشه. دخترشه خب. چی می‌گفتم؟

همان وقت بود که در توی دروازه غژّی کرد و یک جوان دیلاق با ریش توپیش اش از دل ظلمات آمد بیرون. لباس نظامی به تنش زار می‌زد. آدم‌ها عین مرغ‌هایی که دانه پپاشند برایشان، به سر دویدند به سمت دروازه؛ در سکوت. تا برسند دو مامور اسلحه به دوش هم از پشتش بیرون زدند و با دست اشاره کردند که جلوتر نیایید. حسام سرش را کرد توی جمعیت که بهتر بشنود.

بازداشتیا همه منتقل شدن. کسی پیش ما نیست. شماره‌ی تلفن خانواده‌ها رو دادن. زنگ می‌زنن، خبر می‌دن کجا برید پی شون. اینجا موندن...

غلط کردید! یعنی چی کسی اینجا نیست؟ ما یک شبو با شکم خالی و چشم پر خون روی آسفالت صبح نکردیم که حضرت‌عالی این‌قدر شیک دست به سرمون کنی!

جمعیت، هراسان خاموش ماند. حرف دل آن‌ها هم بود اما جرات نداشتند لب باز کنند. حسام صدای وزوزی را از لب‌های گیتا شنید. سربازها فقط با سگرمه‌های

درهمشان نگاه کردند. این شد که مرد میان سال که حالا نمی توانست باقی اش را  
نگوید باز زبان چرخاند. هیچ باکی اش نبود.

جوون مثل دسته گلمو از شما می خوام! خط به صورت پسرم بیفته به  
روزگارتون خط می ندازم!

یکی دو نفر، لابه لای جمعیت چیزهایی در دفاعش گفتند، اما باقی همچنان ساکت  
ماندند. سربازها تکان نخوردند تا اینکه مامور دیلاق که دو قدم جلوتر ایستاده بود  
آرام گفت: «تموم شد فرمایشاتون؟» مرد که صورتش از خون کبود بود با چشم های  
چارطاق بازش فقط به مامور زل زد. جوان همان طور خونسرد و مطمئن بلند گفت:  
«بازداشت!» و دو مامور اسلحه بر دوش بی هیچ درنگی راست رفتند سراغ مرد و  
بازوهایش را چسبیدند. چند نفر رفتند واسطه شوند اما چنان نهیب خوردند که در جا  
خشکیدند. مرد تا جان داشت دست و پا انداخت، اما عاقبت مثل گوسفندی که ببرند  
به قربانگاه خاک مالش کردند و در ظلمات پشت مامور ریش توپی گم شدند. صدای  
فریادهای مرد از پشت دروازه هر لحظه کمرنگ تر به گوش حسام می رسید. به خودش  
که آمد دید گیتا بازوش را چسبیده و می لرزد. صدای سرد مامور دوباره آمد: «زنگ  
می زنن. فعلا برید خونه.» و بعد رو چرخاند و شل زنان برگشت به تاریک خانه ی پشت  
دروازه ی آهنی. هنوز در را نبسته بودند که پنجه ای از دل تاریکی آمد بیرون و نشست  
روی چارچوب. معلوم بود که طرف دارد با کسی آن پشت حرف می زند. نفس حسام  
یک لحظه پس رفت. دقیق تر که نگاه کرد، مطمئن شد که آن انگشتر درشت عقیق را  
می شناسد. زانوهایش شل شده بودند. به ثانیه نکشیده حاجی را دید که با آن هیبت  
غول آسایش برای لحظه ای پیدایش شد و نگاه غضب آلودی تحویل جمعیت داد و  
دوباره توی تاریکی گم شد و در را پشت سرش محکم بست. به خودش که آمد دید  
بی اختیار پشت سر یکی دیگر پنهان شده. یک لحظه به سرش زد شماره ی حسین را

بگیرد و واسطه‌اش کند. اما صدای حسین پیچید توی سرش: «حسام، پشت نکن به حاجی. دیوونه‌بازی درنیار. حاجی به دل می‌گیره، سنگین تموم می‌شه برات.» نگار، من برای این جلادها که دارند گلوی تو را می‌فشارند جاکشی کرده‌ام. من این گفتارها را پروار کرده‌ام...

جمعیت که خُردخُرد پراکنده شد حسام صدای مادر گیتا را شنید که اسمشان را بلند داد می‌زد. آن‌قدر شکسته ندیده بودش تا آن لحظه. داشت پای پُردردش را روی زمین می‌کشید و می‌آمد.

اینجا نیستن مادر!

گیتا پخش شد توی بغل پیرزن و های‌های گریه کرد. خون توی رگ‌های حسام یخ بسته بود. چه کار کنم نگار؟ می‌ترسم بفهمند به من ربطی داری، کار دست بدهند... دارم از دلشوره می‌میرم. فقط زبان به دهان بگیر نگار. مبادا تند می‌کنی. حاجی دلش نازک است. سنگین تمام می‌شود برای همه‌ی ما. مادر چون دست انداخت به بازوی حسام و بعد زانو شکست که بنشیند. در همان حال به زاری گفت: «خودشم می‌دونست! می‌دونست و کرد... آدم با آدم فرق داره گیتا جانم...» حسام هم پخش شد کنارش.

نبودی ندیدی! نگار گل من رو، نگار قشنگم رو، نگار دسته گلم رو این لجن‌ها ندیدی چطور زدن و کشیدن و بردن! نبودی کاری کنی حسام!

صدای هق‌هق گیتا بلندتر شد. به زاری گفت: «من می‌دونستم کار دست خودش می‌ده مامان!» مادرش انگار که روح دیده باشد، دست حسام را می‌فشرد و با چشم‌های گشاده به روبه‌روش خیره مانده بود.

بی شرفا جلوی روم دستشو پیچوندن! شکسته باشه به گمونم. دست دختر درونه‌ی منو! داد زدن سرش، فحش دادن. گفتن مادر جنده مگه نشیدی فصل الخطابو؟ نماز جمعه گوش نمی‌دی نامسلمون؟ مگه نگفتن گور بابای موسوی؟ مگه نشیدی حضرت آقا گفتن خفه! مادر جنده، مگه نگفته بودیم لال بمیر! جلوی من اینا رو گفتن. توی زندان چیکار قراره بکنن باهاش؟! چیکاره‌س مگه بچه‌ی من حسام!؟

صدای دور مادر باختری، صدای غمزده‌ی او وقتی با مادر پچپچه می‌کرد، بی‌آنکه متوجه حضور حسام در کمد رخت خواب باشد غلت زد توی گوش‌های حسام: «دو تا پسر مثل دسته گلم، دختر ماهمو کشیدن و بردن... فحش دادن و با قن‌داق تفنگ زدن و بردن...» حسام محکم، از ترس اینکه بیشتر برگردد خواباند توی گوش خودش. گیتا برای لحظه‌ای زل زد بهش. گیتا، شاید حسین لق لقو بتواند کاری کنه! نفسش را برای لحظه‌ای حبس کرد توی سینه‌اش. «مسلسل به دوش هروله می‌رفتن...» توی دلش غرید و بعد سرش را کرد به سمت آسمان خاکستری تهران. مادر باختری تو هنوز که اینجایی؟ مگر دق نکرده بودی؟! رهایم کن! گیتا این بار دست حسام را توی هوا گرفت: «نزن خودتو! چته؟!»، گیتا، من زنگ می‌زنم به حسین. می‌گویم به حاجی بگوید گه خوردم. نگار را به ما برگردان حاجی، هر کار بگویی می‌کنم. حسام فقط به صورت گیتا نگاه کرد. می‌توانست خطوط چهره‌ی نگار را توش ببیند.

عقربه‌شمار دوازده را رد کرده بود که تلفن خانه زنگ خورد. حسام مدت‌ها بود که به صفحه‌ی ساعت خیره مانده بود. گیتا و مادر تیز برگشتند سمت او. قرعه به نامش افتاده بود. صدای سرد پشت تلفن خواست مطمئن شود با خانه‌ی نگار ترکمن تماس گرفته است. خودش بود، پس رفت سر اصل مطلب و گوشی توی دست حسام به تکه آهنی بدل شد که در کوره سرخ می‌شود. **عموجون تو باز داری روی دیوار می‌رقصی که!** حسام خواباند توی گوش خودش.

توی ماشین دیوانه‌وار نعره می‌زد و اشک می‌ریخت. چراغ‌های قرمز را یکی‌یکی رد می‌کرد و به سمت قرارگاه پلیس امنیت در خیابان‌های خسته‌ی تابستان هشتاد و هشت ویراژ می‌داد. مادرجون و گیتا نشسته بودند توی آینه‌ی وسط. صدای ناله‌هایشان مثل آژیرهای جنگ از صندلی عقب می‌آمد. نفس نمی‌کشیدند. یکسر بر سر و سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. صورت حاجی یک لحظه از پیش چشم حسام کنار نمی‌رفت. نفرت سرپاش را گرفته بود؛ نفرت از خودش.

دختر من چیکار کرده بود حسام؟

حسام دنده عوض می‌کرد و فریاد می‌زد، گاز می‌داد و فریاد می‌زد. اشک می‌ریخت و کلمات را بی‌هیچ خط و ربطی بالا می‌آورد.

\*\*\*

پشت سر یک مامور لباس شخصی با موهای چرب و چیلش راه افتاده بودند و حسام جرات نمی‌کرد توی صورت گیتا نگاه کند. دوتایی دست‌های مادرجان را گرفته بودند



و به زحمت می کشیدند. گیتا، من می خواستم زنگ بزnm. نگار شاهد است. بی شرفها فرصت ندادند.

فقط به آن سه نفر اجازه‌ی حضور داده بودند به شرط آن که هیچ کس داستان را نداند. همان هم با هزار جور تعهدنامه ممکن شده بود. در این دو روز سوالها سراسیمه از زبان مادر جون سر می رفتند: «چرا کسی نمی‌گه دارم خواب می بینم؟» «چرا کسی نمی‌گه بیست و دو سال زندگی من به باد نرفته؟» «حسام، نگفتن همه‌ش شوخیه؟» حسام در پس دیوار اشک پیش روش، خاک‌های تازه کنده شده را دید و نشانها و سنگ‌های کوچکی را. مادر باختری، کلاغها دوباره دارند روی خاک می چرخند!

مامور یک باره ایستاد و زیر لب زمزمه کرد: «همین جاست!» و با انگشت برآمدگی مختصری را روی خاک نشانسان داد که رویش یک پلاک سیاه مثل تک درختی بی ریشه ایستاده بود. کج و کوله نوشته بودند «نگار ترکمن».

مادر جون، چیزی که گفتمی را یادم آمده. همانی که وقتی از در قبرستان می آمدیم بیرون زیر لب چند باری تکرار کردی. چشم بی جانم را خون گرفته بود. گفتمی آدمیزاد و راج‌ترین درنده‌هاست... خوب یادم هست. خوب یادم هست که این را گفتمی و از هوش رفتی. من با دست‌های آلوده به خون نگارم بازوهایت را گرفتم. با همان دست‌ها تو را به خودم تکیه دادم و با همان دست‌ها کشیدم به صورتت.



سرم

به دوار می افتد...

صدای پاسدارها... باید بلندبلند حرف بزنیم... هوشنگ کارش

به حیاط نکشید... پیری چه شکلی است سیامک؟! من یک

لبخند برای آن تیر اول... آدم گیر می کنند... من یک لبخند

برای آن لحظه‌ی آخر... بوی ادرار می زند بالا... دارم بی جهت

می لرزم... پیری چه شکلی است؟!... می گویند خدایی تو!...

کفتارها...

رحیم می گوید: «آماده‌اید؟» برای آخرین بار چهارتایی فریاد

می زنیم.



## ضیافت

ماشین را توی خیابان فلیندرز پارک کرد و نشست به انتظار گیتای زیرزمین سعادت‌آباد، که از پشت شیشه، از جمع اشباح دیگر کننده بود و آمده بود کنارش، پای تخت انجلین و راب. به ساعتش نگاه کرد. یازده و ده دقیقه. کولر را خاموش کرد، پنجره را کشید پایین و چشمش را بست. خشکه‌باد سردی پیچید توی ماشین و خواب را گمکی از سرش پراند. **اکتبر استرالیا کجا و این باد سرد آدم‌کش کجا؟** از ترس اینکه دوباره چرتی شود زد بیرون. تک و توک اشباح ناشناسی را دید که سر در گریبان، هر کدام شتابان به سمتی می‌رفتند. کم‌کم داشت باورش می‌شد که زمستان است. به دست‌های لختش که نگاه کرد، یادش آمد گیتا گفته بود لباس گرم بپوش. **وسط تابستان؟** دوباره نگاهی به دست‌های لختش انداخت و خندید.

هنوز چند دقیقه‌ای وقت داشت، پس در خیابان خالی، بی‌آنکه بداند به چه سمتی می‌خواهد برود راه افتاد. **گیتا خوب می‌داند آدم را چطور پیدا کند.** صدای قدم‌های محکم خودش را می‌شنید. سرد بود و با ضربه‌های پایش می‌خواست خون را بدواند توی رگ‌هایش. اشباح از کنارش بی‌اعتنا می‌گذشتند و صدای پایشان را با خودشان می‌آوردند و می‌بردند. هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. سوز زمستان ساری، ادلید را سیلی می‌زد؛ می‌رفت و می‌آمد. اشکی از سرما نشسته بود توی چشم‌های حسام و هاله‌ای را کشیده بود دور همه‌ی چراغ‌های شهر. شب زیباتر شد. برای همین دست

نکشید به صورتش. در تاریک و روشنای کوچه‌ها تصادفی می‌پیچید و هنوز گم نشده خودش را دوباره توی یکی از خیابان‌های اصلی پیدا می‌کرد. تلوتلوخوران از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر و از خیابانی به خیابان دیگر رفت. نفس را عمیق می‌فرستاد توی سینه‌ی یخ بسته‌اش و بعد با فشار می‌داد بیرون. دستش را مشت کرده بود توی جیب کتش و هر از گاهی همان تو انگشت‌هایش را به هم می‌سایید.

آن قدر چپ را راست و راست را چپ رفت که اول بویش و بعد سر و کله‌ی خودش پیدا شد. **گفتم دیگر نمی‌آیی!** گیتا دوشادوش او قدم برمی‌داشت و نفس می‌زد. **دویده‌ای؟** گیتای زیرزمین سعادت‌آباد برگشت سمتش و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. خیابان درازی که انگار به ته دنیا وصل بود پیش پایشان فرس می‌شد و چراغ‌ها به چشمک زدن می‌افتادند. گیتا بی‌آنکه چشم از پیش پایش بردارد گفت: «حسام‌خان طبری، سردت نیست؟» **مسخره نیست؟! وسط تابستان دارم می‌لرزم. می‌ترسم از درون ترک بردارم.** از زمستان ساری هم سردتر است لامصب! گیتا دستش را از حلقه دست حسام کشید بیرون و فرو کرد توی جیبش. پنجه انداخت لای انگشت‌های حسام. «بهتر شد؟» حسام لبخندی زد و دل به خیابان و اشباحش داد.

گیتا باز هم داشت می‌چرخاندش توی شهر. می‌دید خیابان‌ها قوس برمی‌دارند، ساختمان‌های بزرگ قد می‌کشند یا به دو نیمه تقسیم می‌شوند، شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ها آب می‌شود، اشباح سر در گریبان اینجا و آنجا آهسته راه می‌روند؛ طوری که انگار تمام شب را وقت دارند که برسند. حسام دیگر تعجب نمی‌کرد. با خونسردی به روبه‌رو نگاه می‌کرد. خیابان صاف بود و بی‌انتها. **کی می‌رسیم گیتا؟ سردم است!** هنوز نپرسیده، میدان ویکتوریا را پیش پایشان پیدا کرد. دید دارند یک راست به سمت آب‌نمای سنگی زشتش می‌روند. مثل همیشه آب به اشکال مختلف از گوشه و کنارش می‌پاشید بیرون و هوای سرد را سردتر می‌کرد. گیتا راهش را کج نمی‌کرد. عاقبت با

کفش‌های پاشنه بلندش یک‌راست رفت توی آب و بعد دست انداخت توی آبشارکی که از بالای آبنا می‌ریخت توی حوض. تقلاهی کوچکی کرد و بعد دستش را کشید عقب. طوری که در آهنی کوچکی از دل آب باز شد. حسام از تحیر منجمد شده بود. صدای موسیقی گنگی از اعماق زمین بالا می‌آمد و در صدای فواره‌های جادویی گم می‌شد.

پله‌پله دالان تاریک را که هر لحظه روشن‌تر می‌شد رفتند پایین. پله‌ها یکی بعد از دیگری صف می‌بستند پیش پایشان. خرده‌نوری گهگاه می‌تابید به پیچ‌های دالان و بعد در کسر ثانیه گم می‌شد. صدای موسیقی کم‌کم سر و شکلی پیدا می‌کرد. ساکسیفون بود؛ ساکسیفون اعلا.

عاقبت پله‌ها تمام شدند. گیتا دست حسام را که هنوز می‌لرزید کشید و با خودش برد بین میزهای خالی گردی که هرکدام شبیه چشمه‌ی روشنی از توی تاریکی فضا جوشیده بودند. چشمش بی‌هوا دنبال لوسی گشت و بعد خودش را پیش روی گیتا پیدا کرد، نشسته پشت یکی از میزها. «می‌لرزی هنوز؟» سرد است گیتا. از زمستان ساری هم سردتر است.

صدای ناله‌ی ساکسیفون فضای تاریک را شکافت و چنگ انداخت به جان حسام. آن دورتر شیشه‌های همه‌رنگ مشروب را می‌توانست ببیند که پشت ویتترین‌های چوبی و زیر نور موضعی که از بالا رویشان افتاده بود دل می‌بردند. دخترک اوکراینی خم شد روی میز و گفت: «چه خانوم خوشگلی داری!» کنیاک می‌خورم! دخترک در تاریکی گم شد و ساکسیفون دوباره گوش‌های حسام را پر کرد. توی شهر پیرپاتال‌ها چه می‌کنیم گیتا؟ گیتا نگاهش افتاده بود دنبال دختر اکراینی. مسیحی طلایی از ماتحت به زنجیر دور گردنش جوش خورده بود. بعد با انگشت سبابه‌ی کشیده‌اش

اشاره‌ای کرد به پشت سر حسام. حسام انگشت گیتا را دید که همان‌طور دراز و درازتر شد و آن‌قدر کش آمد تا از کنار گردن او گذشت.

حسام که چرخید، صحنه‌ی نیم‌دایره‌ای کوچکی در چند قدمی‌اش روشن شد. اول پاهای جین‌پوشی را دید که می‌رقصیدند و بعد نرم‌نرمک بالا آمد و به پیراهنی چارخانه و بعد گردنی باریک و صورتی استخوانی رسید که موهایی فر و تخم‌مرغی قابش کرده بودند. سیامک تو اینجا چه کار می‌کنی؟ عمو نگاهش هم نکرد. زیر آن قیف نور، ساکسیفون طلایی را توی دست‌هایش گرفته بود و همان‌طور که با ظرافت روی دکمه‌هایش می‌زد، توش می‌دمید. بعد صدای درام که ریز همراهی‌اش می‌کرد از جایی آمد. برگشت دید گیتا روی میز مجاور نشسته است. دوباره به عمو برگشت. با صدای موسیقی خودش ریز قر می‌داد.

عموجون، خیلی انتظارت را کشیدم. توی خانه‌ی خودمان و بعد خانه‌ی خاله و بعد دوباره خانه‌ی خودمان و تا مدتی دوباره توی خانه‌ی خاله، که دیگر خانه‌ی خودم شده بود. پدر هی رفت هر جایی که بگویی و با صورت آویزانش برگشت. هی رفت تهران، رفت لونا پارک، و هر بار استخوانی‌تر و بی‌جان‌تر برگشت. سیامک بی‌آنکه نگاهش کند به ساکسیفون زدنش ادامه داد.

صدای گریه‌ی زنی حسام را به سمتی دیگر چرخاند. پشت میزی آن‌سوتر مادر باختری نشسته بود. پسرهای مثل دسته‌ی گلت را پیدا کردی؟ دخترت را چی؟ «مثل دسته‌ی گل بودن حسام‌جان. تیکه‌های ماه!» زن سیاه‌پوش دست نحیفش را از زیر چادر سیاهش آورد بیرون و به صحنه اشاره کرد. حسام لحظه‌ای نگاهی به عمو انداخت که می‌رقصید. «نصفه‌شب او مدن حاج‌خانوم طبری. کاش منو تیکه‌تیکه کرده بودن. کاش منو برده بودن.» صدای جیغ زن ساکسیفون را پس زد برای لحظه‌ای. «از دیوار



پریدن تو. شب تابستون بود و در و پنجره باز. ریختن توی هال... خوابیده بودیم کنار هم... حاج خانوم باور نمی‌کنی! عین سگ پارس می‌کردن و پاچه می‌گرفتن...» صدای مادر جون از حنجره‌ی گیتا بالا آمد: «بی‌شرفا جلوی روم دست نگارو شکستن. داد می‌زدن مادر جنده مگه نگفتیم لال بمیر؟» حسام اسم نگار را که شنید خون بالا آورد. صدای نگار پیچید توی میخانه، بی‌آنکه پیداش شود: «خیلی دوش دارم حسام. قدبلنده. چشماش میشیه. وقتی حرف می‌زنه دنیا قشنگ‌تره.» من عشقت را پیدا نکردم. گشتم. خیلی گشتم. رفتم سراغ تمام همکلاسی‌ها. می‌گفتند پسر قدبلند چشم‌میشی تو را نمی‌شناسند. می‌خواستم راز رعنا‌ی تو را در آغوش بگیرم و سیر گریه کنم. می‌خواستم به او همه‌ی داستان را بگویم. پیدایش نکردم نگار. پیشخدمت او کرابینی ظاهر شد و با دستمال سفیدی خون روی میز را پاک کرد. یک لیوان گذاشت روی میز و داد زد: «کنیاک روسی!» و رفت. مادر با ختری حرفش را پی گرفت: «نور انداخته بودن توی خونه و با مسلسلای آمریکایی روی دوششون هروله می‌رفتن. صلوات می‌فرستادن و لگد می‌نداختن. انگار عروسی اجنه باشه خانوم. من قلبمو گرفته بودم توی دستم. هر چی ضجه زدم فایده نداشت. عین گونی برنج، عین لاشه‌ی چارپا، دور از جون عزیز بچه‌هام، کشیدن و بردن. فحش دادن و بردن. با قنذاق تفنگ هی زدن توی پک و پوزشون و بردن. به عکسا نگاه کن حاج خانوم. صورت ماهشونو ببین آخه. زدن و بردن.» تق تق تتق... و عمو حالا ساکسیفون به دست روی دیوار بود. صدای آشنای مادر بلند شد. «مادر ابراهیمی یه روز او مد پیش من. گفت حاجی رو توی لونا پارک دیده. حاجی شده بود پوست و استخون. اصلا اونو نمی‌شناخت. با چشمای خالی‌اش هی از این آدم به اون آدم می‌رفت و هی نشونه‌های سیامکو به این و اون می‌داد. فقط مادر ابراهیمی نبود. مادر رضوی هم همینو می‌گفت. می‌گفت عین روح بود. یک بند اشک می‌ریخت و خودشو لعنت می‌کرد. خودشو توی خونواده‌های دیگه جا می‌کرد، می‌رفت جلو ببینه چیزی دستگیرش

می‌شه یا نه. پدرمفیدی گفت یک بار حتی رخصت گرفت جای برادر بزرگ یکی از بچه‌ها رفت تو. عین گج سفید بود وقتی برگشت. با اون ساک آبی نحس توی دستش. ساک خالی، که وقتی بازش کردن یه پیره‌نی توش بود و یه دسته کلیدی، وصیتی، چیزی. آمده بود بیرون و مثل یه تیکه چوب افتاده بود روی زمین.» صدای ساکسیفون دوباره جهان را پر کرد. حاجی طبری با یک لیوان کنیاک خم شد پیش روی حسام. «به سلامتی تو، باباجان!» و بعد دخترک اکرانی با آن صلیب روی دوشش توی تاریکی گم شد.

\*

حسام ماشین را توی خیابان فلیندرز پارک کرد، بوی بهار نارنج ساری پیچیده بود توی خیابان‌های اکتبر. اشباح توی خیابان‌های ادلید هم سرخوش‌تر پرسه می‌زدند پشت پلک‌های مست حسام. با این حال سرد بود. از آسمان یخ می‌بارید.

\*

«باباجون، باور کن سوار چرخ و فلک نشدم بدون تو. می‌رفتم پی عموجونت.» و باز صدای ساکسیفون و انگار که تمام آن میخانه‌ی تاریک در یک آن شروع کرد به چرخیدن بی‌آنکه چیزی یا کسی تکانی بخورد. عمو همچنان می‌نواخت وقتی جهان تاریک پشت پلک‌های حسام با تمام اجزای ریز و درشتش، با تمام قاب‌هایش یکجا می‌چرخید. «ما خوابیم حسام!» گیتا حالا پیش پاهای رقصان عمو لبه‌ی سن نشسته بود.

«گل بشندین دسته دسته، پسره عروسی هسه، سر هایرین مجمه رفقون، پر و ماره دل بشکسه...»<sup>۱۲</sup> مادر باختری بود که با سوز مرثیه می خواند. مادر پشت میز روبه روی حسام بود با موهای باز و چشم های خالی اش: «یکی نبودن! آدم می سوزه... سه تا بچه ی مثل دسته گلشو گذاشتن پای دیوار. شونزده، بیست و دو، بیست پنج سال... تق تق تق... تمام؟! جرم اعلامیه پخش کردن! به سال نکشیده دق کرد و رفت پیش بچه هاش.» من دوست ندارم صدایت کنم «پدر»، حاجی طبری. من عموسیامک را از تو می خواهم... می خواستم. «اینم عموجونت! بالاخره پیداش کردم! سر و مُر و گنده داره برای جماعت عنتری می کنه اون بالا!» مادر باختری دهنش را کرد توی گوش حسام: «خواهرجان، حسام نشوه! راستش من خودم دیدم که داشت برای پدر رضوی می گفت چه کرده. همینه که پیداش نیست. حاجی داره خل می شه به گمونم.»

\*

حسام از ماشین که آمد بیرون به خیالش رسید که زمستان دارد شروع می شود. جولای لعنتی با آن آسمان های تیره اش وسط تابستان سبز شده بود... به دست های لختش نگاه کرد و خندید.

\*

«ماشه دست من نبود حسام. برای خودش کردم! برای تو، برای مادرت...» مادر از گوشه ای داد زد: «گه زیادی نخور حاج آقا! همه اش برای دکون دستگاہت بود، برای اینکه پشمنی به کلاہت بمونه تو دنیای این آدمخورا!» عمو با ساکسیفون غوغا کرده

---

<sup>۱۲</sup> ترانه ای مازندرانی: دسته گلا رو بریزین، عروسی پسر مه، سینی بگذارید روی سر، دل پدر و مادر شکسته.

بود. حسام جرعه‌ی بزرگی از کنیاک را فرو داد و از پشت دیوار اشک عموجونش را دید که با تمام وجود می‌رقصد. عموجون من یکی از ورق‌هایت را، بی‌بی دلت را دارم هنوز. پاسور بازی کردن روی پشت بام را یادت هست. با دوست‌های سیبل کلفتت، آن بالا عرق می‌خوردید و می‌خندیدید. یادت هست؟ سیامک اعتنایی نکرد.

مادرابراهیمی پدر را دیده بود که تکه‌ی لباس یکی از بچه‌ها را می‌بوسید. مثل درخت خشکی افتاده بود کنار دروازه‌ی لونا پارک. نا نداشت از بس که تهران را پا زده بود. پارچه را می‌کشید روی صورتش. حاجی طبری آرام لیوان کنیاکش را گذاشت روی میز: «گفتن امنه باباجان. گفتن می‌برن استنطاقش می‌کنن و برش می‌گردونن. گفتن منو می‌شناسن. هواشو دارن. گفتن برام خوبیت نداره یه بی‌خدا پیغمبرو قایم کرده باشم توی خونه. می‌برن گوششو می‌کشن و برش می‌گردونن.» مادر نعره زد: «چقدر ساده بودی بی‌شرف! مادرت سیامکو به من سپرده بود بی‌شرف! برادرتو به من سپرده بود بی‌شرف! من بزرگش کرده بودم بی‌شرف!» مادر این را گفت و خودش را انداخت در آغوش مادرباختری. کنیاک! برایم کنیاک روسیه را بیاور! می‌خواهم غرق شوم! دختر اکرائینی با پارچه‌ی سفیدی آمد و میز حسام را از اشک خشک کرد. مادرباختری سرش را دوباره کرد توی گوش حسام: «حاج خانوم، کلاغ‌ها عین کرکس چرخ می‌گرفتن توی آسمون قبرستون. یکی دوتا نبودن. آدم آسمونو که می‌دید کامش تلخ می‌شد. هی یکی مون غش می‌کرد، اون یکی با دست آسمونو نشون می‌داد، یکی دیگه داد می‌زد اینا اومدن بچه‌ی منو تیکه پاره کنن، بچه‌ی شما رو! بعد غش می‌کرد. غش می‌کردیم یکی یکی. مادرعبدی گفته بود حاجی طبری رو اونجا هم دیده. یک پاش خاوران بود یک پاش اوین. حسام نفهمه یک وقت حاج خانوم! به خاک بچه‌هام قسمت می‌دم! جوونه، گناه داره. اما حاجی عین جسد بود. حالا گیرم توی پالتو، حالا گیرم یه کلاه پوست بره‌ی روسی هم روی سرش... چشمش خالی بود حاج خانوم.

مادرعبدی می گفت. «حسام یک لحظه درهای کمد رخت خواب را دید که روی مادر خودش و مادرباختری بسته می شوند. «حسام کجاست حاج خانوم؟» از توی کمد دید که مادرش بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

\*

آخرهای اکتبر بود و قطره‌های عرق را می شد روی پیشانی اشباح دید. حسام اما سگ‌لرز می زد و روی سنگ چین پیاده‌روها به شتاب قدم برمی داشت به امید اینکه گیتای سعادت آباد سریع تر پیدایش شود.

\*

پدر لیوانش را یک سر بالا رفت. «گفتن دو روز نگهش می داریم و برش می گردونیم. گفتن کاری نکرده. توبه می کنه برمی گرده. نکرد! توبه نکرد! از بچگی همین طور بود، خیره سر! گفتن گوششو می کشن فقط، حسام! ماشه رو کشیدن به جاش...» تق تتق تق. عمو روی دیوار ساکسیفون به دست می رقصید. حاج خانم طبری شرابش را برد بالا: «به سلامتی سیامک!» و سیامک روی سن چنان قری داد که جهان پشت چشم‌های حسام، جهان میخانه‌ی زیر میدان ویکتوریا، با آن در پنهان جادویی‌اش یک بار دیگر شروع به چرخیدن کرد. مایک از پشت بار داد زد: «قاب پشت قابیم... خوابیم پشت خواب!» عمو چون من آن مجله‌ی خارجی ماشینی را که قبل از آمدن پدر نشانم می دادی، هنوز دارم. توی چمدانم است، در خانه‌ی من و گیتا، زنم، زن سابقم شاید. گیتای زیرزمین سعادت آباد همان جا روی لبه‌ی سن، درست زیر پاهای رقصان عمو بلند داد زد: «به سلامتی!» و نورهای قرمز یک آن تاریکی میخانه را روشن کردند. من هنوز دارمش. همانی که قبل از فرارت، قبل از آمدن صدای رُپ‌رُپ‌هی پوتین آدم‌های پدر توی حیاط نشانم می دادی. آن طور که تو جستی روی دیوار،

گر به های محل توی کارت ماندند. من تق تق تق را شنیدم. مادر می گفت به پایت ززند، نیم ساعت قبل از این که برای آخرین بار دق کند گفت. من باور نکردم. مادر می گفت کشان کشان تو را بردند تا ماشین و تو را انداختند توی صندوق عقب. عین لاشه ی حیوان. مادر می گفت زنده بودی. صدای مادر از توی تاریکی آمد: «همسایه ها دیده بودنش. خودم به گوش خودم از سه چهار نفری شنیدم. کسی توی محل جرات نداشت بزنه به کوچه بگه با برادر حاجی طبری بی شرف چی کار می کنین حرو مزاده ها؟! نعره می زدن «لا اله الا الله» و کار خودشونو می کردن. عین مردار بچه رو انداختن توی ماشین کمیته، جمعا صلواتی فرستادن و رفتن. همسایه ها می گفتن زنده بود. قسم می خوردن.» مادر باختری دوباره دهانش را کرد توی گوش حسام: «حسام نفهمه! البته که زنده بود. مادر یکی از بچه های شاهی زیر پل اوین سراغش را داده بود. سیامک طبری! مگه نه؟ بیست و دو ساله. ابروی پیوسته، رشید، رعنا! شوخ و شنگ! مگه نه؟» مادر یادت هست؟ سال بعدش، توی راه خاوران از مادرنبوی شنیده بودی سیامک را با سه نفر دیگر کرده بودند توی یک سلول انفرادی که نمی شد حتی توش نشست. که دو روز آنها را توی آن سگدانی نگه داشته بودند بی شرف ها. گفته بود بچه ها توی بند صدای فریادهایشان را می شنیدند. ساعت های آخر یک بند علیه بالا تا پایین آن کفتارها شعار می دادند. مادرنبوی به تو گفته بود جگر داشت! خدا رحمتش کند و تو به او برگشته بودی که سیامک به رحمت هیچ کس نیازی نداشت! با خدا می جنگید اصلا! تف به این لاطانات! بچه ی من تمام شد... خاک شد... یادت هست حاج خانوم؟ مادر یکی دو جرعه بالا رفت: «دوباره داغ ما رو فراموش نکنی حسام!»

حسام ماشین را خاموش کرد، اما در لحظه پشیمان شد. از پشت فرمان می توانست گیتا را ببیند که به او نزدیک می شود. پالتوی پوستش را پوشیده بود. **پالتوی پوست در روز اول دسامبر؟ دست بردار گیتا!** پیش خودش ریز خندید.

\*

«خدا بیامرزه پدرتو!» صدای مردی از پشت سرش آمد. پدر بلند گفت: «خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!» مرد ادامه داد: «دستش به خیر بود. آدرس بعضی ساک به دستا رو پیدا کرده بود. همونایی که بچه شونو خلاصه کرده بودن توی یه پیرهنی چیزی... همونایی که عین لاشه‌ی سگای ولگرد انداخته بودند روی هم... آدرس بعضیا رو توی مازندران پیدا کرده بود و اگه دستشون تنگ بود بهشون می رسید.» مادر ضجه می زد برای خودش. مادر باختری ناله‌ای کرد و گفت: «صدای کلاغا هنوز توی گوشمه. چرخ می گرفتن توی هوا. بعد یه بارکی یه دسته شون می نشست یه جای خاک. مردم همونجا رو نشونه می رفتن و به سر می دوییدن. کلاغا ننشسته دوباره باید پر می کشیدن. شوخی نبود خواهرجان. بچه هامون اون زیر بودن. می رفتیم عین دیوونه‌ها خاکو نگاه می کردیم. غش می کردیم. ایستاده زار می زدیم. آدم یه دست سفیدو، یک دست سفید عین گچو ببینه که از توی خاک اومده بیرون. چی کار می تونستیم بکنیم؟ خشک می شدیم. یه وجب خاک روی بعضیاشون بود فقط. اگه باد تندی می زد بچه‌ها می ریختن بیرون. خیال برت می داشت داری قدم می ذاری روی تن بچه‌ها! روی تن جیگرگوشه‌ی یکی دیگه! این می شد که دراز می شدیم روی خاک و گریه می کردیم. آدم چی کار از دستش برمی آید آخه... ذلیل شه اون ابوغضب که با بچه‌های ما این طور تا کرد. بعد دوباره کلاغا می شستن یه گوشه‌ای و ما از نو...» بطری را از دست مادر کشید بیرون و لبی تر کرد. چند ثانیه‌ای فقط صدای ساکسیفون بود که به گوش می رسید. عموجون بی‌امان می رقصید.

\*

حسام ماشین را خاموش کرد و دو سه جرعه‌ی دیگری از کنیاک توی بغلی خورد تا گرم‌تر شود. چیزی به یازده و نیم نمانده بود.

\*

گیتا کنار نگار روی لبه‌ی سن نشسته بود و سرش را با ریتم تکان می‌داد. نگار، من شهامت نداشتم رگم را بزنم. من سزاوار نفس‌های بعد از تو و آن‌های دیگری که با تو برای همیشه رفتند نبودم! «لونا پارک، همونی که سه چهار ساله بودی و بردمت، همونجا می‌ایستادم توی صف. به جای بلیط چرخ و فلک این بار صف می‌بستیم که خبر بدن عموجونتو کشتن یا نه!» مادرباختری صدایش را آورد پایین: «یکی دو تا نبودیم. چندصدتا خونواده، نه، بیشتر! هزارتا آدم جون به لب رسیده. کمیته‌چیا عشق می‌کردن با گریه‌ی ما. بد و بیراه می‌گفتن از توی بلندگوها و خون به دلمون می‌کردن. تفنگ روسی به دوش لابه‌لای آدما راه می‌رفتن و طعنه می‌زدن.» مادر توی گوش حسام گفت: «اینا یادت نره!» مادرباختری ادامه داد: «می‌گفتن برید نذر کنین، هر سال خیرات کنین خدا ببخشدشون اون کافرای بی‌پدرمادرو! با ما بودن حاج‌خانوم...» مادرباختری چادرش را انداخت یک طرف. «یه دسته‌مون نامه می‌نوشتن، امضا می‌گرفتن، راه می‌افتادن می‌رفتن دفتر موسوی نخست‌وزیر. هی نامه، نامه، نامه. بی‌شرف پیغام می‌داد بی‌خبره، دستش از ماتحت فرشته‌ها پاک‌تره! بعد می‌ریختن جمع‌مون می‌کردن. باکی مون نبود. صدمباره می‌رفتیم.» مادر دیگر داشت می‌لرزید: «پدرت موی سیاه به سرش نمونده بود. می‌گفت پدر سیامک هم هست! شنیدم پدرطبری صداس می‌کردن اون اواخر. قیافه‌اش شده بود عین میت روی تخت مرده‌شورخونه. با اون نگاه خالی و صورت گودافتاده‌اش، با اون غضبی که



توی دلش لونه کرده بود. یه بند به خودش لعنت می فرستاد. انگار کن که داره ذکر می‌گه. پاییز سرنیومده مرد، برای دیگران البته. برای من همون تابستون مرده بود، بی شرف! از گنااهش نمی‌ترسیدم سرشو می‌ذاشتم کنار سر شهلا، لبه‌ی باغچه و جفتشونو خلاص می‌کردم. دستم به اون جونور هم نرسید...» مسیح با آن صلیب چسبیده به ماتحتش لیوان بعدی کنیاک را گذاشت روی میز، پیش روی حسام. مرد غریبه کنار پدر نشسته بود حالا و لیوان به لیوانش می‌زد: «خدا پدرتو بیامرزه. لوتی بود. شنیدم راه می‌افتاد توی روستاهای اطراف شیرگاه. شنیده بود یه عده رو اونجا خاک مال کردن. دو سه تا محلی رو اجیر می‌کرد، راه می‌افتاد توی کوه و کمر شاید پیدا شون کنه.» پدر زیر لب غرید: «دیدم از خاوران چیزی بهم نمی‌ماسه. اوین که دیگه هیچ. راه افتادم رفتم گوهردشت بازداشتم کردن. به هزار نفر پیغام فرستادم، التماس کردم تا ولم کردن. رفتم شیرگاه، توی جنگل. آدم فرستادن و دوباره دستگیرم کردن. دست خط گرفتن. دکونو وقف کردم تا ولم کردن. همه چیز مو گرفتن اما نشونی بی نشونی...» مادر با ختری باز سرش را کرده بود توی گوش حسام. «عین سگ می‌افتاد چکمه‌ی مامورا رو ماچ می‌کرد. خبر مرگ سیامکو هم ازش دریغ کرده بودن. زار می‌زد، می‌گفت نوش جونتون که کشتید. فقط بگید سر کدوم قبر گریه کنم بی انصافا!» سیامک روی سن اوج گرفته بود. گیتا و نگار حالا طوری به هم چسبیده می‌رقصند که انگار یک بدنند. نگار همان‌طور که می‌رقصید صدایش را انداخت توی سرش: «تو روی خاکم، شونه به شونه‌ی مادرم، روبه‌روی گیتا گریه کردی. اشکت چکید روی پلاک آهنی سیاهم. دوباره خیس شدم از خون.» صدای مادر جون بلند شد: «حسام یادت نره پتو بکشی روی دخترم. می‌چادا!» تابستان است مادر جون. «خاک سرده حسام‌جانم. خاک فراموشکار، خاک هرزه سرده حسام‌جانم.» «با مادر جمالی، پدر روح‌الهدا، مادر قاندی راه افتادیم رفتیم سه چهار بغل گل سرخ خریدیم آوردیم پخش کنیم بین خونواده‌ها. چقدر باید می‌گشتیم آخه؟! شما بگو!

شمع نمی‌داشتن روشن کنیم. سنگ نمی‌داشتن بذاریم. گل نمی‌داشتن بذاریم روی خاک بیچه‌هامون. ضجه می‌زدم توی صورت یکی از لباس شخصیا. داد می‌زدم. چی کارم می‌خواستن بکنن دیگه؟ شما بگو! سه تا بیچه‌ی مثل دسته گلمو کرده بودن زیر خاک دیگه. داد می‌زدم لامذهبا سمت کدوم قبله نماز می‌خونین آخه؟! اون خمینی چطور مسلمونیه؟! آدم سر قبر بیچه‌اش هم نشه شمعی روشن کنه؟ دعایی بخونه؟ خداحافظی کنه؟ می‌گفتن از کجا می‌دونی اینجاست. می‌گفتم مگه گرین؟ سه تایی دارن صدام می‌کنن! چطور صدای بیچه‌ها رو نمی‌شنوین؟ اون بالا کنار دیوار ایستاده بودیم. برگشتم سمت دریای خاک، رو کردم به قطعه‌ی بهاییا، داد زدم حالا نوبت ماست! حالا ما نجسیم! بمیرم برای داغ خونواده‌هاتون! دیدم یکی شون از اون دورتر داد زد دهننو گل بگیر عجزوزه! پا سفت کنی می‌فرستیمت ور دل بیچه‌هات. این طور اونا هم لالمونی می‌گیرن! آتیش گرفت جیگرم حاج خانوم جان! دیدم طاقت نمی‌ارم. دویدم سمت خاک و دونه‌دونه گُلا رو پرت کردم به هر طرف. داد زدم ممد، بهزاد، لیلا، مادر بمیره برای خون شما! من شما رو نبوسیدم اون شب. مادر تیکه‌تیکه بشه برای شما! چادر گرفت به پام. افتادن سرم و تا خون بالا نیاوردم ولم نکردن خانوم. آخرش همون که بهم گفت عجزوزه تف انداخت توی صورتم، سینه‌هامو مشتی کرد و خوب چلونند و رفت. لابد ثواب داشت حاج خانوم.»

\*

از ماشین که پیاده شد، دید برف خیابان‌های تابستان ادلید را یکسر سفید کرده. برف دسامبر استرالیا؟! بطری‌اش را تا ته بالا رفت.

\*

پدر راه افتاد به سمت سن: «از دور که نگاه می‌کردی آدما عین روزنامه‌های باطله‌ای که باد بهشون پیچیده باشه از روی خاک بلند می‌شدن، چرخ می‌زدن و یه جایی یه کم دورتر بی‌هیچ دلیل مشخصی می‌افتادن. من باور نداشتم سیامک اونجاست. می‌گفتم آخرش یه روز مقرر میان کجا حبسش کردن بی‌ناموسا... مقرر نیومدن حسام. چیزی نگفتن. ما روزنده زنده سوزوندن. یادت نره بابا! درد ما رو یادت نره بابا!» پدر ایستاد روبه‌روی سیامک و لیوانش را تکانکی داد. «بچه حاجی، درست بمال!» صدای شهلا بود. دراز کشیده بود، آن پاهای تپل لختش را ول کرده بود روی سن و قهقهه می‌زد. صدای خاله‌جان میخانه را پر کرد: «هاشم خانو همین حروم لقمه برد بالای دار. من توی چشم خواهرم نمی‌تونم نگاه کنم حسام.» مادر باختری مستِ مست نالید: «خواهر مصداقی صداهش می‌کردن حاج خانوم. معصومه مصداقی! جنگ که تموم شد خل‌خل بازیشو فراموش کرد و کمیته چی شد پتیاره، حرف می‌برد برای این و اون. خوشش نمیومد از کسی، می‌رفت می‌بافت که طرف منافقه. فرق منافق و توده‌ای رو چه می‌دونست! حالی‌اش نمی‌شد چی به چیه. محض خودشیرینی یک چیزی می‌نداخت و چند خونواده رو به عزا می‌نشوند.» شهلا، دست‌های من هنوز آن پوست نرم پشت تو را به یاد دارند. من باید یک بار دیگر می‌دیدمت. آن چاقوی سردی را که تا مدت‌ها توی جیبم برای تو کنار گذاشته بودم... باید آن چاقوی سرد را می‌نشاندم توی سینه‌ات، توی چشم‌هایت. کجا خودت را گم و گور کردی خواهر مصداقی؟ خاله‌جان از دهان مادر آهی سر داد. خاله‌جان من را ببخش که نماندم. دیگر آسمان ریسمان بافتن‌هایم به خورد گیتا نمی‌رفت. بدبیاری من این بود که سارا هم سر ماندن نداشت. تو بهتر می‌دانی، توی آن خانه زندگی نمی‌کردیم... هر روز از نو می‌مردیم. «تا آبان هر هفته برای سه تا بچه‌ام پول می‌خواستن بی‌پدرا. منم به هر مصیبتی بود جور می‌کردم و به واسطه می‌فرستادم اوین. نگو هنوز مرداد تمام نشده هر سه تاشونو کشته بودن. حرف من نبود فقط. نون توی خون بچه‌های ما می‌زدن. یکی از پدرا شیون

می‌کرد و اینو می‌گفت.» حسام دوباره از لای در کمد مادرش را دید که با گوشه‌ی چارقد اشک مادر باختری را پاک می‌کرد. «حسام جانم، زخمای بزرگو درست نبندی دوباره سر باز می‌کنن.» عموجون، من تا به زاری برای تو برسم، مردی شدم که تو را به یاد نمی‌آورد. نگار از روی سن داد زد: «مثل خاکِ هرزه! مادر جونم اینو بهت گفت سر خاکم. یادت هست؟»

حسام نگار را دید که داشت لب‌های عموجون را می‌بوسید. دخترک اوکراینی بطری‌های خالی کنیاک را جمع کرد. از بین اشباحی که حالا تنها پشت میزها نشسته بودند و به عشق‌بازی عموجون و نگار زیر نور سن نگاه می‌کردند گذشت. چرخ‌زنان رفت و در تاریکی گم شد.

حسام از پشت میز که بلند شد تمام اشباح یک‌باره در تاریکی پشت پلک‌هایش گم شدند؛ عمو سیامک هم ناپدید شد و صدای ساکسیفونش را با خودش برد؛ مثل هر شب آن چند هفته. انگار نه انگار که تا چند لحظه پیشش توی سرش یک‌سر صدا بود، گریه بود، دیدار بود و فریاد بود. تنها گیتای زیرزمین سعادت‌آباد مانده بود روی لبه‌ی سن و صورتش از آن نور موضعی اندکی رنگ می‌گرفت. از پشت سرش چکش چوبی بزرگش را بیرون آورد و آرام کوبید روی سن. حسام از میان میزها، آن چشمه‌های نور گذشت و رفت کنارش ایستاد. دستش را به کمر زد. گیتا هم بی هیچ مقاومتی دست انداخت توی حلقه‌ی دستش و راه افتاد. دوباره از میان میزها گذشتند و زیر صدای بی‌امان فواره‌های میدان ویکتوریا که هر لحظه اوج می‌گرفت از پیچک پله‌ها بالا رفتند. مثل تمام شب‌های دیگری که در میخانه گذشته بود. مثل تمام آن شب‌های دیگر صدای وهم‌انگیز مایک بدرقه‌اش کرد: «قاب پشت قایم حسام!»

گیتا، من در هیچ تصادفی در جاده‌ی هراز نبودم به عمرم. پدر راننده‌ی آن ماشین خیالی که پیچید توی دره نبود. پدر، مادر، عمو و شوهرخاله‌ی من توی آن ماشین نمردند. ما را در یک تابستان خون‌بار، خیلی پیش‌تر از آنکه تمام تابستان هشتاد و هشت را برای نگار گریه کنیم، زنده زنده سوزاندند. واقعیت این است. گیتا که در میخانه را بست و دستش را از لای آبشارک آن کشید بیرون، حسام دست انداخت توی آب. هرچه گشت درزی، یا دستگیره‌ای روی دیواره‌ی سنگی فواره پیدا نکرد. گیتا لبخندزنان دست او را از آب کشید بیرون، پنجه انداخت در پنجه‌هایش و خودش را به او چسباند. بعد، برای مدتی طولانی با صدای فواره‌ها در حوضک میدان ویکتوریا رقصیدند.



## بازگشت

حسام یک بار دیگر نگاهی به تاریخ و ساعت بلیطی که دو روز پیش خریده بود انداخت: پانزدهم دسامبر، پانزده و بیست دقیقه. بلیط را برگرداند توی داشبرد و زد روی صفحه‌ی موبایلش. تاریخ را به دقت خواند: «پانزده دسامبر». نگاهش سُرخورد به صندلی کمک‌راننده. کیف کوچک دستی‌اش، شبیه مسافر پیری لم داده بود به صندلی. سرش دوباره چرخید به سمت گوشی‌اش. نفسش پس رفت. دستش را گذاشت روی فرمان و سخت فشردش. می‌خواست صدای توی سرش را خفه کند، اما نمی‌توانست. دوباره برگشته بودند. هورهور نفس‌هایشان یک دم آرامش نمی‌گذاشت. دست آخر تسلیم شد. سرش را آرام بالا آورد و نگاهی به آینده‌ی جلو انداخت. اول چیزی به چشمش نیامد، اما به مرور صورت‌ها پیدا شدند. تمام آن صورت‌ها که دیگر با وضوح تمام در قاب‌های توی سرش نشسته بودند کنار هم. ماشین کوچکش به اندازه‌ی یک اتوبوس کش آمده بود و یک ردیف صندلی تا انتهایش کشیده شده بود، بی هیچ راهی برای عبور.

عموجون با آن ساکسیفون طلایی‌اش نشسته بود وسط صندلی اول و سازش را عاشقانه در آغوش گرفته بود. حسام خوب که به صورت او خیره شد، توانست مادرش را پشت سرش پیدا کند و بعد صورت‌های دیگر یک به یک از دل هم زدند بیرون تا رسیدند به ردیف آخر. جایی که نگار با آن دفترچه‌ی خاطرات مشکی‌اش نشسته بود

و چیزهایی می‌گفت که از آن فاصله شبیه قارقار یک دسته کلاغ به گوش حسام می‌رسیدند. پدر، مادر باختری، حاجی، لوسی، مایک، مادر، نگار، خاله‌جان و چند صورت تاریک که درست نمی‌شناختشان. خاله سرش را برگرداند به سمت شیشه و تلخ به بیرون نگاه کرد تا هیچ چیز از بار گناهی که حسام در تمام آن سال‌ها به دوش کشیده بود کم نشود. «کی برگردم خونه حاج خانوم؟» مادر نگاهی به خاله انداخت و زیر لب گفت: «چیزی نمونه حسام‌جانم. چیزی نمونه.»

سه ساعت بیشتر تا پرواز نمانده بود. پس ماشین را با اکراه روشن کرد و بعد از تاملی طولانی راه افتاد. نگار حالا نشسته بود کنار عموجون. انگشت سبابه‌اش با یکی از کلیدهای ساکسیفون بازی می‌کرد.

گرمای دسامبر کولر ماشین را از رو برده بود. آب دهانش را قورت داد و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. توی آینه نگاهی کرد، صندلی عقب دوباره خالی بود. چراغ‌های سبز و سرخ، خطوط عابر پیاده، آدم‌ها، ساختمان‌ها، همه را می‌دید و نمی‌دید. «خوایم حسام، خواب یه آدم دیگه...»

یک هفته از زمانی که آخرین بار دست شفاف گیتای زیرزمین سعادت‌آباد را گرفت و از میخانه‌ی میدان ویکتوریا آمد بالا گذشته بود. هنوز تلخی آن بطری‌های کنیاک را زیر زبانش حس می‌کرد. اشباح و خیال‌ها که برای چند روزی رفتند پی کارشان با خودش به این نتیجه رسید که آن آدم دیگر باز دارد از پهلویی به پهلوی دیگر می‌غلند. همان وقت بود که گوشی موبایل قدیمی‌اش را از برق کشید و شروع کرد به خواندن پیام‌ها. بعد رفت خانه‌ی انجلین و راب. در را باز نکرده راب گفت: «اخبار ایران رو شنیدی؟ دارن مردمو توی خیابون می‌کشن! کارگرا رو...» حسام رفت بگوید خوب می‌دانم که صدای مادر که پشت پنجره ایستاده بود و مات نگاهش می‌کرد پیچید توی



گوشش: «زخما دوباره سر باز می‌کنن حسام اگه خوب نبندی شون...» رفت بگوید دلش برای خیابان‌های تهران لک زده! برای بوی گاز اشک‌آور... اما چیزی نگفت. فقط لب‌هایش را ورچید.

قهوه‌شان را که می‌خوردند با اطمینان خاطر رو به آنها کرد و گفت می‌خواهد از دار و دسته‌ی دل‌کنار بکشد، لاقل برای مدتی. به آنها گفت، من سه بار به دنیا آمدم. یک بار بین پاهای رنجور مادرم در ساری. یک بار در هتل گرنویل در سیدنی و یک بار در میخانه‌ای تاریک که در جادویی‌اش زیر آبشارک میدان ویکتوریا پنهان است. انجلین، راب و ملانی هر سه با هم زدند زیر خنده. ملانی با صدای قطعه‌قطعه‌اش گفت: «پس زیر اون فواره‌ی تخمی یه میخونه هست و ما نمی‌دونستیم! لابد خدا هم وجود داره!»

اشباح روی کاکل اکالپتوس‌ها از خنده ریسه می‌رفتند. وقتی داشت از در خانه می‌زد بیرون پاهایش سست شدند. هر سه را یک‌جا بغل کرد و یک پاییز اشک ریخت. من باید برگردم؛ به شلوغ‌ترین شهرها. من باید برگردم و زخم‌های بزرگی را برای اولین و آخرین بار ببندم.

با گردان اشباحش از دروازه‌ی پارکینگ فرودگاه ادلید رد شد. مایک، آدم‌چطور با این همه قاب غمگین می‌تواند نفس بکشد؟ با خاطرات این همه عشق و این همه از دست دادن؟ مایک سیگاری گیراند و بعد، از توی آینه دستی برای حسام تکان داد.

مورچه‌ها دوباره سر و کله‌شان پیدا شده بود. از پدال گاز ریختند توی شلوارش و راهشان را گرفتند و آمدند بالا. از زیر لبه‌ی یقه‌ی اتوخورده‌ی لباسش زدند بیرون و رفتند توی گوش‌هایش. حسام روی تابلوی سفید بزرگی «فرودگاه» را خواند. گیتای

سیدنی! پیغام‌هایم را خوانده‌ای؟ چرا ساکتی پس؟ چرا زنگ نمی‌زنی صدایم کنی «هرزه»؟ چرا روی سر خودم خرابم نمی‌کنی؟ سرت کجا گرم است؟

عموجون با آن پازلفی‌های سیاهش حالا از ماتحت جوش خورده بود به زنجیری که از آینه‌ی جلوی ماشین تاب می‌خورد. با ساکسیفون طلاپی کوچکی به دستش آهنگی آشنا را می‌نواخت و حسام صدای خودش را می‌شنید که داشت شعرش را روی نیمکت کلاس بلندبلند می‌خواند: «توی دلش جان جان جان...» عموجون برای اولین بار از روزی که روی دیوار رقصید دهن باز کرد: «تو اصلاً منو یادت هست عموجون؟» چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود! بله، یادم هست! این قدر که بگویم می‌دانم روی دیوار که بودی به پایت تیر زدند، همان وقت که فکر می‌کردم داری برایم می‌رقصی، می‌دانم تیربارانت کردند و صلوات فرستادند، هی صلوات فرستادند و بعد دور جنازات رقصیدند و ثواب بردند. شیرینی زبان خوردند و ثواب بردند. من از توی کمدمی که توش قايم شده بودم پریدم بیرون و افتادم به جان مادرباختری وقتی این آخری را گفت. داد می‌زدم: «دروغ می‌گویی! عموجون دارد روی پشت‌بام با رفقایش عرق می‌خورد هنوز!» «هنوز ازم خون می‌ره عموجون... نگفتی؟ تو هنوز منو یادت هست؟» نشنیدی سیامک؟ مادرجون گفت خاک سرد است... خاک هرزه! عمو خندید. باید با هم حرف بزنیم عموجون. مادرباختری گلویی صاف کرد. نشسته بود توی آینه. دست انداخته بود دور گردن سیامک و آرام لالایی می‌خواند برایش.

\*\*\*

انگار که کوهی بخواهد از یک پهلو به پهلو دیگر بغلتد. انگار که بخواهد یک آدم جان به در برده را در آخرین لحظه‌ی فرار مچاله کند، تمام کند و بعد کار را به انتها نرساند، زمان را نگه دارد و هر چیزی را در شکل نامعلومش منجمد کند، در آستانه‌ی آینده‌ای نامعلوم تر؛ محض خنده؛ محض نگه‌داشتن یک چیز بی‌اهمیت در یک وضعیت بی‌اهمیت تر. وضعیتی که درست نشود تصویرش کرد؛ با کلمات لااقل. این طور به خیال حسام رسید وقتی هواپیما روی خلیج وینست اوج می‌گرفت. صدای خلبان همهمه‌ی مسافرها را فرو نشانده. از هوای آفتابی قطر گفت و اینکه سیزده ساعت تا دوحه راه دارند. حسام چشمش را چرخاند و روی برگه‌ای که کارمند آژانس هواپیمایی به دستش داده بود «فرودگاه امام خمینی» را پیدا کرد. **عموجون، شنیده‌ای که؟ مردم دوباره توی خیابانند. من دارم مشت‌هایم را گرم می‌کنم. تهران را که بلدی. قرارمان باشد خیابان انقلاب، سر برادران مظفر.** بعد سرش را چرخاند رو به پنجره. از دور شهر آفتاب‌سوخته را از نظر گذراند. فرودگاه را پیدا کرد. و بعد گیتای سیدنی را پشت شیشه‌های سالن ترانزیت دید که دارد به هواپیمایی که او را به تهران می‌برد نگاه می‌کند. پشت سرش پدر، مادر، نگار، شوهرخاله، مادرباختری و پسرها و دخترش لیلا، همه را دید که هر کدام برای خودشان روی صندلی‌های انتظار نشسته‌اند و به جایی دور خیره مانده‌اند. گیتای زیرزمین سعادت‌آباد روی پاهایش نشسته بود و داشت چای لب‌سوز زعفرانی‌اش را هورت می‌کشید و از پنجره‌ی کوچک هواپیما تپه‌های ادلید را سیر می‌کرد. **گیتا، آن پرنده‌های بی‌شمار را می‌بینی؟ همان‌ها که شبیه دود از سر جنگل بلند شدند... لابد بچه‌های دار و دسته‌ی دل دوباره دارند بلندبلند می‌خندند.**

پایان

سپتامبر ۲۰۲۰



## «منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .

### رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا  
باغ ایرانی | کیارا متزالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی

### رمان و داستان بلند ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری  
شب قدره‌های بلند | وحید قربانی نژاد  
والس با آب‌های تاریک | امین انصاری  
ناپیدایی | امین انصاری

### نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضینی

### داستان کوتاه

دو کلمه مثل آدم حرف بزیم | امیررضا بیگدلی  
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی  
سیب ترش، باران شور | بی تا ملکوتی

### ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه  
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

### کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه | تارا کاظمی‌نیا  
گُل‌آتش در غار سفید | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی | کتابیون اسلامی (در دست انتشار)

# **As Testified by A Pervert**

*A Novel By*

**Amin Ansari**



Published in London, MMXX

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)